



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیهما السلام

www. **Ghaemiyeh** .com  
www. **Ghaemiyeh** .org  
www. **Ghaemiyeh** .net  
www. **Ghaemiyeh** .ir



# استقامت

در مسیر

طاہر موذن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# استقامت در مسیر

نویسنده:

طاهر موذن

ناشر چاپی:

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۷	استقامت در مسیر
۷	مشخصات کتاب
۷	پیشگفتار چاپ سوم
۸	مقدمه
۱۱	آماده‌ی اعزام
۱۵	در یزد، و نخستین آموزش
۲۱	در پادگان شهید متوسلیان
۲۵	مرخصی، تهران و باز هم اعزام
۳۴	کرخه، اردوگاه اسلام
۴۲	صبحگاه عشق
۴۵	در اندیشه‌ی جبهه و حمله
۴۷	تحويل سلاح
۴۹	رزم شبانه
۵۳	سازندگی روح
۵۶	پایان آموزش، استراحت
۵۷	حسینیه، حسین و عزاداری
۶۰	یاد شهیدان
۶۵	راهپیمایی، رزم شبانه و سکوت
۶۷	محرم، اردوگاه و عزاداری
۷۰	شام غریبان
۷۲	مردان باصفا
۷۵	منطقه عملیات و مانور

- ۷۹ ..... سرما، اعتراض و خنده
- ۸۲ ..... اردوگاه و نماز شب
- ۸۳ ..... شیپور رزم
- ۸۶ ..... بوق ماشین و حمام
- ۸۹ ..... هنگامه‌ی نبرد است
- ۹۲ ..... آماده برای حمله
- ۹۶ ..... مجروحان و بیمارستان صحرائی
- ۹۸ ..... آماده‌ی شهادت
- ۹۹ ..... دستور آماده‌باش
- ۱۰۲ ..... شب حمله است
- ۱۰۴ ..... آتشبازیها شروع شد
- ۱۰۸ ..... خاکریز بهترین استراحتگاه
- ۱۱۱ ..... تک و پاتک
- ۱۱۴ ..... جنگ تانکها
- ۱۱۷ ..... هواپیما و بمباران
- ۱۱۹ ..... کو شهیدانتان
- ۱۲۲ ..... مرخصی یک هفته‌ای
- ۱۲۵ ..... دیدار از خانواده شهیدان
- ۱۲۷ ..... درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## استقامت در مسیر

### مشخصات کتاب

سرشناسه : موذن، طاهر، ۱۳۴۴ -  
 عنوان و نام پدید آور : استقامت در مسیر / طاهر موذن؛ زیر نظر شورای پژوهشی موسسه خانه اندیشه جوان.  
 مشخصات نشر : تهران: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، ۱۳۷۹.  
 مشخصات ظاهری : ۲۲۴ ص.  
 فروست : داستانهای جنگ ایران و عراق؛ ۱.  
 شابک : ۸۰۰۰ ریال ۹۶۴-۶۳۱۵-۳۶-۴؛ ۱۵۰۰۰ ریال (چاپ سوم)  
 یادداشت : چاپ سوم: ۱۳۸۷.  
 موضوع : موذن، طاهر ۱۳۴۴ -- خاطرات  
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- خاطرات  
 شناسه افزوده : سپاه پاسداران انقلاب اسلامی. مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ  
 شناسه افزوده : موسسه خانه اندیشه جوان. شورای پژوهشی  
 شناسه افزوده : داستانهای جنگ ایران و عراق؛ [ح]. ۱.  
 رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۸/۱۵ د ۱ ج ۱۳۷۹  
 رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲  
 شماره کتابشناسی ملی : م ۷۹-۳۱۲۱

### پیشگفتار چاپ سوم

بسم الله الرحمن الرحيم

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، بزرگ‌ترین واقعه‌ای که سرزمین ایران و امنیت آن را سخت تهدید کرد، بی‌گمان هجوم ارتش حکومت وقت عراق به مرزهای غربی کشور بود. این هجوم با حمایت برخی کشورهای منطقه و پشتیبانی همه قدرت‌های فرمانطقه‌ای به تحمیل هشت سال جنگ بر ایران انجامید.

ثبت حوادث این واقعه بزرگ، نه تنها از نظر تاریخ‌نگاری لازم است، که عرضه‌ی تحلیل و تجزیه آن می‌تواند نسل‌های آینده را در خطرها و تهدیدهای مشابه، راهنما باشد. به سخن دیگر، بی‌اعتنایی یا کم‌توجهی به آن، هم ناسپاسی در برابر مدافعانی است که با نثار همه‌ی هستی خود، این تهدید و خطر عظیم را درهم شکستند، هم جفایی است در حق نسل جوان حاضر و نسل‌های آینده. روشن است که با زبان و ساختار خاص تاریخ‌نگاری و تحلیل‌های علمی - با تأکید بر اهمیت فراوان آن - نمی‌توان همه زشتی‌ها و زیبایی‌های حوادث جنگ تحمیلی را بیان کرد؛ برای بیان این جنبه از جنگ، زبان داستان، شعر، خاطره و هنرهای ماندن نقاشی و... گویاتر و گیراتر است.

« استقامت در مسیر » جلد اول از مجموعه‌ی خاطرات واقعی و داستان گونه‌ی رزمنده‌ای است که از تصمیم رفتن به جبهه آغاز می‌شود و با بیان چگونگی اعزام، دوران آموزش و آمادگی برای رزم، شرکت در عملیات و درگیری با دشمن و پایان عملیات و همه‌ی جزئیاتش ادامه می‌یابد و با رفتن به مرخصی و احساس غربت در شهر پایان می‌یابد.

این کتاب به طور کلی مرور دوره‌ای از اعزام یک رزمنده به جبهه و مجموع فعالیت‌های او در موقعیت‌های مختلف و همچنین اشاره‌ای به سیر و سلوک او در این دوره است.

شرح وقایع دوره‌هایی دیگر از شرکت این رزمنده در میدان‌های دیگر نبرد در جلد دوم این مجموعه خاطرات با عنوان « سینای شلمچه » نیز منتشر شد که علاقه‌مندان به مطالعه‌ی آن دعوت می‌شوند.

کتاب در سال ۱۳۷۹ برای اولین بار چاپ و منتشر شد و در سال ۱۳۸۵ تجدید چاپ گردید. با تمام شدن نسخه‌های چاپ دوم، برای پاسخگویی به تقاضای علاقه‌مندان، تجدید چاپ و منتشر می‌شود.

امید است این تلاش ناچیز مورد رضای حضرت حق و استفاده‌ی همه‌ی اقشار، به ویژه نسل جوان، قرار گیرد.

مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ

۱۳۸۷

[ صفحه ۵ ]

#### مقدمه

هنگام رفتن است، زمان حرکت فرارسیده، عزمها جزم شده، شیپور جنگ به صدا درآمده، روز شناخت مرد از نامرد است، هیچ بهانه‌ای برای ماندن باقی نیست، درنگ فردای اسارتباری را در پی دارد.

هیجان عجیبی است، بسیج میدان‌دار صحنه شده، لشکر خدا آماده است. و کلام با نفوذ « روح خدا » قلب مخاطبین را تسخیر کرده: « جنگ جنگ است و عزت و شرف ما در گرو همین مبارزات. »

اعلامیه‌های نظامی گویای شروع نبردی است که بایست کام آغازگر آن را تلخ کند. حق است و باطل، ظالم است و مظلوم. باید خود را به صحنه رساند و از کیان اسلام، انقلاب و ملت مظلوم دفاع کرد. شیپور آماده‌باش نواخته شده، پیر و جوان آماده عزیمت به جبهه می‌شوند. در این میان شیطان بیکار نیست، فریبندگان خدا، وعده به عافیت طلبی سرلوحه‌ی کار او است. و سوسه‌ها رنگ و لعابی دارد کسی از کمینش در امان نیست. و هزاران نقشه در آستین دارد.

اوضاع عجیبی است، ندای « هل من ناصر » طنین افکن است. ارتش عراق با عبور از خطوط مرزی، مناطقی از کشور را به اشغال درآورده و در حال پیشروی است. قتل، غارت و تجاوز در بالاترین شکل در جریان است، هر روز جنایتی

[ صفحه ۶ ]

تازه به گوش می‌رسد، ولی غیرتمندی نیست که به درد نیاید.

نبردی نابرابر شروع شده سپاه نور و سپاه ظلمت. قیام یا قعود، ارزش انسان به انتخاب است. تو نیز باید انتخاب کنی. ضرورت حضور مشخص است.



- نیاز روزانه مراکز اعزام نیرو اعلام شده و تو خود می‌دانی قیام کنی یا قعود. پیکر پاک شهیدانی هر روز در کوچه و محله تشییع می‌شوند، غیرت به جوش می‌آید. نفس نیز اغوای شیطان را زیبا می‌نمایاند.
- جوانم، قصد ازدواج دارم بعد از ازدواج ثبت‌نام می‌کنم.
- حرفی نیست، همه باید برویم، من هم می‌روم. ولی تکلیف تحصیلاتم مشخص نیست، حیف است درس رها شود. تازه این همه رزمنده در جبهه هستند، خبری هم از عملیات نیست!
- وظیفه‌ی همه است، حتی برای دو ماه هم شده به جبهه بروند، تا بقیه برگردند و رفع خستگی کنند. ولی نباید از دانشگاه غافل شد، آن هم رشته من! دانشگاهها سنگرند، با این اوضاع آشفته؛ بعد از انقلاب فرهنگی و این همه زحمت، بهتر است بمانم و با درس خواندن به جامعه خدمت کنم.
- حسن و محمد رفتند. عباس، جعفر و بهروز می‌خواهند بروند، بنابراین، کسی در مسجد باقی نمی‌ماند نمی‌توان مسجد را رها کرد. فعالیت در مساجد مهم است، پشتوانه‌ای باشیم برای بقیه بچه‌ها. اصلاً قرار نیست همه به جبهه بروند و کشته شوند. پس کی بماند و به خانواده‌ی شهدا رسیدگی کند؟! چه کسی باید جوابگوی ضدانقلاب در پشت جبهه باشد؟! مگر جبهه چقدر نیرو می‌خواهد؟! - دوست دارم بروم ولی، مادرم تحمل شهادتم را ندارد، پدرم دست تنهاست؛ عمه‌ام مریض است؛ خواهرم بزودی فارغ خواهد شد و اولین بچه‌اش به دنیا می‌آید!
- این طوری که نمی‌شود جنگید! دست خالی جلوی کوه تانک و زره‌پوش؟! باید فکری اساسی کرد. امریکا از صدام حمایت می‌کند. باید دیپلمات‌ها اقدام

[ صفحه ۷ ]

کنند!

- دایی‌ام سالها افسر ارتش بوده، از جنگ چیزها می‌داند. هفته پیش، نقشه ایران را آورد، در مورد جنگ عراق و ایران صحبت کردیم. می‌گفت ما ارتش نداریم؛ تشکیلات نداریم، افرادی که به جبهه می‌روند کشته می‌شوند! اینها بلد نیستند حتی اسلحه به دست بگیرند. باید صلح کنیم، تا حد امکان خواستهای صدام را تأمین کرده تا به ماجرا پایان دهیم!
- به تازگی ماشین خریدم، زیاد رو به راه نیست، مجبورم بمانم، تعمیرش کنم و بعد بفروشم، اگر شد سری هم به جبهه می‌زنم!
- پارسال نتوانستیم محصولمان را خوب بفروشیم و خیلی از محصول را آفت زد. امسال هم گوسفندهامان حیف و میل می‌شوند. باید بمانم و اوضاع ده را رو به راه کنم!
- حضور فعال در جبهه وظیفه همه است، هرکس می‌تواند باید برود. ولی من روحانی مسجدم. از آن طرف نمی‌توانم دروس حوزه را رها کنم. تا مکاسب شیخ مرتضی پیش آمده‌ام، بهتر است بمانم و با تقویت بنیه علمی خود، در پیشبرد انقلاب فعالیت کنم!
- خدا شاهد است دوست دارم در میان رزمندگان باشم، حتی پشت جبهه آب به دست‌شان بدهم، ولی ماه مبارک است، روزه‌ام را چه کنم؟! چگونه از فیوضات منابر و عظ و خطابه در این ماه چشم‌پوشم؟! راستی مسابقات قرائت قرآن را چه کنم و حال آنکه سالیانی است در ردیف نفرات اول بوده‌ام؟! - جبهه فقط میدان جنگ نیست، هرکسی می‌تواند در هر کجا باشد خدمت کند. در اداره، بازار، میدان تره‌بار، حتی شرکت‌های خصوصی؛ به هر حال این کشور اقتصاد هم دارد، باید به فکر آن بود. ممکن است از همین راه ضربه بخوریم. پس می‌مانیم و ضمن کمک به اقتصاد جامعه، مسائل مالی خانواده‌ها را هم تأمین می‌کنیم، ان شاء الله خدا برکت می‌دهد!

- اگر مادرم اجازه می‌داد خوب بود. هرچند من ۲۳ سال دارم ولی تا به حال

[ صفحه ۸ ]

یک شب هم از مادرم جدا نبوده‌ام. رفتن من به جبهه، منوط به جلب رضایت مادر است!

- آخر تو اندازه‌ی اسلحه هم نیستی. تو بروی جبهه می‌خواهی چکار کنی؟ اگر بروی، جلوی دست و پای دیگران را هم می‌گیری. تازه یکی باید مواظب تو باشد. در این جا بمان و مواظب خودت باش!

- مگه همیشه تو به جبهه بروی؟ یک دفعه رفتی تا اهواز کافی است. حالا نوبت دیگران است. کاسه‌ی داغتر از آتش هم نباش. تو هم زن و زندگی داری. فکری هم برای آینده‌ات بکن.

- اگر اتفاقی برای من بیفته، چه کسی می‌خواهد خرجی زن و بچه‌ی مرا بدهد؟ من تازه ازدواج کرده‌ام. ان شاء الله امسال با همسرم به مشهد مقدس پابوس امام رضا می‌رویم، اگر عمری بود، بعدا...

- صبر می‌کنم، وقتی رفتم سربازی، می‌روم جبهه. من آدم ضعیفی هستم از بچگی هم مرا ترسو می‌دانستند. وقتی من از گربه و سگ می‌ترسم چطور می‌توانم جلوی توپ و تانک بروم؟

- ما را چه به جنگ! اروپا را خوش است. پولش هم که فراهم شده. پرستیز خانواده هم حفظ می‌شود. ما هم چند روزی صفا می‌کنیم و بعد اگر خواستیم به اسم دکتر و مشاور اقتصادی برمی‌گردیم.

- قهرمان شناخته شده‌ای هستم، جمعیت زیادی برایم هورا می‌کشند، بارها مردم مرا بر دوش گرفته‌اند، بروم جبهه که چه بشود؟! که تابوت مرا گلباران کنند؟! از این مسخره‌آمیزتر هم می‌شود؟! ولی نکنند خدای نکرده عراقی‌ها شهرهای ما را بگیرند! مبادا به نوامیس

ما تجاوز کنند! این رسم پهلوانی نیست! ولی راستی من در زمان رژیم گذشته هم سیاسی نبودم، اصلا ما را چه کار با سیاست؟!

- راستی چرا به این کشور حمله کردند؟! این همه در کردستان، گنبد، خوزستان، بمب گذاشتند، مردم را کشتند و به پاسداران کمین زدند بس نبود؟! آیا ضدانقلاب و عراق دست در دست یکدیگر ندارند؟! این‌ها چرا قبل از انقلاب

[ صفحه ۹ ]

کاری به ما نداشتند؟! اصلا مردم چرا انقلاب کردند؟ درست است که شاه بد بود ولی آیا نباید صبر می‌کردیم تا امام زمان (عج) خود تشریف بیاورد؟! البته آقای خمینی آدم خوبی است ولی ما که مقلد ایشان نیستیم، اگر یک روز هم مرگ بر شاه گفتیم، فکر نمی‌کردیم این قدر ما را آزار بدهند!

و سوسه‌های شیطانی، هر کس را به نوعی مشغول کرده، اما باید رفت. باید از دام دشمن شناخته شده درون رها شد.

شیطان حتی در لباس شرع جلوه می‌کند و با تشکیک « واجب عینی » و « واجب کفایی » بودن جنگ دسته‌ای را سردرگم می‌کند. اما بسیجی نیست مگر آنکه انتخاب راه کرده، با شیطان نفس مبارزه می‌کند، به فنون توکل و صبر و ذکر آشناست و سلاح او بصیرت اوست. او علی (ع) و کوفیان را خوب می‌شناسد. برندگی سلاح خون در برابر شمشیر را نیز از کربلای حسین تجربه کرده است. او پرورده‌ی دامان مادری است که محب زینب و زهراست.

اینک قافله به راه افتاده، موقع حرکت است. اول تصمیم سپس عمل، اما قهرمان ۱۵ ساله داستان در آغاز با مشکل بزرگی روبه‌رو است برای اعزام به جبهه باید مراحل قانونی را طی کند. به پایگاه سپاه پاسداران می‌رود و فرم مربوطه را پر می‌کند. سپاه تحقیق

کرده و در صورت تأیید صلاحیت، مجوز اعزام صادر می‌شود حال این ما و این سرگذشت قهرمانی که هشت سال جنگ را پشت سر گذاشته است.

۱ فروردین ۱۳۷۸

[ صفحه ۱۰ ]

## آماده‌ی اعزام

اینجا محل اعزام نیرو است. خیلی شلوغ است. داوطلب زیاد شده. بیشتر آنها را می‌شناسم. این صف طولانی برای گرفتن فرم اعزام است. بعد باید بروم واحد تحقیق و ارزیابی.

چند نفر آشنا پیدا کرده‌ام. از هم شاگردی‌هایم هستند. بهتر است همراه آنها باشم تا کارها زودتر انجام شود. سه - چهار ساعتی است که در پایگاه هستیم. شکر خدا کارها درست شده، ولی نمی‌دانم چرا اسم مرا نمی‌خوانند تا برگه‌ی اعزام را بگیرم. بهتر است بروم جلو، بله همه گرفته‌اند فقط من مانده‌ام.

- « برادر چرا منو نمی‌خوانی؟ »

- اسم شما چیه

- محسن، محسن افشار.

- صبر کن بینم، آهان. شما باید اصل شناسنامه‌ات را بیاوری.

- من که نوشته‌ام. شناسنامه‌ام در شهرستانه.

- کدوم شهرستان؟

- شیراز.

- برای چی؟

[ صفحه ۱۱ ]

- پدرم برده... نمی‌دونم چرا.

- به هر حال فقط باید شناسنامه‌ات را بیاوری. در ضمن رضایت پدر و مادرتم لازمه.

- برادر خواهش می‌کنم برگه‌ی مرا بدین تا برم.

- نه عزیزم، نه جانم، برادر خوبم، شناسنامه‌ات را بیار.

بغض چشمانم می‌ترکد و بی‌اختیار اشک‌هایم جاری می‌شود. نمی‌دانم چرا دلم شکسته است.

- خواهش می‌کنم برادر. بعدا شناسنامه‌ام را...

حرفم را قطع می‌کند و با خنده می‌گوید:

- خودت هم می‌دونی که چرا شناسنامه‌ات را می‌خوام!

در لباس سبز و چهره‌ی نورانی‌اش دریای رحم و مهربانی را دیدم. رفتم جلو و گفتم: « تقصیر من چیه که دو سال دیرتر به دنیا

اومدم، وگرنه الآن ۱۸ سال داشتم. اما خواهش می‌کنم یه کاری بکن. اجازه بده منم به جبهه بروم. هرکاری بگین انجام می‌دم. به خدا من بچه زرنگی‌ام. بچه‌ها می‌دونن من خیلی خوب فوتبال بازی می‌کنم. تازه درسم هم خوبه و...»

گریه امانم نمی‌دهد. کم مانده که زارزار و با صدای بلند جلوی همه دوستانم گریه کنم. صدایم توی گلو جمع شده، قطره‌های اشک در لبه‌ی پلک‌هایم آماده‌ی سرازیر شدن است. اما می‌ترسم؛ اگر گریه کنم، بگویند تو بچه‌ای که گریه می‌کنی. به این خاطر سرم را بالا گرفته‌ام و روی پنجه‌ی پاهایم بلند شده‌ام.

چند لحظه‌ای همه‌ی بچه‌ها قطع می‌شود. همه مرا نگاه می‌کنند. سرانجام آن برادر پاسدار بر گه‌ی اعزام مرا می‌نویسد و در آخرین لحظه که برگه را به دست راستم می‌دهد می‌گوید: «اگه تو اولین کسی بودی که دست تو شناسنامه‌ات برده بودی، نمی‌داشتم بری، ولی خیلی‌ها این کار را می‌کنن و این از روی عشق و اخلاص اوناس و من به همه شما افتخار می‌کنم. موفق باشی، التماس دعا.»

و من در تفکری عمیق چشمهایم را به برگه اعزام می‌دوزم و سپس دور

[ صفحه ۱۲ ]

می‌شوم.

همه آماده‌اند. تمام وارستگان از بند شیطان. پیر و جوان، بزرگ و کوچک. چند ساعتی است که در حیاط پایگاه اعزام نیرو منتظر آمدن سایرین هستیم. کم‌کم محوطه پایگاه پر می‌شود از کسانی که ساک جهاد در دست گرفته‌اند. چهره‌ها متفاوت است. از قیافه‌های هیجان‌زده و منتظر هست تا چهره‌های خندان و... اما یک چیز در تمام آنها مشترک است و آن عزمی محکم و استوار. هیچ کس به زور آماده رزم نشده. مادران زیادی بدرقه کننده‌ی فرزندان‌شان هستند. زنان زیادی دست فرزندان خردسال‌شان را گرفته و شوهرانشان را تا پایگاه همراهی کرده‌اند. چند دختر که شاید خواهر و یا همسر چند جوان باشند در گوشه‌ی حیاط، به لحظه‌های جدایی می‌اندیشند. بوی اسپند و گلاب همه جا را پر کرده است. بلندگوی پایگاه روشن است: «سوی دیار عاشقان رو به خدا می‌رویم.» طنین پر صلابت برادر آهنگران، همه را نینوایی کرده است.

دعای مادرها به پایان نمی‌رسد. قل هو الله احد - آیه‌الکرسی - انا انزلناه و دعاهای دیگر یک لحظه قطع نمی‌شود. در حالی که با یک دست چادر خود را جلوی صورت گرفته‌اند با دست دیگر توشه‌ی راه فرزندان را در ساکهایشان می‌گذارند. چند کودک دست در دست پدرهای جوانشان پیشانی‌بند سبز و قرمز بسته‌اند و به پیروی از باباها، سینه می‌زنند. دیگر هنگام رفتن است. هر کس با هر لباسی که داشته، آماده است. همه چیز رنگ خدایی دارد. هیچ اسم و عنوان و درجه‌ای مطرح نیست. تنها کلمه شناخته شده «برادر» است. همه از بلندگو می‌شنویم. «برادران از جلو نظام!»

رزمندگان از تمام دلبستگیها و وابستگیها جدا می‌شوند و خود را به صف مرصوص می‌رسانند و با شنیدن از جلو نظام منظم می‌ایستند. بیشتر افراد، نظم و ترتیب نظامی را نمی‌دانند. صف به دیوار پایگاه می‌رسد و دیگر جا نیست که عقب‌تر بروند. همه چند قدم جلوتر می‌روند و از این دیوار تا آن دیوار حدود ۴۰ نفر در یک ستون، پشت سر هم می‌ایستند. ۱۰ صف تشکیل می‌شود.

[ صفحه ۱۳ ]

جابه‌جایی ساکها خسته کننده است. طولی نمی‌کشد که صفها آماده می‌شوند. فرماندهی پایگاه سخنان کوتاهی ایراد می‌کند و ضمن تأکید بر ضرورت اطاعت از فرماندهی، برای رزمندگان اسلام آرزوی پیروزی می‌کند.

هنگام رفتن است. به ترتیب سوار اتوبوسها می‌شویم. همه چیز را پشت سر می‌گذاریم. در آخرین لحظه‌ها، مادرم را از پشت شیشه‌های اتوبوس نگاه می‌کنم و با ژستی نه چندان می‌کوشم خود را بزرگ نشان دهم. اشکهای مادرم را هنوز می‌بینم. او پنجه در چادر سیاهش کرده و با انگشت اشاره و شست، اشکها را پاک می‌کند. نمی‌دانم چرا اتوبوسها این قدر زود حرکت کردند. از در پایگاه خارج شدیم و اتوبوسها در یک صف منظم و در پشت سر، اتومبیلهایی که مزین به پرچم سبز و سفید قرمز جمهوری اسلامی ایران شده بودند در خیابانها و به سمت پادگان به راه افتادیم.

در خیابانها مردم می‌ایستند و برای ما دست تکان می‌دهند. عده زیادی از پیرمردها و پیرزنهای وارسته با گریه‌های خالصانه، دعای خیرشان را بدرقه راهمان می‌کنند.

در اتوبوس صدای صلوات قطع نمی‌شود. راه تقریباً نزدیک است و پس از نیم ساعت به پادگان می‌رسیم.

اینجا دریای از انسانها است. چقدر شلوغ است. عده‌ای لباس گرفته‌اند و آماده رفتن هستند. اما به کجا؟ مگر ما دیر آمدیم؟

پیاده می‌شویم و به گوشه‌ای می‌رویم. دوباره «از جلو نظام، خبردار!» نشد. «از جلو نظام، خبردار!»، پس از چند دقیقه به راه می‌افتیم. به آن گوشه‌ی پادگان می‌رویم. ساعتی معطل می‌شویم و در این مدت دوستیها عمیق‌تر می‌شود و گروهها بهتر یکدیگر را می‌شناسند. آنهایی که هیچ کس را نمی‌شناختند حالا با یکی دو نفر آشنا شده‌اند و سرگرم صحبت هستند.

«برادران برپا!». این دومین مطلب نظامی بود. «برپا، برپا!»، دوباره «از جلو نظام!» به سمت یک در به راه می‌افتیم. صف بلندی تشکیل شده است.

[ صفحه ۱۴ ]

زمان زیادی می‌گذرد و بالاخره صف راه می‌افتد و آرام آرام جلو می‌رویم. پیراهن و شلوار و زیرپوش و پوتین و جوراب و کمر بند تحویل می‌دهند و هریک به گوشه‌ای می‌رویم و لباسها را بر تن می‌کنیم. خنده و شوخی شروع می‌شود. سایز لباسها چندان متناسب نیست. هر قدر هم که بلندقد باشی نمی‌توانی پاهایت را از پاچه شلوار خارج کنی. چین و چروک شلوار هم برای خودش مسأله‌ای است! پیراهنها یا تنگ‌اند یا گشاد! و با اینکه تمام لباسها نو هستند، اما پنداری آنها را برای قد و قواره ماها ندوخته‌اند. اعزام مجدد ما می‌دانند چه کنند. هر چه زودتر، کش و نخ سوزن را از ساک خارج می‌کنند و به دوخت و دوز می‌پردازند. تعویض و مبادله لباسها بازار داغی دارد. پوتینها اکثراً هشت و نه است، ولی نیروها به شماره‌های شش و هفت بیشتر نیاز دارند. وصله و پینه لباسها ادامه دارد و هر کس به ترتیبی در پی کوچک و بزرگ کردن اندازه لباسهای نظامی است.

به تدریج بچه‌ها آماده می‌شوند و همانند گلهایی که تازه شکفته‌اند لباس دنیا را از تن به در می‌کنند و لباس رزم را می‌پوشند. دیگر همه یکرنگ شده‌اند و لباسهای یکنواخت جای هیچ گونه برتری برای کسی باقی نگذاشته است. همه آزاد و بی‌ریا خود را در اختیار اسلام و انقلاب اسلامی قرار داده‌اند. اگرچه برای بزرگترها و پیرمردها احترام خاصی قائلم، اما صفها به ترتیب قد تشکیل می‌شود. هنوز عده‌ای حاضر نشده‌اند و در آن سوی سالن مشغول بستن بند پوتین خود هستند. هر کس نظر خاصی برای بستن بند پوتین دارد. یکی می‌گوید بند را از اولین سوراخ پایین رد کن و به طور مخالف آن را در بالاترین سوراخ برسان و بقیه را چپ و راست بیاور بالا. دیگری می‌گوید نه، هر دو طرف بند را از دو سوراخ پایین پوتین رد کن و بعد به صورت ضربدری تا بالا بیاور.

چند ساعتی است که از خانه و کاشانه دور شده‌ایم، ولی همه در فکر تجهیز خود هستند. غذا آماده است. باز هم نظم و صف. آرام به جلو می‌رویم. ظرفهای یک بار مصرف و در آن قیمه‌ی ظهر عاشورا! بسیار زیباست. همه چیز سمبلی از

[ صفحه ۱۵ ]

ارزشهای معنوی است. بچه‌ها به طور مرتب چهار نفر - چهار نفر گرد هم می‌آیند. انسان به یاد روزهای پرشور و شعور محرم می‌افتد؛ سینه‌زنیها، دسته‌های عزاداری، گریه، حماسه، امید و در نهایت پیروزی خون بر شمشیر.

حالا- هنگام حرکت است. دیگر، نظامی شده‌ایم. اگرچه لباسها و لوازم در قواره ما نیست، اما هیچ کس به این چیزها توجه ندارد. مهم هدفی است که در آن قدم گذاشته‌ایم. هیچ‌گونه حرکت غیر خدایی وجود ندارد و همه با جان و دل، دهها بار از جلو نظام می‌کنند و باز هم خیردار! « این طرف صف ببندید، آن طرف صف ببندید، برو جلو، بیا عقب! ». همه چیز پذیرفته شده است. هدف والاتر از ناهماهنگیهای موجود است و هیچ مسأله‌ای نمی‌تواند در عزم آهنین این جوانان خدشه وارد کند. باز هم اتوبوس و این بار حرکت دهها اتوبوس، به طرف میدان راه آهن.

حالا ما هشت نفر در یک کوپه سوار شده‌ایم. دو گروه چهارتایی. هیچ یک از ما آشنایی یا سابقه دوستی قبلی با یکدیگر نداریم و دوستیها در همین کوپه شکل می‌گیرد. عده‌ی زیادی برای اولین بار سوار قطار می‌شوند. سوت قطار به صدا درمی‌آید. همه چیز جدی شده است. دیگر باید با دیوارهای شهر نیز خداحافظی کرد. مدتی بعد؛ فقط می‌توان سواد شهر را با تمام وابستگیها و دل‌بستگیهایی که در آن جا گذاشته‌ای بینی و آن را فراموش کنی. دیگر از ساختمانهای کوچک و بزرگ. بازارهای شلوغ و پر زرق و برق، آدمهایی با تزویر و ریا و انسانهایی که در دام وسوسه‌های شیطان مانده‌اند و وسوسه‌های شیطانی نگذاشته است رو به دیار عاشقان داشته باشند، خبری نیست.

راستی به کجا می‌رویم؟ هر کس از دیگری همین پرسش را می‌کند. مقصد کجاست؟ جوابها کوتاه و گاهی نارساست.

- اولی: خب. معلومه، می‌ریم جبهه. ما را تا نزدیکی خط می‌برن و فردا - پس فردا وارد جنگ می‌شیم.

دومی: آخه می‌گن باید اول آموزش ببینیم.

[ صفحه ۱۶ ]

سومی: من که آموزش کلاشینکف را در مسجد محله دیده‌ام.

اولی: ژ - ۳ مهمتره. چون ارتش ما فقط ژ - ۳ داره!

چهارمی! گروههای قبلی را بردن آموزش. جاهای مختلفی بردن. حتی می‌برن شهرهای دیگه.

پنجمی: خوب همین جا پادگان داریم، چرا نبردن اینجا؟ اصلا چرا نگفتن کجا می‌ریم؟

ششمی: چطوره بگن کجا و کی می‌خوان عملیات کنن؟ / همه می‌خندند و با خنده‌ی خود حرفهای او را تأیید می‌کنند /

هفتمی: راستی من خوراکی دارم. بذار ببینم مادرم چی گذاشته. بیارین بیرون. خوراکی‌ها رو بذارین وسط. انگار حالا- حالاها می‌خوایم بریم.

تخمه، آجیل، شکلات، نبات، گل گاوزبان و قرص سردرد، شیرینی و...

خنده‌دار شده است. ولی باز هم باصفاست و هر موضوعی باعث دوستی و محبت بیشتر می‌شود.

سر و صدای قطار دیگر عادی شده است. هر از چند گاهی قطار می‌ایستد و بعد از چند لحظه راه می‌افتد. وسایل و ساکها را به بالای سرمان گذاشته‌ایم. کسی حرفی برای گفتن ندارد. ولی می‌توان در درون همه هیجان و التهاب مشترکی را احساس کرد. این دفعه

قبل از ایستادن کامل قطار، صدایی همه را به نماز فراخواند: « نماز نماز! برادران، سریعتر نماز، زود باشید، نماز! »

همه سراسیمه به پایین ریختیم. هرکس که پیاده می‌شود اول روی پنجه پاهایش بلند می‌شود و دستهایش را از پشت به عقب می‌کشد و می‌گوید «آخی چه هوایی». بدو بدو شروع شده. پوتینهای نیمه پوشیده روی زمین کشیده می‌شود. پوتینها سفت و خشک است و اجازه نمی‌دهد پا کاملاً وارد آن شود. یک حوض کوچک و مسجدی کوچکتر. ایستگاه پر می‌شود از مرد. مردانی که آستین بالا زده‌اند و وضو می‌سازند. سه رکعت نماز مغرب و دو رکعت نماز عشاء.

[ صفحه ۱۷ ]

قطار آماده‌ی حرکت است و همه سوار می‌شویم. دوباره جمع هشت نفره در یک کویه‌ی کوچک شش نفره! در قطار هرکسی مشغول کاری است. عده‌ای هنوز نخ و سوزن در دست دارند و لباسهایشان را مرتب می‌کنند. تعدادی در حال خواندن قرآن و مفاتیح هستند و بدون توجه به حضور دیگران آرام آرام زمزمه می‌کنند: «انی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم».

ساعتی می‌گذرد و یکی از بچه‌ها خنده‌کنان وارد کویه می‌شود. به محض اینکه می‌خواهد حرف بزند خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید: آخ سوختم! دوباره می‌خندد.

- کجایی؟ از کی رفتی، حالا که اومدی می‌خندی و می‌گی سوختم؟

- بابا پدرم دراومد. رفتم دستشویی قطار. دیدم هیچکی نیس. خوشحال شدم و پریدم تو تا شیر آب را باز کردم جیغم رفت هوا. آب، داغ داغ بود. خیلی نشستم تا خنک شد. یک عالم فوت کردم / دوباره خنده و این بار همه با هم قهقهه /

قطار همچنان می‌رود. حالا مشخص شده که به سمت یزد می‌رویم. چرا یزد؟ آنجا که جنگ نیست. شب به اتمام می‌رسد و تمام جریانها و سختیهای قطار در آخرین ایستگاه که یزد باشد به فراموشی سپرده می‌شود.

[ صفحه ۱۸ ]

## در یزد، و نخستین آموزش

عجب آفتاب زیبایی! «از جلو نظام، خبردار». حدود ۵۰۰ نفری می‌شویم. در گروههای ۱۰۰ نفری راه می‌افتیم. مردم با دیدن ما اشک شوق می‌ریزند. دعایمان می‌کنند. زنهای یزدی با چادرهای کدوری و مردهای یزدی با چهره‌های آفتاب خورده و مصمم به استقبالمان آمده‌اند. شیرینی می‌دهند، صلوات می‌فرستند، گریه می‌کنند، دعا می‌خوانند.

در جلوی یک حسینیه‌ی نیمه ساخته در اول بلواری که در مدخل شهر قرار دارد می‌ایستیم و بعد جاها مشخص می‌شود. همه دور صحن نیمه ساخته حسینیه مستقر می‌شویم. کم کم با برادران تازه سپاهی با لهجه‌های شیرین یزدی آشنا می‌شویم: برادر خدای مسؤل تاکتیک، برادر رشیدی مسؤل تخریب، حاج آقا جوادی مسؤل پادگان و سایر برادرانی که در خدمت هستند.

کوله‌بار سفر را در کناری می‌گذاریم و دوباره به خط می‌شویم. صدای تکبیرمان صحن حسینیه را پر می‌کند. انگار این برادر خیلی خشن است!

- نه نشد، محکمتر! «از جلو نظام، خبردار!»، این طوری نمی‌تونیم با هم کار کنیم.

- از جلو نظام!

[ صفحه ۱۹ ]

- الله!
- خبردار!
- یا حسین!
- برادرها. بنشین، برپا.
- بشین، برپا.
- وقتی می‌شین یا حسین می‌گی و وقتی بلند می‌شی یا علی.
- بشین، یا حسین!
- برپا، یا علی!
- بشین.
- یا حسین.

آری کار شروع شد، شوخی هم نیست. فانسقه را از رو بسته و دستها را به پشت کمر گرفته است. چند لحظه « بشین و پاشو » همه را خسته کرده. نفس نفس زنان می‌نشینیم و بلند می‌شویم. بالأخره می‌نشینیم و مسئول پادگان می‌آید جلوی بچه‌ها. سر را پایین انداخته و با نورانیت خاصی که در چهره‌اش موج می‌زند سلام می‌کند.

« اعوذ بالله من شر نفسی و من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم. ما خاک پای شما رزمندگانیم. ما خادمان سپاه، مسئول آموزش نیروهای بسیجی هستیم تا پس از آمادگی کامل برای نبرد با دشمن دین و مملکتمان به جبهه‌ها اعزام شوند. پس کار در این اردوگاه خیلی جدی و مهم است و ان شاء الله در این مدتی که در خدمتتان هستیم سعی می‌کنیم از شما درس تقوا و ایثار بیاموزیم و مسائل تئوری و عملی نظامی را به شما منتقل کنیم و... »

او خیلی آرام و مسلط سخن می‌گوید. در تمام طول صحبتش شاید بیشتر از سه یا چهار مرتبه به نیروها نگاه نکرد و سرش پایین بود. لباس خوشرنگ سپاه بدون آرم، از خلوص و تقوای او حکایت می‌کرد. تمام مسئولان پادگان را معرفی می‌کند و می‌رود کنار.

[ صفحه ۲۰ ]

- برپا!
  - یا علی.
  - قدم رو!
- راه می‌افتیم، تا چشم کار می‌کند کویر است. وارد کویر می‌شویم. اول راه می‌رویم. بتدریج حرکت تند می‌شود. هروله کنان تلاش می‌کنیم از نفر جلویی عقب نمانیم. حالا همه می‌دویم. صف به هم ریخته. نفس زنان پایمان تا مچ در شنهای نرم کویر فرو می‌رود. عرق همه درآمده است.
- ای بابا بذار برسیم، بعدا.
  - نخیر ول کن نیس. می‌خوایم همین طوری برسیم به جبهه / خنده بچه‌ها /. مسئول تاکتیک: ساکت، حرف نزن، فقط بدو، جا



نمونی، بیا!

آموزش شروع می‌شود. تو دیگر یک رزمنده‌ای. آماده برای یادگیری فنون؛ فنون نظامی، فنون مبارزه با کفر، چگونه نبرد کردن با ستم. مگر نفس اماره ظالم نیست؟ مگر وسوسه‌های شیطان طریق کفر نیست؟ پس تو حالا باید بیاموزی که چگونه دشمن بیرون و درون را ذلیل کنی. حالا تو یک بسیجی شده‌ای. با صدای اذان از خواب برمی‌خیزی و با قرائت قرآن می‌خوابی.

در اینجا همه چیز بوی خلوص می‌دهد. هیچ کس از «من» استفاده نمی‌کند، فریاد است. «ما» هم نیست، هرچه هست خداست. می‌دویم با نام خدا، برمی‌خیزیم برای خدا، یاد می‌گیریم در راه خدا، شلیک می‌کنیم به اذن خدا. اینجا خبری از تجهیزات آموزشی آن چنانی نیست. همه چیز ساده است. چند نوع اسلحه سبک و نیمه سنگین. چند نمونه مین ضدنفر و ضدتانک. چند وسیله‌ی ارتباطی، بی‌سیم و پیام و مقداری تجربه نظامی که در دروس تاکتیک مطرح می‌شود. عمق آموزشها در دروس اعتقادی است. طلبه‌ی فاضل در مقابل گردان می‌ایستد و آیه‌های جهاد را می‌خواند و تفسیر می‌کند. اصلاً او با اصول و فروع دین بزرگ شده است. تمام سؤالها و اشکالهای ما را پاسخ می‌دهد.

[ صفحه ۲۱ ]

صدای قرآن محسن، فضای حسینیه را پر کرده. سوره‌ی مریم آیات ۲۵ تا ۳۶. چقدر زیبا می‌خواند. و چقدر زیباتر که انسان با صدای قرآن از خواب برخیزد. اما انگار کسی نیست.

از بستر برخاسته‌ام. با چرخاندن گردن، این سو و آن سو را می‌نگرم. فقط چند نفر خواب مانده‌ایم. بلند می‌شوم. یک پتو زیر سر، یک پتو زیر انداز و یک پتو روانداز. روی هم سه پتو. همه را مرتب بالای سرم جمع می‌کنم. هیچکس نیست. چراغی در گوشه حسینیه روشن است. چشمهایم را می‌مالم. کمی دقت می‌کنم. صدای زمزمه می‌آید. در گرگ و میش صبحگاهان به بیرون چشم می‌دوزم. یک لشکر بزرگ، همه ایستاده‌اند. بیشترشان با دست راست قنوت گرفته‌اند و با دست چپ تسبیح می‌چرخانند. فارغ از همه چیز. پنداری هیچ کس را نمی‌بینند. عده‌ای به سجده رفته‌اند و صدای گریه‌شان را می‌شنوم. غوغایی است، چرا دیر از خواب برخاسته‌ام؟ خیلی خسته بودم، دیشب رزم شبانه داشتیم؛ ولی اینها هم خسته بودند، پس چرا بیدار شدند؟ گریه می‌کنند، راز و نیاز می‌کنند، نماز شب می‌خوانند. جذبه‌ی عشق، قطره را نیز دریایی می‌کند. هر چه عقب‌تر می‌روم باز هم جا نیست. خود را در سیاهی گم می‌کنم. پشت یک نفر قرار می‌گیرم. جای خوبی است: الله اکبر. صدای نفر جلویی آشناست. دقت می‌کنم از حق هق گریه‌اش او را می‌شناسم. او فرمانده پادگان است. این دعا را تکرار می‌کند: «الهی أخرج حب الدنيا من قلبی.»

اذان شروع می‌شود. هیچ کس در چشم دیگری خیره نمی‌شود. دو رکعت نماز عشق و آنگاه زیارت عاشورا. همه آماده‌ایم. پوتین پوشیده و به پایین شلوارهایمان کش انداخته‌ایم. خواب بعد از نماز صبح مکروه است.

- از جلو نظام.

[ صفحه ۲۲ ]

- الله.  
- خبردار.  
- یا حسین.

- قدم رو.

حرکت شروع می‌شود. در اول هروله است، بعد می‌دویم، باز هم می‌دویم، تا آن انتها. حدود یک ساعت است که می‌دویم. دیگر خسته شده‌ایم، اما راه سخت است و از اول می‌دانستیم اینجا محل بازی و تفریح نیست، باید سختی کشید. اگر می‌خواهی بسیجی شوی و به جبهه بروی باید آماده شوی، پس بدو!

« الله الله یا الله، قوت بده یا الله!

الله الله یا الله تو ان بده یا الله! »

ندای توحید زیباترین کلام است. نیرو می‌گیریم. پشت سر فرمانده. آنها هم خدایی‌اند و هم نظامی. سربچی زشت است، چه از خدا چه از بندگان خوب خدا. راه طولانی است، گویا پایانی ندارد! واقعا خسته شده‌ایم، عرق از چانه‌هایمان می‌ریزد. خوب است تجهیزات نداریم و گرنه خدا رحم کند. حدود دو ساعت دویده‌ایم. یک دایره بزرگ تشکیل می‌دهیم، نرمش می‌کنیم و سپس آرام آرام به سوی اردوگاه برمی‌گردیم. حالا راه می‌رویم، با یکدیگر شوخی می‌کنیم، همه سرحال و شنگول شده‌ایم. در مورد کلاسها سؤال می‌کنیم، درباره رزم شب گذشته و ماجرای خنده‌دار، از انفجارهای مهیب، از اشتباه بچه‌ها و حرف زدن در شب. نمی‌دانم چرا زود به اردوگاه می‌رسیم!

عجب صبحانه‌ای! یک نصفه نان و یک نصفه کره کوچک و یک لیوان چای داغ داغ در لیوان پلاستیکی قرمز دسته‌دار. نمی‌دانم چند لحظه طول می‌کشد. دیگر چای نیست. اسراف نمی‌شود. هیچ کس نان را دور نمی‌ریزد. همه تا آخرین خرده‌هایش را می‌بلعند. صف دستشویی هم که شلوغ شده، تا ۱۵ دقیقه دیگر، همه باید به خط شویم.

[ صفحه ۲۳ ]

- از جلو نظام.

- الله.

- خبردار.

- یا حسین.

- برادرها بنشین! در این ساعت کلاس تخریب داریم. در جلسه قبل مین تلویزیونی و سوسکی را گفتیم و حالا نوبت به مین گوجه‌ای و بعد هم مینهای ضدتانک می‌رسد! قبلا هم گفتیم در کار تخریب اولین اشتباه آخرین اشتباه است. پس خوب حواستان را جمع کنین و یاد بگیرید.

چند چشم و گوش دیگر هم قرض کرده‌ایم و چارچشمی استاد را نگاه می‌کنیم. به آرامی پیچ ته مین را می‌چرخاند. خطرناک است. همه روی زمین سرد و خشک نشسته‌ایم. دسته‌هایمان را دور زانوها گرفته‌ایم و کمرمان را به بیرون داده‌ایم. وقتی خسته می‌شویم دستها را پشت می‌گذاریم و خیمه‌ای از دستها و کمر تشکیل می‌دهیم. استاد تکرار می‌کند:

« همه فرار کنین! »

همه از جا کنده می‌شویم و فرار می‌کنیم. هنوز چند قدمی دور نشده‌ایم که انفجار رخ می‌دهد. وقتی دود می‌رود همه می‌خندیم.

- من که نترسیدم.

- ولی صدای خیلی زیاد بود.

- همه لاستیکها را انداخت بالا.

- تی. ان. تی. بود یا دینامیت؟  
استاد: وقتی می‌خواین از میدان مین عبور کنین و آتش دشمن روی سر شماس باید چکار کنین؟  
- صبر می‌کنیم.  
- می‌رویم جلو، می‌زنیم به خط.  
- از یک طرف دیگر وارد می‌شیم.

[ صفحه ۲۴ ]

- می‌گیم نزن می‌خوره به ما / خنده ./  
استاد هم خنده‌اش می‌گیرد. اگر می‌توانست، جلوی خنده‌اش را می‌گرفت. چند بار هم کوشید، اما موفق نشد. او می‌گوید:  
« صدا از کجا بود؟ »  
همه عقب را نگاه می‌کنند و با چشمها یک نفر را نشانه می‌گیرند.  
« بابا چرا عقب را نیگا می‌کنین، صدا از دیروز مانده بود / خنده / »  
دوباره خنده. او هم، خنده‌ی گردان است. خیلی روحیه دارد. با وجودی که کمی چاق است ولی با هر زحمتی هست، در تمام امور دخالت می‌کند گاهی اوقات هم حرفهایی می‌زند که باعث روحیه می‌شود. همه دوستش دارند. با وجودی که خیلی شوخ است هنگام سینه‌زنی بیشتر از همه گریه می‌کند.  
استاد ادامه می‌دهد:  
« یادتان باشه تمام اگرها و شایدها و بایدها و نبایدها را میدان جنگ و مقتضیات زمان و مکان معلوم می‌کند، ولی یک چیز ثابت و آن یاد خدا و ذکر خدا و صبر و توکله. توکل کنین بر خدا و عمل کنین. عمل بدون یاد خدا کف روی آبه. خودتون را خدایی کنین. »  
کلاس تاکتیک پر از معنویت است. هر جا کار سخت می‌شود و از انسانها کاری بر نمی‌آید، امدادهای غیبی و نهانخانه‌ی دل به داد آنان می‌رسد. باید به جبل الله دست انداخت.  
« برادران با یک صلوات در اختیار خودشون! »  
نماز ظهر و عصر هم با شکوه تمام به امامت روحانی اردوگاه با نظمی خاص و دعاها و مخصوص اقامه می‌شود.  
اینجا که رستوران نیست. یک سینی خورشت قیمه برای ۱۰ نفر. آخر این سینی در هیأتها برای چهار نفر است! اما اینجا هیأت نیست. اینجا حماسه عاشورا بازسازی می‌شود. در اینجا فقط روضه و گریه‌ی خالی نیست. قاشق اول و قاشق دوم. قاشق سوم خالی می‌آید بالا. هیچ کس رو به سینی نمی‌تواند بنشیند.

[ صفحه ۲۵ ]

- همه از پهلوی و فقط یک دست وارد سینی می‌شود. اما خیلی خوشمزه است. نمی‌دانم چرا کم است؟ لقمه آخر را آرام می‌جویم. چه لذتی دارد. هر چیزی اندازه دارد. در اینجا هم که معلوم است باید کمتر باشد.  
یک ساعت استراحت داریم. اما بعد از ظهر استاد می‌پرسد:

- چی داریم؟

- مخابرات و بی سیم.

آه چقدر سخت است. مقداری از درس مخابرات را به شکل دیالوگ مرور می کنیم.

دیگر رمقی باقی نمانده. غروب شده. آستینها بالا، برای گرفتن وضو. حالا تو در صف نماز جماعتی. جماعتی یکرنگ و یکدل. خاکی و خسته ولی مشتاق و امیدوار. ۲۰ روز است که در نماز جماعت پادگان شرکت می کنی و بعد از نماز مغرب سر را به مهر می گذاری و می گویی: «الهی قلبی محجوب و عقلی معیوب...»

دیگر می فهمی؛ به اندازه می خندی. به اندازه حرف می زنی. به اندازه می خوابی. به اندازه می خوری. چابک و زرنگ. به راحتی ۱۰ کیلومتر را می دوی. یکصد متر سینه خیز می روی. خوب نشانه می گیری. دوست و دشمن را می شناسی. می دانی برای چه آمده‌ای. به کجا می روی. چگونه باید رفت. چگونه باید ماند و زندگی کرد. حالا- تو شناخت پیدا کرده‌ای. دنیا را فراتر از خور و خواب می بینی. سختی کشیده‌ای. آموزش دیده‌ای. پوتینهایت درب و داغون شده. لباسهایت را چند بار خودت دوخته‌ای. در دل شب، هم شلیک کرده‌ای و هم مناجات.

می دانی صبر چیست. ترس را فراری داده‌ای. یک بار دیگر «قالوا بلی» گفتی. حالا تو رزمنده‌ای. یک بسیجی کامل.

تمام شد. آموزش به پایان رسید. هنگام خداحافظی است. عجب غروبهای

[ صفحه ۲۶ ]

قشنگی داشت، اما صبحش زیباتر بود. همه نیروها در یک صف ایستاده‌اند. کمی آن طرفتر مسئولان پادگان در صفی کوچک. جلو می رویم. گریه شروع می شود. دست در گردن مسئول تاکتیک، گریه. دست در گردن مسئول تخریب، گریه. دست در گردن روحانی پادگان، گریه. دست در گردن مسئول آموزش کمکهای اولیه، گریه. گریه امان نمی دهد. اولین دیوان جدایی نگاشته می شود. حالا- می دانی که محبت و هجران چقدر با هم در ارتباطند. حالا- باید جلوی گریهات را بگیری. ولی نمی توانی. همه گریه‌شان گرفته، خنده و لبخند چاشنی گریه شده است. اما اینها خیلی اذیت کرده‌اند. البته اذیت که نه؛ آموزش داده‌اند. در این یک ماه، دستکم ۲۰ شب، رزم شبانه داشتیم. بارها ما را سینه خیز بردند. کیلومترها دویدیم و راهپیمایی کردیم. نزدیک بود در چاله‌ی انفجار و اتاق گاز خفه شویم. از صبح تا شام و از شب تا صبح و آموزش. همین برادر خدای چقدر تیر زیر پاهایمان زد. آن روز که رفتیم میدان تیر، از ترس و خستگی همه نق می زدند. خیلی جدی بودند. یادش به خیر. چه صبحگاهی داشتیم. چه نمازهایی خواندیم. چه سینه‌زنیهایی برپا کردیم. می رفتیم رزم شبانه و در دل شب گریه و زاری می کردیم.

اما همه‌اش تمام شد. همه رفتنی هستیم. حالا نوبت ماست. ستونی که از بچه‌ها تشکیل شده به پایان رسیده است. همه روبوسی کرده‌ایم. اتوبوسها با پرچمهای سرخ و سبز و پرچم سه رنگ جمهوری اسلامی ایران تزیین شده است. هنوز باور نمی کنیم که آموزش تمام شده است.

پادگان کوچک و کوچکتر می شود. اما این انسانها هستند که در دلان جای گرفته‌اند و هیچ گاه آنها را از یاد نخواهیم برد. قول داده بودند پس از اتمام آموزش به مرخصی می رویم. اما انگار شرایط فرق کرده است. حرفی از مرخصی و این حرفها نیست. راه می افیم، از این شهر به آن شهر. یک روز است که در راه هستیم. عده‌ای از بچه‌ها در مورد لزوم مرخصی صحبت می کنند. حرفها بیشتر می شود. همه منتظر مرخصی هستند. این حرفها به گوش مسئول نیروهای اعزامی

[ صفحه ۲۷ ]

می‌رسد. می‌گوید: « وقتی تحویل لشکر و گردان مربوطه شدید و جاهایتان مشخص شد به مرخصی می‌روید » گرمای جنوب هوای داخل اتوبوس را آتشین کرده است. ساعت نزدیک نه صبح است. فکر می‌کنم سه ساعت دیگر هوا چقدر گرم خواهد شد؟ پیچ و خمهای جاده تمام شده و پس از گذر از چند تپه و پستی و بلندی به دشتی هموار و سوزان می‌رسیم. اولین چیزی که جلب توجه می‌کند، دو ردیف آهن باریکی است که به موازات هم تا دور دست کشیده شده است. اتفاقاً آن دیو سیاه نیز از راه می‌رسد و در ایستگاه می‌ایستد. راه آهن را می‌گویم. قطار سوخته‌ای نیز در کنار ریل واژگون شده است. در ایستگاه چند درخت کوچک و بزرگ دیده می‌شود و عده‌ای از کارگران زیر سایه‌ی درختها استراحت می‌کنند. صدای صلوات قطع نمی‌شود: « حسین حسین می‌گیم می‌ریم کربلا » .

[ صفحه ۲۸ ]

### در پادگان شهید متوسلیان

از دور، پل بزرگ بتونی دیده می‌شود که ریل راه‌آهن از زیر آن عبور می‌کند. به روی پل می‌رویم. از ایست و بازرسی می‌گذریم. پادگان بزرگی است. ساختمانهای پنج طبقه در یک طرف و چند ساختمان یک طبقه در دو سوی یک زمین بزرگ واقع شده است. به درون پادگان شهید حاج احمد متوسلیان سرازیر می‌شویم. بچه‌ها با کنجکاوی از پنجره بیرون را نگاه می‌کنند. چند تانک خراب و یک ضدهوایی توجه بچه‌ها را جلب می‌کنند. همه نگاه می‌کنند.

- اینجا که پادگان دوکوهه است!

- نه خیر، نوشته شده بود: پادگان شهید حاج احمد متوسلیان.

- بابا می‌گم اینجا پادگان دوکوهه است. من یک بار با کمکهای اهدایی به اینجا اومدم.

- اصلاً دوکوهه یعنی چی؟ اینجا که کوهی نیست! کدوم کوه؟

- خودمونیم، هوا خیلی گرمه، الو گرفتیم.

- صبر کن شاید بریم بیرون خنکتر باشه. داخل ماشین خیلی گرمه.

اتوبوسها به ردیف در کنار زمین پادگان می‌ایستند. عده‌ای به استقبال آمده‌اند. هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شود. عده‌ای با زیرپوش و بعضی‌ها هم

[ صفحه ۲۹ ]

چفیه را خیس کرده و روی سرشان انداخته‌اند، لبخند می‌زنند، دست تکان می‌دهند. با دقت داخل اتوبوسها را نگاه می‌کنند، گویی دنبال کسی می‌گردند.

پیاده می‌شویم ساکها را به دوش می‌کشیم. مانند دوره‌ی آموزش در اردوگاه در صفوف منظم به خط می‌شویم. استقبال کنندگان در گوشه و کنار، نظاره‌گر نیروهای تازه اعزامی هستند. نیروهای صفر کیلومتر، خمپاره ندیده، ترکش نخورده، عراقی ندیده، بعداً

همه چیز درست می‌شود.

- بچه‌ها به خط!

- از جلو نظام.

- الله.

- خبردار.

- یا حسین!

- برادرها بنشین!

مثل برق می‌نشینیم. منتظر « برپا » هستیم، اما خبری نیست. روی پنجه پا به حالت نیم‌خیز می‌نشینیم.

« گفتم برادرها بنشینن راحت باشن! »

آخی، انگار بشین و پاشو تمام شده ما ۶۰۰ - ۵۰۰ نفر در آن زمین بزرگ صبحگاه گم شده‌ایم. زمین بزرگی است، آسفالت. یک پرچم در وسط میدان نصب شده. محل جایگاه با ماکتی از قدس عزیز در کنار زمین قرار دارد. با چشمانمان همه چیز را کنترل می‌کنیم. واقعا هوا گرم است. کلافه شده‌ایم. انگار امتحان شروع شده است. باید صبر کرد. باید پذیرفت. اینجا جبهه است. شوخی نیست. گرما و سرما نباید تأثیری در روحیه‌ات بگذارد. پس یا علی!

آمار گرفته می‌شود. چند نفری دنبال آب رفته‌اند. برادری که در اردوگاه مزه می‌ریخت و بچه‌ها را می‌خندانند، ساکت نشسته بود. حال خندیدن و خندانند نداشت. چند برادر سپاهی در ردیف جلوی با یکدیگر صحبت می‌کنند. فکر می‌کنم آنها در مورد تقسیم نیروها بحث می‌کنند. یکی از آنها جلو می‌آید و

[ صفحه ۳۰ ]

شروع می‌کند:

- سلام علیکم. بسم الله الرحمن الرحیم.

- برادر صدا نمی‌رسد، بلندتر.

- شکر خدایی را که ما را از سربازان امام زمان قرار داد. حمد پروردگاری را که اجازه داد تا با دشمنان دین خدا نبرد کنیم. سپاس مولایی را که به ما توفیق بندگی داد. اینجا پادگان دوکوهه و یا پادگان شهید حاج احمد متوسلیان است. خیلی خوش آمدید. ان شاء الله در مدتی که در خدمتتان هستیم بتوانیم در زمره‌ی بندگان مخلص خداوند تبارک و تعالی باشیم. برادرها، اینجا محل عبادت است. ما بسیجیان بدون هیچ چشمداشتی و فقط به دستور امام عزیزمان به اینجا آمده‌ایم و می‌خواهیم دین خدا پایدار بماند. ما شیعیان امیرمؤمنان (ع) هستیم. ما از پیروان و یاران حسین بن علی هستیم. پس باید همه چیزمان حسینی باشد...

حرفها آنقدر جذاب و دلنشین است که گرما را از یادمان برده است. و همه دستها را به دور زانو قلاب کرده‌ایم و با دقت به حرفهای برادر سپاهی گوش می‌کنیم. نمی‌دانیم چرا کم حرف زد. ولی تمام حرفهایش به دل نشست.

- برپا، از این صف بروند آن طرف بایستند تا مسئولشان بیاید و آنها را ببرد!

- چی شد! ما را از هم جدا کردن. چرا؟

در اینجا جدایی معنا ندارد. همه همین جا هستیم. ولی گروهبندی گردانی و گروهانی باید باشد. باید نظم و ترتیب باشد. یکی در این گردان و دیگری در گردان دیگر. مهم اصل کار است.

می‌رویم آن طرف. یک جوان لاغر ولی چابک خود را جلوی صف می‌رساند و می‌خواهد که برادرها پشت سرش حرکت کنند. از گرما بدتر این ساکهاست. ساک را از این دست به آن دست می‌دهیم. از کنار بچه‌هایی که پیش از ما در پادگان بوده‌اند می‌گذریم. با لبخند خوش آمد می‌گویند. عجب چهره‌های مصممی! بعضی از آنها از ما کوچکترند. آنهایی که به من می‌گفتند تو را چه به جنگ! خوب بود می‌آمدند اینجا و مردان واقعی را می‌دیدند.

[ صفحه ۳۱ ]

هوا خیلی گرم است. از تن و بدنمان آب می‌چکد. اما نسیمی که در اثر راه رفتن به همین دستهای خیس و نمناک می‌خورد کمی انسان را از گرمای سوزان و مستقیم آفتاب نجات می‌دهد. اصلا از زمین هم حرارت می‌بارد.

- ایست! برادرها بنشین.

- آخی، بنشینیم.

- برپا!

- یا حسین.

- بنشین.

- یا علی.

- برپا.

- یا حسین.

- بنشین.

- یا علی.

- سریعتر، سریع، بنشین.

- برپا، ماشاء الله!

- بنشین

- یا حسین.

چشمها به دهان این برادر دوخته شده. تا می‌گوید « برپا » همه بلند می‌شوند، و آرام می‌نشینند. لبخندی می‌زند. ادامه می‌دهد:

- بر محمد و آل محمد صلوات.

- اللهم صلی علی محمد و آل محمد.

نه بابا این هم می‌خندد. عجب چهره‌ی نورانی دارد. بشاش و متواضع. سرش را پایین انداخته. دستهایش را پشت کمرش به هم قلاب کرده. رنگ لباسش خاکی است. انگار سپاهی نیست. اما فرقی نمی‌کند همه‌شان خدمتگزارند.

موضوع کمی روشن تر شد و حالا می‌دانیم که ما نیروهای گردان حمزه‌ی

[ صفحه ۳۲ ]

سیدالشهداء (ع) هستیم تقسیمات بعدی هم صورت گرفت. کادر گردان که غالبا بسیجی بودند با روی خوش، ما را در کارهایمان

کمک می‌کنند.

- آرپی جی زنها بیان این طرف!

- تیربارچی‌ها پشت تانکر آب!

- تخریب چی‌ها، اینجا!

- حمل مجروح‌ها، برن اون طرف!

- کمک آرپی جی و کمک تیربارچی‌ها هم پشت سر آنها بایستن!

همه‌شروع می‌شود. هرکس در صف مخصوص خود می‌ایستد. صفها تشکیل می‌شود. مسئولان دسته در جلوی صف ایستاده‌اند و اسامی بچه‌ها را ثبت می‌کنند. چند نیروی اضافی به هر دسته داده‌اند. منشی و پیک و چند تک تیرانداز هم مشخص شد. ما شاء الله ۳۰ نفر شدیم، دسته‌ی دو از گروهان سه.

هنوز گرم است. با هر وسیله‌ای که شده خود را باد می‌زنیم. گاهی اوقات از دستهای خالی هم استفاده می‌کنیم. مسئول دسته خوش آمد می‌گوید. اتاقهایمان سمت راست طبقه چهارم است. از پله‌ها بالا- می‌رویم. از در و پنجره و شیشه و کولر و... خبری نیست. چند دیوار که نشانگر وجود یک آپارتمان در گذشته بوده است، وضع اتاقها را مشخص می‌کند. اتاق پذیرایی و اتاق خواب، هال و آشپزخانه، در داخل تمام آنها نیرو جا گرفته. این حرفها مهم نیست. هرکس در گوشه‌ای از اتاق که با چند پتوی نازک فرش شده است مستقر می‌شود. خوشبختانه یک شعله برق در هر اتاق هست. جایی که قبلا دستشویی بوده. حالا با سیمان پر شده و قابل استفاده نیست. ولی به هر حال باید برای این کار هم فکری کرد.

بچه‌ها خسته‌اند و به ساکها تکیه داده‌اند و با هم صحبت می‌کنند. کمتر کسی نشسته است. انگار منتظر بروز حادثه و اتفاقی هستند. « برادران بیابن پایین و پتوها تون را ببرین بالا. »

حرکت شروع می‌شود. همه راه می‌افتیم. از پله‌ها پایین می‌رویم. وسایل را

[ صفحه ۳۳ ]

تحویل می‌گیریم. خنده و شوخی چاشنی همه‌ی کارهاست. روحیه بچه‌ها عالی است. همه سرحال و شاداب از این سو به آن سو می‌روند. کسی احساس غربت نمی‌کند همه با هم دوست و برادرند. اتاق کمی رو به راه شده. چند پتو در زیر و هر کدام دو پتو بالای سرمان، ساکها هم از در و دیوار آویزان می‌شوند. ناهار می‌خوریم، بعد یک چای داغ. هوا گرمتر می‌شود. چای داغ و بعد از ظهر جنوب. کلافه شده‌ایم. دنبال راه حلی برای خنک کردن خود هستیم. اما چاره‌ای نیست و باید ساخت. راهی است که خودمان انتخاب کرده‌ایم. ضرورت جنگ ما را به اینجا آورده است. امکانات کم است. جنگ هم که شوخی نیست. تنها راه، نوشیدن آب نیمه خنک است. اما بعضی بچه‌های قدیمی که از قبل در گردان بوده‌اند، راحت‌ترند. کمتر به خود می‌پیچند. باید عادت کرد!

حالا تو رزمنده‌ای. اینجا همه چیز یکرنگ است. فرقی میان فرمانبر و فرمانده نیست جز اینکه آنها متواضع‌ترند. وضع لباسها بهتر شده است. اصلا این حرفها مهم نیست. باید آماده رزم شوی. باید خود را فدا کنی. فدای راه حسین (ع). در نمازها شرکت کن و از مسئول بالا-تر اطاعت. اولین چیزی که می‌آموزی اطاعت از خدا و رسول خدا و اولی الامر است. اینجا محل سربازی است، محل جان‌نثاری و فداکاری. خود را آماده کن، هم در نماز هم در نیاز، هم در رکوع هم در سجود، هم در جبهه هم در پشت جبهه، هم در خط مقدم هم در خاکریز دوم. باید به دیگران نگاه کنی و درس بیاموزی. اینجا دانشگاه است، اینجا مدرسه عشق است. عشق به



خالق و مخلوق، عشق به انجام تکلیف تا سرحد شهادت. هر روز صبح به صف می‌شوی و ترکیبی زیبا از عبادت و عرفان عملی را تجربه می‌کنی. تو خود بیانگر ایثار شده‌ای. از همه چیز گذشته‌ای. آینده‌نگر شده‌ای، نه نگرش به ۲۰ سال و ۳۰ سال دیگر؛ آینده‌ی بعد از زندگی در این دنیا. زندگی در لاهوت و ملکوت. تو باید خدایی شوی. هنوز در میان راهی، به مقصد نرسیده‌ای. مغرور مشو. متواضع باش. صرفاً به خود میندیش. به فکر دیگران هم باش. سحرها را از دست نده. حرکت کن.

[ صفحه ۳۴ ]

چند روزی است که در پادگان به سر می‌بریم. می‌گویند قرار است برویم مرخصی. کارها مرتب می‌شود. یک هفته باید برویم مرخصی. امریه صادر می‌شود. ساکها بسته می‌شود. بعضی وسایل تحویل تدارکات گردان می‌شود. نمی‌دانم چرا بعضی از بچه‌ها به مرخصی نمی‌آیند. آنان هنوز لباس رزم بر تن دارند و در گوشه‌ای نشسته‌اند و نظاره گر شور و شعف دیگران‌اند. به ایستگاه قطار می‌رویم. دوباره سوت قطار. کوپه‌های هشت نفره. در راهرو ایستادن و ۱۸ - ۱۷ ساعت راه.

[ صفحه ۳۵ ]

### مرخصی، تهران و باز هم اعزام

باز هم شهر شلوغ تهران. همه در رفت و آمدند. انگار خبر ندارند که جنگ است. می‌خرند، می‌فروشند. یک هفته نزد خانواده. از در که وارد می‌شوی خود را در آغوش مادر می‌بینی: «سلام عزیزم، خوش آمدی. چرا تلفن نمی‌زنی؟ چرا نامه نمی‌نویسی؟ کجایی؟ چه خبر؟ از جنگ چه خبر؟» بعد با بغض و گریه: «خدا صدام را نابود کنه، بچه‌های ما را شهید می‌کند...»

چند روزی است که آمده‌ای چند نفری به دیدنت آمده‌اند. تا فرصت پیدا می‌کنی از خاطره‌های آموزش و گردان و پادگان و رویدادهای ریز و درشت تعریف می‌کنی. به آنها می‌گویی که برای جلوگیری از غیبت، صلوات می‌فرستی. به آنها می‌گویی که در آنجا مقام و رتبه و درجه و ریاست اصلاً معنایی ندارد.

- الهی که مادر قربونت بشه.

- ای بابا مگه چیه خانم! خودش رفته، بچه که نیس. وضعشون بد نیس. راستی بابا ان شاء الله کی حمله می‌کنین؟

- گفتند نگید / خنده /

نمی‌دانم چرا خالی‌بندی و دروغ در تعریفها مخلوط می‌شود. به هر حال باید

[ صفحه ۳۶ ]

مواظب بود. هنوز شیطان مشغول است. وسوسه می‌کند. غرور از شیطان است. دروغ از شیطان است. ریا از شیطان است. مواظب باش. وسوسه نشو. دقت کن. این چند روز هم پاک بمان. نگاه بد نکن. غیبت نکن. قرآن بخوان. نماز اول وقت. لبخند و مهربانی. یک هفته هم می‌گذرد. وعده‌ی دیدار در پادگان شهر است. یا علی! باید رفت. هجرت دوباره.

ساکها پر است از خوردنی. سنگین و ثقیل. چند مادر به بدرقه آمده‌اند. سفارشها ادامه دارد. بعضی چشمها گریان است. عده‌ای نمی‌دانند که شاید برای آخرین بار یکدیگر را می‌بینند. شاید این آخرین دیدار باشد. دیدار بعد روز قیامت است. همه جمع شده‌ایم. هر کس یاری را به حرف گرفته. مدتی است که لباس رزم بر تن کرده‌ایم و حالا- که بعضی از بچه‌ها با لباس شخصی به پادگان می‌آیند! با تعجب یکدیگر را نگاه می‌کنند. لباس هر کس می‌تواند نشانه طرز تفکر وی باشد. چند نفری هم دور مسئول گردان می‌چرخند و با او صحبت می‌کنند. حالا متوجه شدم که بعضی از آنها می‌خواهند چند روزی مرخصی‌شان را تمدید کنند. کار دارند. گرفتاری پیش آمده. موافقت می‌شود. به شرطی که طی دو سه روز آینده خودشان را به گردان برسانند.

از جلو نظام در اینجا مزه نمی‌دهد. ولی باید به صف شد. مرتب و منظم. دوباره اطاعت از فرمانده. اتوبوس و سپس قطار. باز هم ایستگاه و تونل و کوپه و سوت قطار. دلمان برای پادگان و ساختمان گردان تنگ شده است. جلوی پادگان یکی از بچه‌ها ترمز اضطراری را می‌کشد. قطار می‌ایستد. بچه‌ها از در و پنجره بیرون می‌ریزند. مسئول قطار از این کار خوشش نمی‌آید و اعتراض می‌کند. اما چند نفر مسئول وارد گفتگو می‌شوند و قضیه تمام می‌شود. قطار می‌رود.

[ صفحه ۳۷ ]

اتاقها دوباره رو به راه و ساکها آویزان می‌شود. ساختمان پر از نیرو است. در راه‌پله‌ها تردد بسیار است. ماشین گردان در جلوی ساختمان می‌ایستد. فرمانده گردان با لبخند به همه سلام می‌کند. ماشین تدارکات گردان هم می‌رسد. آمار می‌خواهد تا به تعداد نهار و شام بگیرد.

« ۳۷۰ نفر، کمی بیشتر بگیر. یخ یادت نره. »

دوباره پاکی و صفا. کینه هرگز. نماز جماعت شلوغ. ذکر فراوان. چهره‌ها دوباره معصومیت خاصی پیدا می‌کند. اصلا لباس خاکی لباس عمل به علم است. لباس زیرین علماست. نمی‌دانم چرا این لباس به نیروها ابهت می‌دهد؟ هر کس مشغول کاری شده است. ظرفها را می‌شویند. پتوها را می‌تکانند. کمی آن طرفتر چند نفر از بچه‌ها با یکدیگر صحبت می‌کنند. یکی از آنها روحانی است. در گردان فقط عمامه‌اش را بر سر می‌گذارد و لباس کامل نمی‌پوشد. معمولا به پرسشهای بچه‌ها پاسخ می‌دهد. گاهی نیز در جمع دوستانه نیروها شرکت می‌کند و با آنها حرف می‌زند و یا حرفهای آنها را گوش می‌دهد. از نیروهای تبلیغات گردان شده، ولی خود را آماده رزم کرده است. در دوره‌ی آموزش هم همین طوری بود، ولی چون اردوگاه روحانی داشت، کمتر عمامه بر سر می‌گذاشت. فوتبال هم بازی می‌کند. آخر او هم بچه‌ی جنوب شهر است.

کارهای گردان دوباره شروع شده. صبحگاه و رزم شبانه و راهپیمایی و... تازگی چند کلاس هم گذاشته‌اند. آموزش قرآن و احکام. آموزش کمکهای اولیه. آموزش مسائل شیمیایی و یا به اصطلاح بچه‌های شهر (ش، شیمیایی - م، میکروبی - ر، رادیو اکتیویته) - هوا گرمتر شده است بعضی روزها بعد از صبحگاه مسئول گردان صحبت می‌کند. غالب اوقات هم مسئول گروهان یا دسته، تدارکات را می‌دهند. چند چیز در تمام حرفها مشترک است، مسائل معنوی و توجه به خدا، اطاعت از فرماندهی، حفظ اسرار جنگی، رعایت نظم و ترتیب و به موقع خط شدن، نظافت و پاکیزگی گروهان و گردان و پادگان. لازم است. این تذکرات نمی‌گذارد بچه‌ها غافل شوند. هر کس هم بیانی دارد.

[ صفحه ۳۸ ]

می‌گویند تا یادمان نرود. اما هر وقت مسئول گردان جلوی کل گردان می‌ایستد، همه می‌گویند در مورد عملیات آینده صحبت کنید. او هم لبخند می‌زند و می‌گوید: «می‌رسد. نزدیک است. فقط دعا کنید کارها درست پیش برود.»

منطقه آماده شده ما هم منتظر دستور هستیم ولی باید اول ما یاد بگیریم که...

هنگام غروب، پادگان حال و هوای دیگری می‌یابد. سرخی آفتاب در جنوب غربی پادگان زمینه‌ساز احساس خاص بچه‌هاست. نگاه کردن به غروب لذتی مخصوص دارد. تلاوت قرآن در پادگان، انسان را خدایی می‌کند. راه معلوم است. همه می‌دانیم برای چه اینجا جمع شده‌ایم. آمده‌ایم تا نماز بخوانیم. آمده‌ایم تا نماز را بپا داریم. خیلیها همیشه وضو دارند. اما هنگام غروب آستینها بالا می‌رود. آرام آرام به سوی محل نماز نزدیک می‌شویم. هر کس پتویی برای خود و دوستش برداشته و به سوی زمین صبحگاه می‌رود. پروانه‌وار گرد شمع وجود هم جمع می‌شویم. از هر نقطه کشیده شده‌اند. هوا کم کم تیره می‌شود. هنوز تاریک نشده. عده‌ای بر سر جمع می‌شوند. هنگام جماعت است. صفها تشکیل می‌شود. پتوها در کنار یکدیگر. زمین هنوز گرم است. عجب نماز جماعتی خواهد شد. هزاران نفر با صدای ملکوتی اذان به این نقطه کشیده شده‌اند. هوا کم کم تیره می‌شود. هنوز تاریک نشده. عده‌ای بر سر جای خود نشسته و آرام آرام اذان را زمزمه می‌کنند. اما آنهایی که آهسته گریه می‌کنند، سبکترند. نام رسول خدا (ص) همه را به صلوات می‌خواند. نام علی (ع) روحیه‌ی جوانمردی و جنگاوری به جمع می‌دهد. همه به یکدیگر جا می‌دهند.

- برادر اگه جا نداری، بیا اینجا.

- مزاحم نیستم.

- نه برادر، تشریف بیار. خوش اومدی. اینجا رو برای شما نگه داشته بودم / لبخند /

شانه به شانه کنار یکدیگر نشسته‌ایم. انتهای صفوف دیده نمی‌شود. صف‌ها

[ صفحه ۳۹ ]

کمی کج و کوله شده‌اند. نمی‌شود این همه جمعیت را در یک صف به طور کامل و دقیق مرتب کرد. اما به هر حال صفها تشکیل شده است. هنوز همه نیامده‌اند. در آن انتها پتو می‌اندازند و می‌نشینند. دوباره می‌آیند و پتو می‌اندازند و می‌نشینند. شاید ۱۰ هزار نفر و یا بیشتر.

اذان تمام شد. حالا باید یک نفر بلند شود، تا دیگران به او اقتدا کنند. چه کسی باید برخیزد؟ آنکه صالح تر است. آنکه عالمتر است. آنکه سید است. آنکه قدیمی تر است. در آن جلو یک روحانی می‌ایستد. عده‌ای سرک می‌کشند تا پیشنهاد را ببینند. حاج آقا ذوالنور است.

«قد قامت الصلوة... الله اکبر، تکبیرة الاحرام.»

صفها منظم تر می‌شود. از پهلوها که نگاه می‌کنی، صف نسبتا مرتب شده. یک جانماز مخمل کوچک و یک مهر و یک قرآن جیبی با یازده سوره.

صدای یا الله یا الله، قطع نمی‌شود. بچه‌ها می‌خواهند خود را به نماز برسانند. هروله می‌کنند. نه...، دیگر صدای بچه‌ها به پیشنهاد نمی‌رسد. صفها خیلی عقب رفته. در آن انتها مهمه است. عده‌ای برای اینکه به رکوع برسند روی زمین می‌ایستند و فرصت پهن کردن پتو را ندارند.

کم کم آرام می‌شود. دیگر صدایی جز قرائت حاج آقا به گوش نمی‌رسد: «ایاک نعبد و ایاک نستعین». سرها پایین. بعضی از شانه‌ها لرزان از گریه. همه یکرنگ. رنگ خدایی. همه یک لباس. بی‌هیچ تکلف. کوتاه و بلند. پیر و جوان. سپاهی و بسیجی. فرمانده و فرمانبر. قدیمی و تازه اعزامی. تدارکاتی و رزمی. همه در کنار یکدیگر و در مقابل یک معبود. خالقی یکتا. با خداوند حرف می‌زنی. اول او را می‌خوانی. خدایی که پروردگار عالمیان است. خداوندی که رحمان و رحیم است. مالک روز قیامت است. حالا که فهمیدی کجایی و در مقابل چه کسی ایستاده‌ای خود را در دریای بیکران فضل و رحمتش رها کن و راحت حرف بزن. «تنها تو را می‌پرستیم و از تو کمک می‌خواهیم. ما را به راه راست هدایت فرما. راه آنهایی که به آنان نعمت عطا فرمودی و نه راه آنهایی که به

[ صفحه ۴۰ ]

آنها غضب کردی و نه راه گمگشتگان. »

شانه‌ها افتاده. همه به مهرها نگاه می‌کنند. زمین بزرگ خدا، صحنه‌ای زیباتر از این ندیده است. به رکوع می‌روی. سجده می‌کنی. برمی‌خیزی. دوباره «الحمد لله رب العالمین». قنوت می‌گیری: «اللهم ارزقنا توفیق الشهادة فی سبیلک». چقدر زیبا. یک جوان با همه‌ی خواستهایی که به اقتضای سن و سالش باید داشته باشد، چه راه خونینی را از خدا می‌خواهد. التماس می‌کند. گریه می‌کند. تکرار می‌کند: «اللهم ارزقنا...» رکعت سوم. تشهد، سلام می‌دهی و نماز تمام می‌شود. اما هنوز عده زیادی در نماز هستند و با خدایشان حرف می‌زنند. گریه می‌کنند. هیچ کس به دیگری توجه ندارد. هر کس کار خودش را می‌کند. ریا معنا ندارد. از فرصت استفاده کن. خود را نزدیک نما. بندگی کن. سه صلوات بر پیامبر (ص) و بعد تسیحات حضرت زهرا (س). بعد انگشتها به شمارش می‌روند. ۳۴ مرتبه الله اکبر. ۳۳ مرتبه الحمد لله. ۳۳ مرتبه سبحان الله. از خدا شروع می‌شود و با فاطمه الزهرا (س) ادامه می‌یابد. تعقیبات نماز با صدایی حزین و گریان خوانده می‌شود. تا می‌رسد به این فراز که «الهی قلبی محجوب و عقلی معیوب و هوایی غالب». اوج بندگی و شرمندگی در مقابل خالق. همه‌ی سرها بر روی زمین است. سجودی طولانی. قطره‌های اشک جانماز را خیس می‌کند. هق‌هق گریه‌ها را می‌توان شنید. رزمندگان اسلام، شیران و دلاوران که از دنیا و مافیها چشم پوشیده‌اند و داوطلبانه آمده‌اند. نوجوانان و جوانانی که شجاعانه پای در عرصه پیکار نهاده‌اند و به ندای «هل من ناصر ینصرنی» حسین زمانشان جواب داده‌اند حالا- از نفس ذلیل و قلب حجاب گرفته‌شان به خدا شکایت می‌کنند. چقدر زیبا و خالصانه. آیا باز هم تاریخ این صحنه‌ها را خواهد دید؟ بعد از هزار و چهار صد سال، بار دیگر، تکرار صحنه‌های صدر اسلام و دوران رسول خدا (ص) را می‌توان در ایران اسلامی دید. حاج آقا بلند می‌شود.

[ صفحه ۴۱ ]

بلندگو را در دست می‌گیرد. صدای بلندگو چندان صاف نیست، اما او به هر حال باید سخن بگوید. چند مسأله از احکام می‌گوید. یک تذکر اخلاقی می‌دهد و آنگاه همچون شبهای گذشته ذکر مصیبت واقعه‌ی کربلا. «السلام علیک یا أبا عبدالله»، گریه‌ها شروع می‌شود. آرام اشک ریختن هم نوعی تخلیه درونی است. قبل از نماز امام، پیرمرد با صفایی با گلاباش به روی بچه‌ها گلاب می‌پاشد. چند شعار هم می‌دهد. هنوز صفها تمام نشده که نماز

دوم شروع می‌شود. دو رکعت. باز هم با حال و صفا و با سکون و حضور قلب. آدم نمی‌خواهد نماز تمام شود. حیف است. می‌خواهی همواره در مقابل عظمت خداوند سبحان در حالت رکوع و سجود بمانی. آنچه به چشم می‌خورد تواضع است و گریه‌های آرام. صف در صف خدا را می‌خوانند. ادای تکلیف می‌کنند. نماز تمام می‌شود. دعا و مناجات فضای پادگان را عطر آگین کرده است.

آسمان کاملاً تاریک شده است. نیروها زیراندازها را برمی‌دارند. جمع انبوه نماز گزاران، آرام و آهسته پراکنده می‌شوند و هر یک خلوت دیگری را می‌گزینند. دوستان یکدیگر را در تاریکی هم خوب می‌شناسند. سلام و علیک و احوالپرسی و گاهی مزاح و خنده. سخن از رزم شبانه و دویدن صبحگاه هم هست. مطالبی مربوط به انجام عملیات نیز گفته می‌شود. اما یاد و نام شهیدان هیچ کس را تنها نمی‌گذارد و در هر جمعی که وارد می‌شوی سخن از فلان رزمنده‌ای است که در فلان مرحله از عملیات شهید شده است. زمین صبحگاه پادگان خالی می‌شود. جلوی ساختمان محل استقرار نیروها هیاهو و ولوله‌ای است. عده‌ای با قابلمه‌های بزرگ از این سو به آن سو می‌روند. غذا در ظرفهای بزرگ ریخته می‌شود و سپس به کاسه‌هایی که هر یک مربوط به اتاق مخصوصی است منتقل می‌شود. آب و لوبیا و سیب‌زمینی و هویج و... غذای خوشمزه‌ای است، ولی بدون هرگونه افزودنی دیگر جز نان. نان و... یک کاسه غذا به علاوه‌ی یک قاشق. سفره پهن است. همه می‌نشینند. دعای سفره را می‌خوانند. غذا

[ صفحه ۴۲ ]

خورده شد. بدون هیچ گونه تشریفات خاص. عده‌ای هم شبها غذا نمی‌خورند و برای خورد و خوراک و خواب و حرف زدن و... خود اندازه و مقدار معینی قرار داده‌اند و از هر گونه افراط و تفریط می‌پرهیزند.

آخر شب است. در اینجا شب‌نشینی و گزافه‌گویی معنا ندارد. همه چیز طبق برنامه است. غیبت کردن هم ممنوع! برخی از مسائل کوچک و جزئی مطرح می‌شود و با خنده و مزاح پایان می‌یابد. حالا- هنگام نظافت است. رعایت بهداشت و پاکیزگی سرلوحه کارهای یک رزمنده‌ی مسلمان است. مسواک زدن امری است زیبا و لازم. بچه‌های گروهان را می‌بینی که روی مسواک خود خمیر گذاشته و از پله‌های ساختمان گردان پایین می‌آیند. شیرهایی که نزدیک گردان تعبیه شده اشغال می‌شوند. مسواک می‌زنند. بعد وضو می‌گیرند. با خلوص نیت. از روی عشق و علاقه. صورت‌هایشان را با حوله خشک می‌کنند و به محل استراحت باز می‌گردند. اکثر بچه‌ها قرآن می‌خوانند. دسته‌جمعی سوره « واقعه » را زمزمه می‌کنند و سپس می‌خوابند. گردان و سپس پادگان در سکوت فرو می‌رود. شب به نیمه رسیده، و تقریباً همه خوابیده‌اند. اما فرمانده گردان هنوز مشغول خواندن قرآن است. رو به قبله و در بالکن اتاق خود. او از سکوت و سکون استفاده می‌کند. او هم دقایقی بعد می‌خوابد. شب از نیمه گذشته و سکوت کامل بر پادگان حکمفرما است. فقط گاهی یکی از نیروها به سوی دستشویی می‌رود و می‌آید. دوباره وضو می‌سازد و به اتاق باز می‌گردد. گاهی صدای رفت و آمد خودروهایی در جاده‌ی اصلی نزدیک پادگان به گوش می‌خورد. یکی دو مرتبه هم صدای حرکت قطار از کنار پادگان را می‌توان شنید. حرکت قطار، موضوع بازگشت از مرخصی را تداعی می‌کند. به همین خاطر قطاری را که از جلوی پادگان به سوی اهواز در حرکت است « دلاور » می‌خوانند. یعنی دل می‌آورد و زمانی که قطار به سوی تهران باز می‌گردد به آن « دلبر » می‌گویند. یعنی دل را می‌برد. به هر حال، اینها تمثیل و اصطلاحهایی است که بچه‌ها به هنگام شنیدن صدای قطار ساخته‌اند و پس از بازگو کردنش، مسأله برایشان تداعی می‌شود.

[ صفحه ۴۳ ]

حالا- می‌خواهی بخوابی؟ به جایگاه و محل استراحت می‌روی. از تشک و متکا و این جور چیزها خبری نیست. یک پتو زیر سر و یک پتو زیر انداز؛ همین کفایت می‌کند. سر را می‌گذاری، سه بار قل هو الله و یک بار آیه‌الکرسی می‌خوانی و در پایان هم «أشهد» خود را می‌گویی! حاج آقا می‌گفت: هر خوابی برابر با مرگی کوتاه است و خواب یک نوع مرگ است. پس تمرین کن و شهادت بده به یگانگی خداوند و رسالت حضرت محمد (ص) و ولایت امیرمؤمنان علی (ع). خواب تو را می‌رباید.

قبلا- ضرر این غفلت را داده‌ای! اما حالا- برخیز ببین چه خبر است. جا نمایی! از چه؟ از خلوت و نماز شب. بلند می‌شوی. همه رفته‌اند. تو هنوز خوابی. چه شده؟ نکند رزم شبانه باشد؟ آری، رزم شبانه‌ی اختیاری است. همه برای این رزم برنامه‌ریزی کرده‌اند. شب را نیز تمرین می‌کنند. اما نه تمرین نظامی بلکه تمرین الهی. همه به استقبال نماز شب رفته‌اند. ساعت ۳/۲۰ بعد از نیمه شب است. «آخر تازه خوابیده‌ایم!» اینجا هم شیطان به سراغت آمده است! می‌خواهد تو را برای خوابیدن توجیه کند: «خسته‌ای، دیروز دویده‌ای، فردا هم باید بدوی!» سر بر پتو می‌گذاری که داد می‌زند من متکا نیستم، من ادای متکا را در می‌آورم. وسوسه‌ی شیطان، کار خودش را کرده است: «حالا وقت زیاد است. هنوز قرآن رادیو هم شروع نشده. فردا شب حتما بلند می‌شوم و نماز می‌خوانم. امشب خسته‌ام!» شیطان نفوذ کرده و تو را بر زمین زده. پشت تو را به خاک رسانده است. حالا روی سینه‌ات نشسته و می‌خواهد تو را قربانی کند. «برخیز! بیدار شو! تو قبلا این اشتباه را کرده‌ای و تا اذان صبح خوابیده‌ای. آخر اینجا جبهه است. کوچکترها هم بیدار شده‌اند. پیرمردهای گردان هم به نماز ایستاده‌اند. آخرین نفرات هم از پله‌های ساختمان سرازیر شده‌اند. مگر نمی‌خواهی حسینی شوی؟ پس یا علی مدد!» بلند می‌شوی. عجله می‌کنی. خود را می‌رسانی. هر چند کمی دیر شده، اما دیر رسیدن بهتر از نرسیدن است. مقدمات نماز را فراهم می‌کنی. به زمین پادگان می‌روی. نظمی در نماز نیست. هر کس در گوشه‌ای

[ صفحه ۴۴ ]

مشغول نماز است. حق گریه‌ها را می‌شنوی. «الهی العفو». عده‌ای در رکوع و گروهی در سجود. دست چپ به قنوت و دست راست گرداننده‌ی تسبیح. نماز شب می‌خوانند. روحها در ظرف نماز شب صیقل داده می‌شود. زمین صبحگاه هیچ گاه این لحظه‌ها را فراموش نمی‌کند. این زمین بارها با اشک چشم رزمندگان در دل شب شستشو داده شده است. اگرچه در این زمین در ساعت‌های روز به خاطر شدت گرما رفت و آمد کمتری می‌بینی، اما در دل شب، پر از انسانهایی است که به راز و نیاز خالصانه، با پروردگارشان مشغول‌اند. شبها فرشته‌های خوب خدا به این نقطه چشم می‌دوزند و بندگان خالص خدا را به نظاره می‌نشینند.

چهل مؤمن را باید دعا کنی. تمام مراتب را به خوبی رعایت کن! تو دیگر زمینی نیستی. در پیچ و خم راههای آسمان همراه با امیرمؤمنان (ع) در حرکتی. حیفاست که خود را در این دنیا ارزان بفروشی. پس روح خود را برای عروج آماده کن. از گفتارها و نوشتارها و رفتارهای کودکان و دنیوی پرهیز. حالا تو یک سالک الی الله شده‌ای. تو عرفان عملی را تجربه می‌کنی. تکلیف اصلی امروز تو، پیروی از امام است. امامی که از سلاله‌ی پاک رسول خداست و جز برای احقاق حق، قدمی بر نمی‌دارد. امامی که ارزش خلافت در نزد او از کفش پاره‌ای کم‌بها تر است. اگر می‌خواهی امام گونه باشی، اگر می‌خواهی شیر روز و عابد شب باشی، پس سجده کن، نماز بخوان، گریه کن. با بندگان صالح خدا همراه باش. خلوتی برگزین. به تفکر بنشین. چرا آفرینش؟ چرا عبادت؟ چرا امانت الهی؟ چرا نماز، روزه، خمس، زکات، حج، امر به معروف و نهی از منکر، جهاد و چرا اطاعت از فرماندهی؟ به پاسخ این پرسشها خواهی رسید. در اندک زمان می‌توانی از راه دل عاشق بشوی و از طریق عقل پاکبخته گردی. نگاه کن نوجوانان و جوانان شانزده تا بیست و پنج سال چه می‌گویند؟ با که سخن می‌گویند؟ از که کمک می‌خواهند؟ برای چه خانه و کاشانه را رها کرده‌اند؟

در اینجا چه می‌خواهند؟ تو انسانی هستی که به خواست خداوند تبارک و تعالی آفریده شده‌ای و اینک دین

[ صفحه ۴۵ ]

خدا در خطر است و دشمن می‌خواهد اسلام و مذهب پاک تشیع را نابود سازد. رهبری که خود عصاره‌ی اسلام است؛ می‌داند که چه کرده و چه کار می‌کند؟ او سنت‌های الهی را می‌داند. درنگ امروز فردای اسارت‌باری را به دنبال دارد. امام خمینی، او احساس خطر کرده و ندای «هل من ناصر ینصرنی» سر داده است. تو برخاسته‌ای، لباس رزم پوشیده و وارد میدان شده‌ای. آیا این جنگ فقط نیاز به کماندو و جنگجو دارد؟ آیا اسلام را می‌توان با تفنگداران و چریک‌های کارآموده نجات داد؟ خیر، اسلام به مسلمان رزمنده نیاز دارد. اسلام منتظر حرکت و جهاد است؛ جهادی که ارکان آن را تقوا و ایثار و شهادت تشکیل می‌دهد. این نبرد، تنها قهرمان جنگجو نمی‌خواهد. اینجا میدان جنگ‌های خونین اروپاییان بر سر تصاحب قدرت نیست. در اینجا خبری از ناپلئون و چنگیز و نادرشاه و هیتلر نیست. اینجا سخن از مردانی است که در یک دست سلاح و در دست دیگر صلاح داشته باشند. جنگ بین حق و باطل است. پس تو باید پایه‌ات محکم باشد. آن را با نماز محکم کن. «و استعینوا بالصبر و الصلوٰۃ». به قرآن متمسک شو. به حرف‌های معصومین عمل کن و مقتضیات مکان و زمان را به خوبی درک کن.

نماز شب بخوان یازده رکعت. دعا کن. آماده‌ی پرواز باش. اینجا زمین صبحگاه دوکوهه است که در این نیمه شب مشغول ثبت تاریخ جنگ است. اینجا باند عروج مردانی است که فردای عملیات، جاودانه‌ی تاریخ خواهند شد. اینجا کلاس درس بندگانی است که خداوند به آنها عنایت داشته است. اینجا بازاری است که خدای تبارک و تعالی خریدار ایثارگری بندگان خویش است. و تو امروز در زمره‌ی همین مردان قرار داری. اما طلبکار نباش. تکلیف خود را انجام بده و راضی به رضای خدا باش. اوست که آینده‌ات را تعیین کرده. اگر مجروح شدی بگو الحمدلله. اگر شهید نشدی بگو سبحان الله. تو چکاره‌ای که شکایت کنی؟ پس درس تسلیم و اسلام را خوب بیاموز.

فجر صادق دمیده می‌شود. سوره‌های «مریم» و «تکویر» از بلندگوی پادگان شنیده می‌شود. هنگام اذان صبح است. تمام پادگان بیدار شده. «الله اکبر، الله اکبر!»

[ صفحه ۴۶ ]

هنگام تجمع و وحدت است. وقت نماز صبح است. صف پشت صف. هر رزمنده‌ای آماده برای نماز. تو نیز یک نمازگزار. به دستور خدا. فقط دو رکعت. چرا؟ سؤال نکن؛ مطیع باش. اصل اطاعت است. نماز تمام می‌شود و به گردان برمی‌گردی. لحظه‌هایی بعد آماده‌ی صبحگاه می‌شوی. هر دسته به طور جداگانه به خط می‌شود و آمار می‌گیرند. هنوز هوا کاملاً روشن نشده. نسیم خنکی بر تن می‌نشیند. از هر دسته یک نفر به عنوان خدمتگزار (شهردار) باقی می‌ماند تا برای دیگران صبحانه حاضر کند. معمولاً افرادی که عذر دارند و یا پیر هستند باقی می‌مانند و به صبحگاه نمی‌آیند. سه دسته در کنار یکدیگر جمع می‌شوند و گروهان را تشکیل می‌دهند. بعد از مدتی سه گروهان در کنار یکدیگر جمع می‌شوند و گردان را تشکیل می‌دهند. حالا حدود چهارصد نفر در کنار یکدیگر ایستاده‌اند و گوش به فرمان هستند.

«از جلو نظام، خبردار!»

فرمانده گردان ایستاده و با لبخند ضمن پاسخ دادن به سلام بچه‌ها، افراد را برانداز می‌کند. نور تقوا در صورتش متجلی است. لباس

مقدس سپاه برانده‌ی اوست. جلوی نیروها دستش را به جیب نمی‌کند. سرش را پایین انداخته و به آرامی حرکت می‌کند. معاون و سه مسئول گروهانش در کنارش ایستاده‌اند و خوش و بش می‌کنند. اگر آنها را شناسایی نمی‌توانی تشخیص دهی کدام فرمانده و کدام فرمانبرند. همه جوان، همه خندان، همه شاداب، امیدوار، مصمم و با خدا. تو هم در گوشه‌ای از این صف ایستاده‌ای. با دقت نظاره کن. خبری از غرور و ریا نیست. هر کس وظیفه‌اش را خوب می‌داند. فرقی نمی‌کند که اول صف باشی یا آخر، ولی چون قدمت کمی بلند است بهتر است در آخر صف بایستی. از آنجا بهتر می‌توانی همه چیز را بررسی کنی.

گردان در ستون بیست نفره ایستاده است. یعنی صد و بیست نفر جلو و بقیه پشت سر آنها.

[ صفحه ۴۷ ]

ساعت مقرر فرا رسیده و تمامی گردانهای لشکر باید در زمین صبحگاه آماده انجام مراسم صبحگاه باشند. گردانها راه افتاده‌اند. با شکوه و عظمت تمام. از هر طرف، ستونی عظیم از نیروهای مخلص بسیج. یکی یکی از راه می‌رسند. هر گردان در جایگاه خود در مقابل جایگاه می‌ایستد. هر گردان سرود مخصوص خود را می‌خواند. هوا کاملاً روشن شده ولی هنوز آفتاب آن چنان گرم نشده که بچه‌ها را اذیت کند. از بلندگوی جایگاه آیات قرآن به گوش می‌خورد. گاهی اوقات صدای پای یک گردان با هم هماهنگ می‌شود و بچه‌ها با خوشحالی به یکدیگر نگاه می‌کنند و سپس پاهایشان را محکم بر زمین می‌کوبند. اگرچه نظام جمع خوب است، ولی برای بسیجیان و نیروهای مردمی زاید و وقت گیر است. همه‌ی گردانها جز گردان عمار آمده‌اند. آن هم دیشب رزم شبانه داشته و نیروهایش استراحت می‌کنند.

در پشت تمام گردانها، مسئولان گردان با یکدیگر مصافحه می‌کنند. می‌گویند و می‌خندند. همه با هم دوست هستند. مسئول برگزاری مراسم صبحگاه به جایگاه می‌رود.

« سلام علیکم، گردانها، از جلو نظام، خبردار! من اسامی گردانها را می‌برم و هر گردان با گفتن الله، حضور خود را اعلام کند. گردان مالک. الله! گردان انصار. الله! گردان... به احترام قرآن، خبردار! »

ابتدا چند آیه از قرآن و سپس سرود جمهوری اسلامی خوانده می‌شود و بچه‌ها همصدا سرود را می‌خوانند.

حدود ۱۰ دقیقه طول کشید. صبحگاه لشکر به پایان رسید. حالا نوبت ورزش است. هر گردان از گوشه‌ای شروع به دویدن می‌کند. بعضی گردانها از هم جدا می‌شوند و به صورت گروهانی و دسته‌ای می‌دوند. بسیار جالب است. همه آماده‌اند. رخوت و تبلی وجود ندارد. از بلندگو صدای گرم و دوست داشتنی برادر آهنگران می‌آید.

« ابوالفضل باوفا، علمدار لشکر، مه هاشمی نسب، امیر دلاورم » .

[ صفحه ۴۸ ]

نیروها با این صدا انس گرفته‌اند و هرکجا این سرود را بشنوند، ناخودآگاه آماده دویدن می‌شوند. سرود همچنان پخش می‌شود و هر گروه نیز سرودی را برای خود می‌خواند. دویدن ادامه دارد. عده‌ای از بچه‌ها با شوخی و خنده از دویدن فرار می‌کنند و با بهانه‌های تکراری و غیرتکراری سعی می‌کنند از ستون جا بمانند. اما کمی خشونت و اقتدار لازم است و مسئول هر گروه در اجرای ورزش صبحگاه جدی است.



حالا تو هم می‌دوی. اما با انگیزه؛ برای خدا. برای آماده‌ی رزم شدن. برای آفند و پدافند. برای رفتن و برگشتن. خسته شده‌ای. نفس نفس زنان خود را به دنبال گروه می‌کشانی. باید بروی. قرار نیست هر وقت خسته شدی بایستی. نه، باید بدوی. تا هنگامی که نیاز است باید بدوی. پس همت کن. آخر این تن مرکبی بیش نیست؛ پس باید چابک شود. روی پنجه بدو. دستهایت را نزدیک سینه بگیر و با حالتی خاص حرکت کن. دور اول زمین صبحگاه تمام شد. دور دوم. دور سوم. ششمین دور خسته کننده است. هنوز نوار می‌خواند: «ابوالفضل با وفا...»

بعضی گروه‌ها به گوشه‌ای رفته و نرمش می‌کنند. هر گروه برای خود برنامه‌ی مخصوص دارد. میزان دویدن در اختیار مسئولان است. یک گروه یک دور می‌دود و گروه دیگر ۱۰ دور. معمولاً در میان هر گروه چند نفری در حال دویدن شعار می‌دهند و دیگران تکرار می‌کنند. گاهی اوقات سرودهایی خوانده می‌شود و بچه‌ها گوشواره‌ی آن را جواب می‌دهند. بعضی از گروه‌ها هم آیه‌های قرآن را به صورت دسته‌جمعی می‌خوانند. گروهی که در حال نزدیک شدن به ماست چنین می‌خواند: «پاسدار دلیر اسلام، جان و سر و تن می‌بازد» و افت و خیز صدای این سرود را زیر پای چپ و راست تنظیم می‌کند.

گروه دیگر جواب شعاردهنده را با ذکر علی (ع) پاسخ می‌دهد:

امام اول، علی

ولی و رهبر، علی

[ صفحه ۴۹ ]

شیر و دلاور، علی

شوهر زهرا، علی

باب حسنین، علی

فاتح خیبر، علی

عابد زاهد، علی

ساقی کوثر، علی

رکعت اول، علی

رکعت دوم، علی

سجده‌ی اول، علی

سجده‌ی دوم، علی

ملجم کافر، علی

با تیغ کین، علی

ضربه‌ی اول، علی

غرقه به خون شد، علی

و این شعار با بندهای دیگر ادامه می‌یابد و بچه‌ها با ذکر علی پیش می‌روند و حرکت گامهای خود را با ریتم و صدای شعاردهنده تنظیم می‌کنند.

یکی از گروهانهای گردان انصار، سوره‌ی «والعصر» را با زیبایی خاص می‌خواند.

گروهان دیگر این آیهی زیبا و پرمعنی را زمزمه می‌کند:

« یا ایها الذین آمنوا هل ادلکم علی تجارهٔ تنجیکم من عذاب ألیم. تؤمنون بالله و رسوله و تجاهدون فی سبیل الله بأموالکم و أنفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون. »

(سوره صف - ۱۰ و ۱۱)

هیچ گروهی بدون شعار و ذکر نیست. هنوز صدای نوار و سرود « ابوالفضل با وفا، علمدار لشکر » ادامه دارد. همه عرق کرده‌ایم و خسته شده‌ایم. اما دستور، دویدن است. هیچ کس حق ندارد تخلف کند. یعنی، هیچ رزمنده‌ای به خود اجازه

[ صفحه ۵۰ ]

نمی‌دهد حرف فرمانده‌اش را گوش ندهد.

فرماندهان معمولاً در کنار صف می‌دوند و آمادگی آنها کاملاً مشهود است. بعضی از گروهها بدون فرمانده به نظر می‌رسند، ولی واقعا اینطور نیست، فرماندهان و خدمتگزاران برای اینکه ریا نشود و خودشان هم جز نیروها باشند در انتهای صف می‌دوند و این گونه نشان می‌دهند که ما بدون مسئول و فرمانده هم وظیفه‌ی خود را خوب می‌دانیم.

گاهی اوقات وقتی گروهها از کنار یکدیگر عبور می‌کنند با یکدیگر مزاح می‌کنند:

- کی خسته است؟ دشمن!

- کی بریده؟ دشمن!

اما باید دوید. باید آماده شد. حالا- گروهان دایره‌وار می‌چرخد. عده‌ای لباس از تن خارج می‌کنند و با زیرپوش آماده نرمش می‌شوند. یک نفر به وسط می‌آید. بالا- و پایین می‌پرد. دستهایش را باز و بسته می‌کند. تو هم تکرار می‌کنی. حالا- به جلو، می‌چرخ. می‌نشینی. بلند می‌شوی. نرمش می‌کنی. حدود یک ساعت گذشته است. تمام می‌شود. همه رو به قبله سوره‌ی « والعصر » را می‌خوانند. بعد در همان نظم قبل از ورزش و با خنده و روحیه‌ی دو چندان به سوی ساختمان گردان برمی‌گردیم. هنوز بعضی افراد مشغول نرمش هستند. از کنار آنها می‌گذریم و با یکدیگر شوخی می‌کنیم.

در جلوی گردان با یک صلوات در اختیار خود قرار می‌گیریم. دست و صورت عرق کرده را می‌شویم و به سوی اتاق می‌رویم. صبحانه حاضر است. سفره پهن شده و آماده پذیرایی. یک لیوان چای شیرین. نان و پنیر. همین. اما چقدر مزه می‌دهد. بعضی لیوانها از نوع پلاستیکی و قرمز رنگ است و بعضی دیگر شیشه مربا و از این قبیل. خیلی خوشمزه است. خوشمزگی و شوخی ادامه دارد و هر کس تیکه‌ای می‌اندازد. از این طرف سفره به آن طرف. خنده و باز هم خنده. اما شرم و حیا یک لحظه هم از بچه‌ها جدا نمی‌شود.

[ صفحه ۵۱ ]

## گرخه، اردوگاه اسلام

قرار است امروز از پادگان خارج شویم و به اردوگاه برویم. چند روز قبل هم چند نفر از بچه‌ها را بردند تا اردوگاه را آماده کنند. بعد از صرف صبحانه کامیونها می‌آیند و وسایل گردان را بار می‌زنیم. سپس اتوبوس می‌آید و سوار می‌شویم. اینجا اردوگاه است.

اردوگاه رزمندگان اسلام.

اینجا کرخه است و قافله‌ی مجاهدان فی سبیل الله در این سرزمین فرود آمده‌اند. سرزمینی که سعادت یافته است اردوگاه سپاه حق باشد. البته کرخه به خودی خود مقدس و پاک نیست، بلکه وجود رزمندگان اسلام به این سرزمین صفا و معنویت بخشیده است. آن چنان که سرزمین کربلا هم می‌توانست مانند همه‌ی دشتهای، فقط جزئی از سرزمین خدا باشد، ولی اباعبدالله الحسین (ع) و یارانش آن زمین را تا ابد نیکو و مقدس فرمودند و تا قیام قیامت سجده بر خاک آن، ثوابی خاص دارد.

کرخه نیز زمین خداست و زمینهای زیادی در طول جبهه‌های حق علیه باطل محل استقرار نیروهای خدایی بسیجی است و هریک از آنها به اندازه‌ی ایثارگری مردان خدا قداست و پاکی می‌یابد. اما اینجا کرخه است و رودخانه کرخه از کنار این اردوگاه می‌گذرد. هر گردان در محل خاصی قرار دارد. اطراف اردوگاه را رشته

[ صفحه ۵۲ ]

کوه نسبتاً کوتاهی محصور کرده است. چند پستی و بلندی نیز به چشم می‌خورد. در ضلع شمال شرقی آن رودخانه عبور می‌کند. تعدادی گاو و گوسفند در حال چرا هستند. زمین پهناوری است و با اینکه حدود ۲۰ گردان و واحد مرزی در آن جای گرفته، ولی هنوز به اندازه‌ی کافی جا دارد. هر گردان برای رعایت مسائل ایمنی و امنیتی در گوشه‌ای مستقر شده و بین هر واحد یکی دو کیلومتری فاصله است. از جاده‌ای که وارد اردوگاه می‌شوی اول به واحدهای مهندسی رزمی، مخبرات، بهداری، ستاد فرماندهی و تدارکات، برمی‌خوری و همین‌طور که در جاده پیش بروی به گردانها می‌رسی. البته گردانها در یک خط مستقیم قرار ندارند و در پیچ و خم این جاده طولانی می‌توانی گردانها را با تابلوی مخصوص بیابی. هر گردان برای خود موقعیت خاصی دارد و هریک با نام یکی از سرداران شهید نامگذاری شده است. امروز در این دشت نام سرداران بزرگ جنگ، راهنمای رزمندگان است و هر رزمنده‌ای با دیدن نام سرداری می‌تواند راه خود را بیاید. آری بهترین راهنما بعد از پیامبران و اولیای خدا، شهیدان و کسانی هستند که در نماز از آنها به نام «أنعمت علیهم» یاد می‌کنیم. دشت پر است از نام شهیدان بزرگ جنگ. شهیدانی که تا چندی پیش فرماندهی سپاه اسلام را به عهده داشتند و پس از عروج، نامشان تا ابد زنده خواهد ماند.

موقعیت شهید چراغی، موقعیت شهید همت، موقعیت شهید حاج احمد متوسلیان، موقعیت شهید خندان و...

اتوبوسها با گرد و خاک فراوان پس از ورود به دشت، در عظمت و بزرگی آن گم می‌شوند. اتوبوسها را در مقابل محلی که باید گردان در آن مستقر شود نگه می‌دارند. نیروها خندان و شاداب پیاده می‌شوند. عده‌ای سعی می‌کنند در چند نگاه سریع به اطراف، موقعیت خود را شناسایی کنند و اطراف خود را خوب بشناسند. عده‌ای دیگر پس از پیاده شدن در یک نقطه می‌ایستند و به دنبال دوستانشان می‌گردند. مدت زیادی نمی‌گذرد که اتوبوسها می‌روند و صدای زیاد فرماندهان ما را به خود می‌خواند: «از جلو نظام، خبردار!»

[ صفحه ۵۳ ]

همه‌ی بچه‌ها به خط می‌شوند. مسئولان با یکدیگر گفتگو می‌کنند. محل هر گروهان و دسته از قبل مشخص شده و تعدادی از نیروها که قبلاً به اینجا آمده‌اند چادرها را مرتب کرده‌اند. هر گروهان به سمت قسمت مربوط به خودش می‌رود. ما هم به گوشه‌ای از اردوگاه هدایت می‌شویم. وسایل شخصی مانند ساک و... را روی زمین می‌گذاریم. هر کس در مورد محل و مکان گردان و

گروهان و دسته اظهار نظر می‌کند. فرمانده از راه می‌رسد:

« برادرها، معطل نکنن، سریعتر میله و چادرهایش را از تدارک بگیرن و بیارن و چادرشون را برپا کنن. زودتر. خیلی کار داریم. یا الله ما شاء الله! »

تلاش آغاز می‌شود. نیروها به طرف تدارکات سرازیر می‌شوند. حالا همه‌ی دسته‌ها مشغول برپا کردن چادرهایشان شده‌اند. هر کس وسایل مورد نیاز را پیدا می‌کند و می‌برد. یکی میله‌های بلند و دیگری میله‌های کوتاه. یکی دو راهی و سه راهی میله‌ها را می‌برد. چند نفر هم چادر را برداشته و با زحمت به جایگاه دسته می‌برند. قبلاً هم چادر تدارکات و تسلیحات و گردان زده شده و وسایل گردان را توسط کامیون به محل آورده‌اند. مدت زیادی نمی‌گذرد که چادرها علم می‌شوند. اردوگاه به خود شکل می‌گیرد. کار خسته کننده ولی با مزه‌ای است. دور چادرها خندق کوچکی کنده می‌شود. لبه‌ی گونی چادر به زیر خاک فرو می‌رود تا از لرزش و ورود آب جلوگیری شود. میله‌ها محکم در زمین فرو می‌روند و عقب و جلوی چادر مشخص می‌شود. جلوی هر چادر چند جعبه مهمات گذاشته می‌شود تا بچه‌ها با پوتین وارد نشوند و آنها را بیرون چادر از پا درآورند.

بعضی از دسته‌ها با استفاده از تجربه‌ی قدیمی‌ها خیلی خوب چادر می‌زنند و وارد آن می‌شوند و در سایه آن پاهایشان را دراز می‌کنند. اما هنوز عده‌ای از بچه‌ها مشغول‌اند. بعضی از دسته‌ها در عقب چادر، یک جایگاه مخصوص برای تدارکات دسته تعبیه می‌کنند و با چند تکه میله و چوب لبه‌های عقبی چادر را بالا- می‌برند و با کمی پلاستیک و وسایل دیگر یک اتاق کوچک و مختصر به نام تدارکات می‌سازند. صحنه زیبایی است. کمتر کسی است که کار نکند.

[ صفحه ۵۴ ]

فرماندهان نیز ضمن انجام کارهای مربوط به چادر خود به بچه‌ها سر می‌زنند و مشکل آنها را رفع می‌کنند. حتی در زدن چادر به آنها کمک می‌کنند و با شوخی و لبخند به آنها روحیه می‌دهند.

روز به نیمه رسیده و آرامش نسبی برقرار است و هر کس در چادر خود استراحت می‌کند. تعدادی از بچه‌ها از چادر بیرون می‌آیند و با دقت به اطراف خود نگاه می‌کنند و می‌خواهند محیط پیرامون خود را خوب بشناسند. چادر چند تا از گردانها هم از دور دیده می‌شود. تا بعضی از آنها کمتر از ۱۰ دقیقه پیاده راه است.

قبل از اینکه وارد چادر شوی، باید پوتینها و یا کتانی را بیرون چادر جلوی جعبه‌های مهمات درآوری. پس از ورود اولین چیزی که توجه را جلب می‌کند، وسایلی است که از میله‌های چادر آویزان است. ناخودآگاه دولا دولا وارد می‌شوی و مواظبی که سرت به چیزی نخورد. چند پتوی سیاه و تمیز در کف چادر پهن شده و به تعداد افراد که حدود ۳۰ نفر هستند می‌توانی یک محیط ۱/۵ در ۵ را در نظر بگیری که از کناره‌های چادر شروع و تا وسط آن ادامه می‌یابد. معمولاً- دو چادر ۱۵ نفره را در امتداد هم نصب کرده‌اند و یک چادر بزرگ ۳۰ نفره به وجود آمده است. در وسط چادر دو چراغ فانوس آویزان شده به گونه‌ای که هنگام شب تمام چادر را روشن کند. منظره‌ی جالبی است. هر کس با کمترین محیط خود را عادت می‌دهد. دو پتو بالای سر هر نفر جمع شده است. ساکها هم معمولاً زیر همین پتوهاست، ولی وسایل اضافی آویزان شده است. بعضی از بچه‌ها خسته شده و به خواب رفته‌اند. عده‌ای هم قرآن می‌خوانند. یکی دونفر هم مشغول مرتب کردن وسایل خود هستند. مسئول تدارکات دسته مشغول آماده کردن اتاقک تدارکات است و ظرف و ظروف را مرتب می‌کند.

ناگهان سرت به فانوسی که آویخته شده، می‌خورد و بعد ناخودآگاه سرت را پایین می‌کشی. اما کار از کار گذشته و برخورد به وجود آمده! همه می‌خندند و هر کس مزه‌ای می‌اندازد. این اتفاق بارها تکرار می‌شود و هر بار صدای برخورد

[ صفحه ۵۵ ]

سر یکی از بچه‌ها با فانوس باعث خنده و مزاح می‌شود.

- آقا آب هویج بدین به چراغ!

- بوق بز بزن چراغ بره کنار!

به انتهای چادر می‌رسی و جای خودت را پیدا می‌کنی. در کنار تو دوست و برادرت عباس سکنا دارد. او درحالی که چهره‌ای بشاش و شاداب دارد ولی خیلی کم حرف می‌زند. چند کتاب هم همراه خود دارد که آنها را مطالعه می‌کند. با اینکه دانشجوی رشته‌ی شیمی است، به مسائل تاریخی و سیاسی هم علاقه دارد.

پاهایت را دراز می‌کنی، با پاهای دایی برخورد می‌کند. دایی پیرمرد ۶۵ ساله‌ای است که در راه آهن کار می‌کند و خیلی متواضع است و همه او را «دایی» صدا می‌کنند. توجه داشته باش که تو در مقایسه با اینها کوچک هستی. به طور حتم آنها گوی سبقت را در میدان تقوا ربوده‌اند و از تو بهترند. شاید گناهان تو زیادتر از هر یک از این عزیزان باشد. شاید هر کدام از آنها شهید شوند و به آرزوی خود برسند. اما تو امروز همراه آنها و در کنار آنها هستی و به عنوان یک رزمنده، لباس بسیجی بر تن کرده و آماده رزم شده‌ای. سعی کن از تک تک اینها درس بیاموزی و هر یک از این دلاوران را الگوی خود قرار دهی و از آنها جا نمانی. افتخار کن. شکر گزار باش. از خدا تشکر کن که با مردان خدا حشر و نشر داری و از تمام علایق دنیوی دل کنده‌ای و به خاک آن محتاج نیستی. تو فقط یک گوش داری برای اطاعت و یک جسم برای فدا کردن.

حالا- تو رزمنده‌ای هستی که در اردوگاه حق و در لشکر اسلام پذیرفته شده‌ای از مراحل ابتدایی عبور کرده‌ای و به جهاد عملی نزدیک می‌شوی. خیمه‌های نیروهای اسلام در تمام این سرزمین برافراشته شده و تو در انتظار روز موعود هستی. پس باید فرمانبر باشی و به دستورات فرماندهان عمل کنی. هوا و هوس را از خود دور کن. دیگر به گذشته‌ها فکر نکن. تو از دنیا بریده‌ای و راه عشق را در پیش گرفته‌ای. تو از خانه و ماشین و بازی و مترسکها جدا شده‌ای و در سرزمین

[ صفحه ۵۶ ]

عشق، همراه یاران حسین (ع) شده‌ای. لباس رزم خوب به تو می‌آید. اندازه‌ها شده است. هر چه متواضع تر بشوی این لباس شایسته تر می‌شود. هر چه خدایی تر گردی، این جامه نکوتر و آراسته تر به نظر می‌رسد. فرقی میان این لباس و لباس آخرت نیست. همین می‌تواند کفن تو باشد. تو دیگر در قید و بند غسل و کفن نیستی و می‌توانی برای همیشه زنده بمانی و نزد خدا روزی بخوری. اما اول باید روح خودت را صیقل بدهی. این امکان برای تو مهیا شده است. از روزی که نیت جهاد کردی تا امروز که مرگ را به بازی گرفته‌ای خدایی شده‌ای. خودت هم خوب متوجه نیستی. اگر به دشت وسیعی که اردوگاه اسلام است، نگاه کنی متوجه این حرف خواهی شد. هر گوشه از این اردوگاه، محراب مردان خدا شده است. قریب به اتفاق بچه‌ها با وضو زندگی می‌کنند. اکثر اوقات قرآن می‌خوانند. کم می‌گویند و کم می‌خورند. بدن‌هاشان را برای رضای خدا به سختیها می‌سپارند. مطیع اولی‌الامر شده‌اند. اگر یک نفر گناه کند دیگران به عنوان نهی از منکر صلوات می‌فرستند. نیمی از شب را می‌خوانند و نیمی دیگر را به عبادت می‌گذرانند. هر کس برای خود یک قبر کنده و در آن دعای ابوحمزه ثمالی و زیارت عاشورا می‌خواند. بدن‌ها پاک است. روحها مطهر شده. نیتها بی‌ظنیر است. فرشته‌ها در غبطه‌ی یک لحظه از این لحظه‌هایند. پیامبر (ص) به این پیروان افتخار

می‌کند. علی (ع) شیعیان واقعی خود را یافته است. امام حسن (ع) نیاز به چنین یارانی داشت. امام حسین (ع) گریه کنندگان بر مصیبتش را نظاره می‌کند. منتظران مهدی (عج) در اینجا جمع شده‌اند. اینان همه انصار خمینی‌اند. اینها همه فرزندان مادرانی هستند که در روضه‌های ابی‌عبدالله‌الحسین قطره‌های اشکشان صورت کود کانشان را نوازش می‌داده است. اینجا سرزمین موعود است. پله‌های عروج بر روی یکدیگر کار گذاشته می‌شوند. از بالا به این سرزمین نگاه کن. جمع کثیری رزمنده را می‌بینی که در گوشه گوشه‌ی این دشت بندگی خدا را می‌کنند و از روی صدق و صفا، خانه و کاشانه را رها کرده و راهی بیابان شده‌اند. امروز خداوند به بیابان گردانی نیاز دارد که در مقابل سپاه کفر قد علم کنند و

[ صفحه ۵۷ ]

بکشند و کشته شوند.

هوا گرم است، ولی بچه‌ها آمده‌اند. هوا سوزان است. ولی کارها صورت می‌گیرد. آموزش سخت است ولی نیروها محکم و استوارند. هر روز آموزشی جدید. هر روز راهپیمایی، هر شب رزم شبانه. مهم نیست. ما تا آخر ایستاده‌ایم. هوا سرد هم باشد، بچه‌ها می‌آیند. یخبندان هم که باشد کارها صورت می‌گیرد. اردوگاه اسلام باصفاست. روز و شب در اینجا معنی ندارد. چون نیتها خالص است هر لحظه‌اش عبادت است. خوابیدن و خوردن و رفتن و آمدن و... همه عبادت است. روز از نیمه‌های شب شروع می‌شود. شب شرمنده‌ی شب زنده‌داریهای رزمندگان اسلام است. تلاوت قرآن و خواندن نماز چه در خفا و چه در آشکار لذتی خاص دارد. آن هم نماز شب. همه بسیجی‌اند. همه عاشق‌اند. هیچ کس بدون انگیزه به این بیابان نیامده است. خدا در بالاترین نقطه‌ی انگیزه‌ها قرار دارد. اگر چه روزها شبیه یکدیگرند ولی این لحظه‌ها نردبان صعود و عروج بچه‌ها مهیا شده است. هر ساعت که می‌گذرد مراتب خلوص بالاتر می‌رود و نیروها خدایی‌تر می‌شوند. هر چه بین آنها و دنیا جدایی و فرق بیشتر می‌باشد، ملکوت نزدیکتر می‌شود. جسمها بر روی خاک اردوگاه این طرف و آن طرف می‌روند. ولی روحها در ملکوت اعلا بالا و بالاتر می‌روند. حالتها طبیعی است ولی چهره‌ها نورانی. بازار تواضع داغ است و غرور جایگاهی ندارد. وقتی که رزمنده‌ای دست به قلم می‌برد و برای خانواده و دوستانش نامه می‌نویسد، ناخودآگاه مقداری از حال و هوای خود را در انتخاب کلمات و جملات زیبا و مقدس نشان می‌دهد. خنده و لبخند از چهره‌ها دور نمی‌شود. مزاح و شوخی هست، اما از لهو و لعب خبری نیست. هر کس می‌داند چه می‌گوید و چقدر بخندد. جمع بچه‌ها باصفاست.

[ صفحه ۵۸ ]

از عشق‌بازی‌های شبانه رزمندگان با خداوند تبارک و تعالی می‌گذریم و سعی می‌کنیم آنها به صورت یک راز پنهان باقی بماند. اینها همه اسرار است. چگونه باید از خواب برخاست؟ چگونه باید آماده شد؟ چگونه باید شروع کرد؟ چطور باید تمام کرد؟ چه باید گفت؟ چگونه باید گفت؟ همه‌ی اینها مراتبی دارد که سحرخیزان و شب زنده‌داران با آن انس گرفته‌اند و با شوق و درد دل با پروردگارش از خواب می‌پرند و به درگاه او روی می‌آورند. قرآن می‌خوانند و گریه می‌کنند. دعا می‌خوانند و گریه می‌کنند. روضه می‌خوانند و گریه می‌کنند. گریه برای خدا. گریه برای قرب به خدا. گریه از ترس دوزخ. گریه‌ی شوق، برای اینکه خدا اجازه داده است با او صحبت کنیم. گریه درمان دردهاست. غمها را تسکین می‌دهد. ساعتها می‌گذرد و تو همچنان دعای

ابوحزمه‌ی شمالی و مناجات خمس عشر و مناجات شعبانیه و دعای کمیل و زیارت عاشورا و دهها زیارتنامه و دعای دیگر را زمزمه می‌کنی. کم کم از زمین خارج می‌شوی و احساس می‌کنی پیرامونت را هاله‌ای از نور پوشانده است. غرور را از خود دور می‌کنی. یاد گناهانت می‌افتی. استغفار می‌کنی. توبه می‌کنی. بزرگی خدا را یاد می‌کنی. به یاد می‌آوری که از خدایی و به سوی خدا می‌روی. هیچ نداری، هر چه هست خداست و بس. تو ضعیفی، بی‌مقداری. از خاک و لجن و آب گندیده خلق شده‌ای. به تو اجازه داده شده است نام خدا را ببری. توفیق پیدا کرده‌ای نزدیک حرم شوی. حالا جزو انصار ابی‌عبدالله (ع) شده‌ای. پس قرآن بخوان. شب آخر است. ساعت آخر است. هر روز عاشورا است. همه جا کربلاست. شوق لقاء تو را می‌گریاند. شوق پیروزی تو را می‌گریاند. تازه بنده شده‌ای. از خودت بیرون آی. پرده حجاب را کنار زن. خودت را از سر راه بردار. خدا از رگ گردن هم به تو نزدیکتر است. خدا همه جا هست: «هو معکم اینما کنتم.» هر کجا بروی خدا آنجاست. اصلاً تو وارد فضای ملکوتی خدا شده‌ای. مانند اینکه آب بوده و تو وارد آب شده‌ای، تو فضا را اشغال کرده‌ای. به اندازه‌ی محیط وجودت از خدا دور شده‌ای. حالا باید روح بر جسمت غلبه کند. و روحانی شوی. از من خارج شوی و به ما برسی. پس حرکت

[ صفحه ۵۹ ]

کن. خودت را بشکن. خود را بر خاک بینداز. خود را از خاک بدان و خاک را منتظر. در باب محبت نباید شرم و حیا مانع باشد. خجالت در این وادی معنی ندارد. قافله راه افتاده است. وقت را تلف نکن. دیر شده است. نمی‌توانی. خودت را به گریه بزن. حالت بکاء بگیر. به چشمانت التماس کن. از خشکی چشمانت به خدا گله کن. برای خود روضه بخوان. عاشورا را ترسیم کن. خیمه‌ها را مجسم نما. کودکان تشنه را. بدنهای تکه‌تکه شده را. تنهایی و غربت. اسیری خاندان رسول الله (ص). لبهای خشک علی اکبر حسین را. ۱۷ شهریور. ۱۶ آذر. انفجار هفتم تیر...

تو می‌توانی گریه کنی. تو باید گریه کنی. لطف خدا را در نظر بگیر. بدان که تو هیچ هستی. در این دنیای بزرگ تو قطره‌ای بیش نیستی. به دشت و بیابان و کره‌ی زمین و هفت آسمان و عظمت خدا فکر کن. آن وقت می‌بینی که چقدر کوچک و ناتوانی. قرآن را باز می‌کنی. آیه‌هایی از انذار را می‌خوانی و از خدا رحمت و عفو می‌خواهی. آیه‌های بشارت را می‌خوانی و به خدا پناه می‌جویی و باز از او کمک و امداد می‌طلبی.

باب عشق باز است. تمام علایق دنیوی را به دور ریخته‌ای و در این گوشه از جهان و در محضر خدا با نیت پاک، به عنوان پاسدار دلیر اسلام، خود را به ابدیت وصل کرده‌ای و از هیچ چیز نمی‌ترسی. نه از سیاهی شب و نه از مرگ. نه از شرق و نه از غرب. حالا افق دیدت گسترده‌تر شده است. اما هنوز سنی نداری. ایام زیادی به خود ندیده‌ای. اما می‌دانی چه خبر است. می‌دانی از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی.

تو در محضر خدا و در میان رزمندگان اسلام قرار داری و ترک لذت برای تو لذت شده است. خدا را ناظر بر اعمال خود می‌بینی، پس هیچگاه خود را تنها نمی‌یابی.

نماز بخوان. سجده برو. در سجده بمان. فکر کن. بگو استغفرالله ربی و اتوب

[ صفحه ۶۰ ]

لیه. اما ریا مکن. آرام و آهسته. بدون سروصدا حرکت کن. مزاحم دیگران مشو. هر چند همه در این سیر و سلوک مشترک هستند

و اگر برقها روشن شود خواهی دید که موج مشتاقان الی الله پاورچین پاورچین به سوی راز و نیاز در حرکت‌اند. اما برای جلوگیری از هر گونه شائبه باید، مستور و پنهان باشد.

صدای مناجات می‌آید. اما این دفعه نه آرام و آهسته بلکه بلند و رسا. بلندگوی گردان، مناجات حضرت امیر (ع) را که آقای نورایی خوانده پخش می‌کند. حدود یک ساعت به اذان صبح باقی است. مثلاً همه در خواب هستند! ستارگان به زیبایی تمام می‌درخشند. نسیم خنکی در جان اردوگاه می‌وزد و بیداران را نوازش می‌دهد. آرام برمی‌خیزی. نگاهی به اطراف می‌کنی. عده‌ای رفته‌اند و عده‌ای هنوز در خواب هستند. صدای مناجات در پهنای دشت می‌پیچد و پژواک آن روحانیتی به وجود آورده است. احساس خوشی به تو دست می‌دهد. نجوای عشق در تمام وجودت رخنه کرده است.

« مولای یا مولای أنت... »

آرام از جا برمی‌خیزی. به اطراف نگاه می‌کنی. سعی می‌کنی بدون اینکه مزاحم کسی شوی از چادر خارج شوی. او نیز همانند تو بیدار شده. برمی‌گردد و نگاهت می‌کند.

فانوس آونگ می‌شود. می‌رود و می‌آید. پیشانیت درد می‌گیرد. به یاد مزاحهای بچه‌ها می‌افتی و ناخودآگاه لبخندی بر لب می‌نشیند. سعی می‌کنی تمام سفارشها برای آگاه نشدن دیگران در امر نماز شب را رعایت کنی تا چادر راهی نمانده. از روی ۸-۷ نفری که هنوز در خوابند عبور کرده‌ای. پشت سرت را نگاه می‌کنی تا ببینی آیا کسی متوجه خروج تو شده. برو، صبر نکن. کفشهایت را می‌پوشی و به راه می‌افتی. از تانکر آب برمی‌داری. وضو می‌گیری. به سوی محل نماز می‌روی و نماز را اقامه می‌کنی. ۱۱ رکعت نماز عشق و محبت. هنوز مناجات تمام نشده و در پناه آن می‌توانی اشک بریزی. « مولای یا مولای ».

[ صفحه ۶۱ ]

عجب حالت روحانی. به اطراف نگاه کن. تقریباً همه بیدار شده‌اند. گویی شب ساعتها پیش تمام شده و خورشید جا مانده است. ساعتی می‌گذرد و نوای دلنشین قرآن فضای اردوگاه را معطر می‌کند. سوره‌ی یوسف، خیلی زیباست. شلوغی و حرکت در محوطه‌ی اردوگاه بیشتر می‌شود. چیزی به اذان صبح نمانده. همه وضو دارند. چند چراغ و فانوس هم این سو و آن سو می‌رود. در پناه هر نور می‌توانی چهره‌ای نورانی را ببینی که خود را برای نماز صبح آماده می‌کند.

ماشین تدارکات وارد محوطه می‌شود. چراغهایش روشن و صدای بوقش ممتد. همه معنی این سر و صدا را می‌دانند. موضوع مشخص است. چون تا حمام لشکر راه زیاد است هر روز صبح و قبل از اذان این ماشین‌ها دور در محوطه‌ی گردان بزند و آنهایی را که احتیاج به حمام پیدا کرده‌اند سوار کند و به حمام لشکر برساند. هر روز هم چند نفری خیلی آرام و آهسته سوار ماشین می‌شوند و می‌روند. امروز هم این مرکب، سوار دارد. حدود ۱۰ نفر سوار شده‌اند. در بعضی از چادرها صدای بوق ماشین حمام باعث خنده و شوخی است و پیرمردها صدا می‌کنند « دامادها بروند ». دور زدن ماشین هم تمام می‌شود و مشتریها سوار می‌شوند و می‌روند. صدای قرآن پرتین و مسحور کننده است. صدای اذان همه را به خود می‌آورد. صفهای نماز جماعت صبح تشکیل می‌شود و جاماندگان هم خود را می‌رسانند. « الله اکبر... » رکعت اول. رکعت دوم. سلام نماز. سه صلوات و بلافاصله زیارت عاشورا.

« السلام علیک یا ابا عبدالله... »

صدای خواننده هم صبحگاهی است و هنوز کامل باز نشده. همین صدای گرفته، اشک بچه‌ها را سرازیر می‌کند. « انی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم... »



بعضی از بچه‌ها همراه با زمزمه زیارت عاشورا خود را به آرامی می‌جنبانند. عده‌ای خود را به عقب و جلو و دیگر به طرفین تکان می‌دهند. حال عجیبی دست داده است. گویی سرزمین کربلا را می‌بینی که اجساد شهدا در

[ صفحه ۶۲ ]

گوشه گوشه‌ی میدان افتاده و دشمن اسبهایش را برای حمله‌ی آخر آماده می‌کند. روضه‌ی علمدار کربلا ابوالفضل العباس (س) کینه‌ی دشمن را صدچندان می‌کند.

تقریباً همه زیارت عاشورا را از حفظ می‌خوانند و لحظه به لحظه عشقشان به ابی‌عبدالله (ع) بیشتر می‌شود تا آنجا که در انتهای زیارت سر به سجده می‌گذارند و می‌خوانند « اللهم لك الحمد... »

دعا تمام می‌شود و تعدادی از بچه‌ها نماز زیارت را می‌خوانند و عده‌ای دیگر به سمت چادرهایشان می‌روند. هوا کمی روشن شده است و احتیاجی به چراغ و فانوس نیست. هوای صبحگاهی نوازشگر جسم و روح است و در پناه آن می‌توانی چند نفس عمیق بکشی.

دوباره بلندگوی تبلیغات گردان روشن می‌شود و با پخش سرودهای برادر آهنگران، اعلام می‌کند که باید برای انجام مراسم صبحگاه آماده شد. جلوی هر چادر نیروها را می‌بینی که خم شده و بند پوتینها را می‌بندند.

با صدای مسئول دسته و سپس مسئول گردان نیروها در جمع گروهان حاضر می‌شوند و به ستون شش می‌ایستند.

- از جلو نظام.

- الله.

- خیردار.

- یا حسین.

چند بار این عمل تکرار می‌شود و هر بار مسئول گروهان با خنده و مزاح بچه‌ها را تشویق می‌کند تا صدایشان را بلندتر کنند. شاید برای اعلام آمادگی به گردان و سایر گروهانها باشد.

- دستت را از جیب در آر، سرحال و قبراق، صلوات بفرست.

- از جلو نظام...

- خیردار...

هنوز چند نفری در دهانه چادرها مشغول آماده شدن هستند. مسئول گروهان

[ صفحه ۶۳ ]

رو به آنها می‌کند و با صدای بلند می‌گوید: « سریعتر، سریعتر، منتظر شمائیم. »

داخل هر چادر یکی دو نفر به عنوان « خادم الحسین » و یا « شهردار » باقی می‌مانند تا برای سایر بچه‌ها وسایل صبحانه را فراهم کنند. البته این افراد باید عذری برای ماندن در چادر و نیامدن به صبحگاه داشته باشند. معمولاً افراد سن و سال‌دار و حبیب بن مظاهرها‌ی لشکر اسلام می‌مانند.

[ صفحه ۶۴ ]

**صبحگاه عشق**

در یک نگاه کلی، چادرهای هر گروهان در گوشه‌ای از اردوگاه و محوطه‌ی گردان به چشم می‌خورد، و اینک هر گروهان در جلوی محوطه‌ی چادرهای خود به خط شده و آماده حضور در محل برگزاری صبحگاه گردان هستند. صدای از جلو نظام و خبردار از گوشه گوشه اردوگاه به گوش می‌خورد و اگر دقت کنی می‌توانی صدای بلندگوی سایر گردانها را هم بشنوی. گروهانها آماده شده‌اند و فرماندهان گردان نیز در جلوی چادر گردان منتظر حرکت گروهانها هستند. صدای نوحه و سرود از بلندگو می‌آید. صدای صلوات گروهانها توجه همه را جلب می‌کند.

گروهها به سوی محل صبحگاه به راه می‌افتند. اردوگاه خاکی است و با حرکت گروهانها کمی گرد و خاک به هوا برمی‌خیزد. هر گروهان شعار و نوحه‌ی مخصوص خود را زمزمه می‌کند و وقتی به محل تجمع نزدیک می‌شوند با آهنگ موزونی به یکدیگر سلام می‌کنند.

- - السلام، السلام، السلام، السلام علیک

- ای یاران مهدی، السلام علیک

- سربازان خمینی، السلام علیک

[ صفحه ۶۵ ]

- گروهان یک السلام السلام

- گروهان دو السلام السلام

- گروهان سه السلام السلام -

به دنبال گروهانها، دسته‌های ادوات و مخابرات و تدارکات نیز به راه می‌افتند و به جمع گردان ملحق می‌شوند. حال و هوای خاصی است. هوا کم‌کم روشن می‌شود و تاریکی جای خود را به نور می‌دهد. تمام نیروها گت (پایین شلوار در جوراب) کرده و آماده. نظم تقریباً حاکم است ولی نمی‌توان انتظار داشت بدون نقص باشد. بچه‌ها در صفوف منظم و با شعارهای زیبا و سلام‌کنان خود را به گردان می‌رسانند.

هر ۱۲ دسته در کنار یکدیگر و در یک خط می‌ایستند و تمام اسم و مشخصات از بین می‌رود. حالا همه تحت نام گردان و فرماندهان واحد آماده‌ی انجام دستورهای لازم می‌شوند. فرماندهی گردان به کنار گردان می‌آید و در حالی که صفا و نورانیت و ایمان در چهره‌اش نمایان است با صدایی رسا و بلند دستور می‌دهد:

- از جلو نظام!

- الله.

همه گردان سکوت کرده و دست چپ را تا پشت شانۀ نفر جلویی، می‌کشند، لحظه‌هایی می‌گذرد. چند جابه‌جایی کوچک صورت می‌گیرد و دوباره سکوت حاکم می‌شود، همه منتظر فرمان بعدی هستند، آن هم صادر می‌شود:

- به احترام قرآن، خبردار!

- یا حسین.

یکی از برادران گردان، قرآن به دست جلوی گردان می‌ایستد و چند آیه از قرآن مجید را تلاوت می‌کند. هیچ کس تکان نمی‌خورد. تو نیز هنگام تلاوت کلام خداوند تبارک و تعالی در صف رزمندگان اسلام و در اردوگاه حق مشغول انجام تکلیف هستی و افتخار یافته‌ای که به تو نام رزمنده اطلاق شود. مانند ادای

[ صفحه ۶۶ ]

نماز سنگینی اندامت را روی دو پا بینداز و به روبه‌رو نگاه کن. حق نداری سرت را برگردانی. بدان که در پیشگاه خدا هستی و امروز اولی‌الامر به تو فرمان می‌دهد و فردا باید همچنان مطیع و گوش به فرمان باشی. لباس خاکی رنگ و بسیجی‌ات را قدر بدان و آرزو کن این لباس تو را به سعادت آخرت رهنمون شود. پس دستهایت را کنار ران‌هایت نگاه‌دار و خدای را شکر کن از او بخواه که لحظه‌ای تو را به خودت وانگذارد. همه چیز ما از خداست و هر چه خدا خواست همان می‌شود. تا اینجا هم که آمده‌ای خدا خواسته است و تو هیچ بوده‌ای. امروز هم جزو لشکر خدایی.

تلاوت قرآن تمام می‌شود و با یک صلوات سرود جمهوری اسلامی ایران از طریق ضبط صوت پخش می‌شود و تو نیز آن را تکرار می‌کنی. یکی دیگران از برادران پشت بلند گو می‌رود و دعا می‌کند.

« اللهم اجعل صباحنا صباح الأخیار و لا تجعل صباحنا صباح الأشرار.

اللهم اجعل صباحنا خیرا و سعادة و لا تجعل صباحنا شرا و شقاوة... »

او می‌خواند و تو هم تکرار می‌کنی. تو هم دعا می‌کنی. از ته قلب. به اطراف نگاه کن. همه بسیجی‌اند. همه عاشق‌اند. به طور قطع بزرگ‌ترها ایمانشان از تو بیشتر و کوچک‌ترها در گناه معصوم‌ترند. اینها برتر از ملائک شده‌اند و در صف مجاهدان فی سبیل الله با خدایشان معامله می‌کنند. تو آمده‌ای تا بسیجی شوی و دعا کن بسیجی بمانی. اینها از همه چیزشان گذشته‌اند و ترک جان و مال کرده و به وادی حق گام نهاده‌اند. اینها همان مردانی هستند که با شنیدن شیپور جنگ از خانه‌هایشان بیرون پریدند و خود را سرباز فرزند فاطمه (س) کردند. بسیجیها صدای « هل من ناصر ینصرنی » حسین (ع) را از لابلای هزار و اندی سال تاریخ به گوش جان شنیدند و آماده‌ی جهاد شدند. بسیجیها شیطان را ناامید کردند و بر سینه‌اش کوفتند تو نیز بسیجی شده‌ای. پس در صف مردان بایست و ندای مظلومیت اباعبدالله را بشنو و خود را به لقاءالله نزدیک کن.

[ صفحه ۶۷ ]

دعا و نیایش به اتمام می‌رسد و فرماندهی بزرگوار گردان گروهانها را در اختیار مسئولان گروهان قرار می‌دهد و هر واحد راهی را در پیش می‌گیرد. بهترین عمل دویدن و سپس نرمش است. گروهان به ستون دو می‌شود و افراد شروع به دویدن می‌کنند. نرم و آرام. آهسته و پیوسته، دستها جلوی سینه و روی پنجه‌ی پا. مسئولان گروهان نیز در کنار ستون بلند و طویل ۱۰۰ نفری می‌دود. همه می‌دوند. نمی‌توانی صبر کنی. نمی‌توانی تند یا کند بدوی. باید همانند سایرین بدوی. اگر تند بروی به نفر جلو می‌خوری. اگر کند بروی بین ستون فاصله می‌افتد. یک ستون این طرف جاده و ستون دیگر آن طرف جاده. کمی مشکل است ولی عادت می‌کنی. پس از چند دقیقه سرحال می‌شوی و بهتر می‌دوی.

چند دقیقه‌ای است که می‌دوی. نفس نفس زنان سعی می‌کنی از دیگران جا نمانی. کمی خسته شده‌ای. اما باید ادامه بدهی. قرار

نیست هر وقت خسته شدی متوقف شوی. فرمانده می‌گوید بدو! یکی از بچه‌ها از ستون خارج می‌شود و شروع می‌کند به شعار دادن.

سوره‌های کوچک قرآن را به صورت موزون می‌خواند و تو جواب می‌دهی. کم‌کم متوجه می‌شوی که زیاد هم خسته نشدی. اولش بود. بعضی از بچه‌ها با زیرپوش می‌دوند. آنهایی که کمی چاق هستند زودتر از دیگران خسته شده‌اند، اما می‌دوند. پیرمردها هم می‌دوند. کسی تماشاچی نیست. اگر هم کمی جا بمانی باید با تلاش بیشتر خود را برسانی.

پیرمردی ریش سفید با پرچمی در دست، جلوی گروهان می‌دود. گاهی اوقات پرچم را تکان می‌دهد و باعث هیجان نیروها می‌شود. مدتی نمی‌گذرد که نوجوانی از گروهان به جلو می‌رود و او هم پرچم سبزرنگ دیگری را به حرکت درمی‌آورد و پیشاپیش نیروها و در کنار آن پیرمرد می‌دود.

شاید حدود ۱۰ کیلومتر دویده باشیم، واقعا خسته شده‌ایم ولی هر بار که به مسئول خود نگاه می‌کنیم، نیروی تازه‌ای برای ادامه راه می‌یابیم. از گردان خیلی

[ صفحه ۶۸ ]

فاصله گرفته‌ایم و تاکنون از کنار چند مقر گردان دیگر عبور کرده‌ایم. حالا- به یک دشت بزرگ و وسیع می‌رسیم. با دستور فرمانده، حلقه‌ی بزرگی تشکیل می‌دهیم و مقداری به دور آن می‌چرخیم. یکی از برادران که از وضع بدنی خوبی برخوردار است به وسط این حلقه می‌رود و نرمش می‌دهد:

« بالا- پایین، چپ، راست... چرخش گردن و کمر و پاها... پاها را باز کن و به طرفین خم شو. در جا بالا- و پایین بپر. روی زمین بنشین و روی کمرت خم شو... »

ورزش هم تمام می‌شود و همه سرحال و شاداب دوباره به خط می‌شوند. خمودی اول صبح از بین رفته است. دو ساعت از صبح می‌گذرد و موقع بازگشت است. شوخی و مزاح هم شروع می‌شود. اگر چه تعداد زیادی از بچه‌ها احساس خستگی می‌کنند، اما صفای جمع، همیشه همه چیز را تحت الشعاع قرار می‌دهد. حرکت به صورت راهپیمایی جمعی است.

چادرها از دور دیده می‌شوند. وقتی به اردوگاه گردان نزدیک می‌شویم با هماهنگی قبلی، دسته‌ها از یکدیگر جدا می‌شوند و هر دسته به سوی چادر خود می‌رود. در جلو چادر هم مسئول دسته، رو به قبله می‌ایستد و همراه نیروهای دسته سوره‌ی « والعصر » را می‌خواند و سپس آزادباش می‌دهد.

دست و صورت را که شستی بر سر سفره‌ی آماده و ساده می‌روی. نان، چای شیرین در شیشه‌های مربا و یا لیوانهای پلاستیکی قرمزرنگ و کمی پنیر. همین، نه بیشتر. اما عجب لذتی دارد. قبل از خوردن، دعای سفره خوانده می‌شود و بچه‌ها با اشتها تمام تناول می‌کنند. بعد از آن همه دویدن و نرمش، نان و پنیر خوردن دارد. بعضی‌ها دو تا چای لیوانی می‌خورند. شهردار و یا خادم الحسین نیز از پذیرایی دریغ نمی‌کند و به تمام ۳۰ نفر بخوبی می‌رسد.

فقط نان است و پنیر، گاهی اوقات هم مقداری مربا.

مدت زیادی طول نمی‌کشد که سفره‌ی صبحانه جمع می‌شود و هر کس سر جای خود استراحت می‌کند. ظرفها توسط شهردارها جمع‌آوری و برای شستن از

[ صفحه ۶۹ ]

چادر خارج می‌شود. پوتینها جلوی در ورودی چادر را شلوغ کرده است و یکی از بچه‌ها خیلی آرام و متین مشغول جفت کردن آنها می‌شود. بی‌هیچ چشمداشت و توقعی. گویی برای این کار به جبهه آمده است. تا کمر خم می‌شود و پوتین نیروها را ردیف می‌کند. چند لحظه بعد یکی از نیروها با او همراه می‌شود و پس از مرتب کردن آنها مشغول واکس زدن می‌شوند. اگر چه این کار با امتناع زبانی سایر نیروها روبه‌رو است ولی پس از مقداری شوخی و مزاح آن دو موفق می‌شوند تمام پوتینها را واکس بزنند. در اینجا مال من و مال او ندارد. هر کس هر کاری بتواند می‌کند. این خود افتخار است که پوتین رزمنده‌ی فی سبیل الله را واکس بزنی. یکی واکس می‌مالد دیگری فرچه می‌کشد.

فردا تو هم واکس می‌زنی. بدون آنکه از تو بخواهند و مجبور باشی. خودت احساس می‌کنی که برای شکستن نفس، باید غرور خود را خرد کنی. پس واکس می‌زنی. در نیمه شب توالی می‌شویی، به دور از هر احساس بدی.

داخل چادر به خاطر حضور زیاد بچه‌ها، شلوغ به نظر می‌رسد. بعضی از بچه‌ها مشغول نوشتن نامه می‌شوند. عده‌ای دیگر استراحت می‌کنند. در حالی که به پتو و ساک و سایر لوازم تکیه داده‌ای، خود را مرور می‌کنی. به همه چیز عمیق فکر می‌کنی. جایگاه خود را می‌جویی. می‌بینی که ضعیفی و جز لطف خداوندی تو را به این جمع وارد نساخته است. هیچ کس بر دیگری برتری ندارد و جز با عناوین گوناگون آربی جی‌زن و کمک آربی جی و تیربارچی و حمل مجروح و امدادگر و تخریب‌چی و... فرقی میان آنها نمی‌بینی.

[ صفحه ۷۰ ]

### در اندیشه‌ی جبهه و حمله

کمتر زمانی است که بچه‌ها با هم بنشینند و از عملیات نگویند. خودشان محل انتخاب می‌کنند و حمله می‌کنند! تمام تجربه‌ها و احساسات جنگی آنها را می‌توانی در نوع تفکرشان بیابی.

- بهتر است از جنوب حمله کنیم زیرا بصره برای عراق مهم است و صدام گفته اگر ایرانیها بصره را بگیرند، من کلید بغداد را به آنها هدیه می‌کنم...

- ما در جنگهای کوهستانی موفق‌تریم، چون تجربه زیادی در جنگ با کردهای ضدانقلاب به دست آورده‌ایم... عراق هم چند سد مهم در غرب دارد...

- از مندلی تا بغداد ۱۰۰ کیلومتر است و اگر از وسط یعنی مهران و مندلی بزیم ارتباط جبهه‌ی جنوب با شمال عراق قطع می‌شود و می‌توانیم زودتر به پایتخت عراق برسیم...

ظرفها شسته می‌شود و تقریباً همه‌ی بچه‌ها داخل چادر نشسته و در مورد عملیات صحبت می‌کنند.

- می‌گن یک هفته‌ی دیگه عملیات شروع می‌شه.

- گردان ما خط شکنه. قرار شده اول گردان ما خط را بشکنه و بعد گردان عمار از ما عبور کنه...

[ صفحه ۷۱ ]

- آقا به ما چه از کجا و کی می‌خوان عملیات کنن... اصلا این حرفها را از کجا می‌یاری...؟! اگر قرار باشه ما زمان و مکان عملیات را بدانیم که نمی‌شه عملیات...

- اما یه دوستی در ستاد لشکر دارم که می‌گفت بچه‌های اطلاعات و عملیات رفتن جنوب و کارشون تمام شده و منطقه هم قفل شده...

اکثر بچه‌ها می‌دانند این حرفها پایه و اساس ندارد، ولی علاقه به عملیات باعث گفتن این حرفها و نظرها شده. بعضی از بچه‌ها نیز ساکت می‌نشینند و فقط شنونده‌اند و در تأیید و تکذیب مسأله هیچ حرفی نمی‌زنند. اما هر چه هست، شوق است و تحریک و نشاط، امید است و فکر آینده.

امروز تو دلیرمردانی را می‌بینی و با آنها زندگی می‌کنی که در هر فرصت از عملیات و شکار لشکر کفر سخن می‌گویند و ترس و ذلت را خسته کرده‌اند. از مرگ نمی‌هراسند و شروع عملیات را آرزو می‌کنند. خط شکنی یک افتخار است و سعی می‌کنند این افتخار نصیب آنها شود. به همین علت کوچکترین حدس و گمان در مورد حمله به دشمن برای آنها یک آرزوست و از آن برای خود، سناریویی می‌سازند.

آنان احساس می‌کنند همین الان روبه‌روی دشمن ایستاده‌اند و می‌توانند سر خصم را بر زمین بکوبند. شوق آنها برای شرکت در عملیات وصف ناشدنی است و لطف و توجه خداوندی را در « جنگ جنگ تا رفع کل فتنه از عالم » می‌بینند. عملیات عشق می‌خواهد. جان باختن شوق می‌خواهد. لحظه‌شماری برای حمله عبادت است. درک شب عملیات توفیق می‌خواهد. خدا به هر کسی اجازه نمی‌دهد آن شب و روزهای سخت و پرتلاطم را درک کند. پس اینها همه آرزوست و بچه‌ها با فکر و خیال آن زندگی می‌کنند. آنها آمده‌اند تا بجنگند. هم با دشمن داخلی، هم با دشمن بیرونی. نبرد با نفس و جنگ با دشمن. پس عجیب نیست که می‌بینی در هر چادر و در هر محفل از عملیات سخن می‌گویند. دور از انتظار نیست که نیروها بوی عملیات را می‌شنوند و می‌گویند

[ صفحه ۷۲ ]

بوی عملیات می‌آید.

هر حرکت توسط یگانها و واحدهای رزمی باعث گسترش شایعه‌ی آغاز عملیات است. اگر دیده شود که گروهی از بچه‌ها را از اردوگاه خارج کنند و یا ببینند، چند تانک و نفربر از محل خود منتقل شده‌اند این شایعه‌ها گسترده‌تر می‌شود و شواهد و قراین برای شروع عملیات بیشتر شکل می‌گیرد. البته اینها همه‌اش توهم و اشتباه نیست و تجربه به بچه‌ها یاد داده است که از چه مواردی متوجه نزدیک شدن عملیات شوند و خیلی از اوقات این دقت و تیزهوشی برای ستون پنجم نیز مفید بوده است. مثلاً نیروها برای مرخصی به شهر می‌روند و در ارتباطهایی که با افراد عادی و غیر رزمنده دارند، دیده‌ها و شنیده‌های خود را تعریف می‌کنند و متأسفانه گاهی اوقات چیزهایی را می‌گویند که نباید بگویند. دشمن نیز در لباس میش به این عزیزان نزدیک می‌شود و آنچه می‌خواهد از آنها سؤال کند. البته تذکراتی از سوی حفاظت اطلاعات و یا دفتر قضایی لشکرها و تیپ‌ها داده می‌شود و هر روز بچه‌ها در عدم بازگویی اسرار نظامی بیشتر دقت می‌کنند. ولی به هر حال اشتباه صورت می‌گیرد و تاکنون چند مرتبه از همین راه ضربه خورده‌ایم.

[ صفحه ۷۳ ]

## تحويل سلاح

حالا- در چادر دسته‌ها و گردانها و واحدهای رزمی سخن از عملیات است. خصوصا اینکه قرار است امروز تجهیزات و سلاح هم تحويل بگيريم.

بيك گروهان به جلوی چادر می‌آید و می‌گوید: «برادران ساعت ۱۰ به خط بشن!»

به ساعت نگاه می‌کنی، هنوز يك ربع وقت داری. می‌توانی کتابی بخوانی و یا از چادر خارج شوی و کمی قدم بزنی. البته بعد از آن همه دویدن بد نیست کمی پایت را دراز کنی و چشمه‌پایت را روی هم بگذاری. خسته شده‌ای، ولی مهم نیست و باید برای رسیدن به هدف تحمل کرد. هر ساعت برنامه داری. از صبح که برمی‌خیزی تا انتهای شب آماده‌ی کار و رزمی و حتی خودت در اوقات بیکاری و استراحت به سراغ ورزش و کارهای اضافی می‌روی و دیگر نمی‌توانی بیکار و بی‌هوده باشی.

از چند لحظه قبل بچه‌ها به بیرون چادرها آمده‌اند. پوتینها را به پا می‌کنند. لباسهایشان را مرتب کرده و در جلوی چادر به صف می‌شوند. رأس ساعت ۱۰ صدای مسئول دسته بچه‌ها را به خود می‌خواند:

- از جلو نظام، خبردار!

[ صفحه ۷۴ ]

- دوباره از جلو نظام، خبردار! -

هر سه دسته به خط شده‌اند. سپس به محل گروهان می‌روند و در جلوی چادر گروهان به یکدیگر می‌پیوندند. مسئول گروهان به جلوی صف می‌آید و از بچه‌ها می‌خواهد که به روی پایشان بنشینند. وقتی که همه نشستند مسئول گروهان لب به سخن می‌گشاید: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم. سلام بر روح الله و درود بر شهیدان. همانطور که اطلاع دارید قرار است امروز تجهیزات و سلاح تحويل بگيريم. مدتی است که از پادگان خارج شده و به این اردوگاه آمده‌ایم. حالا باید تجهیزات کامل بگيريم و از این به بعد با آنها کار کنیم تا در عملیات دچار اشکال نشویم. پس خوب دقت کنید، بعد از اینکه تجهیزات را تحويل گرفتید، آنها را مرتب کنید و از این به بعد با تجهیزات به خط شوید.

هر کس تجهیزات مربوط به رسته‌ی خود را تحويل بگیرد و مواظب باشد که خراب نباشد و اگر اشکال داشت در همانجا به تسلیحات و تدارکات تحويل بدهد و آن را تعویض کند. حالا دسته‌ی یک می‌رود و تجهیزات تحويل می‌گیرد و وقتی تمام شد دسته دوم، و بعد دسته سوم.»

اول آرپی‌جی‌زن‌ها جلو می‌روند و قبضه آرپی‌جی و کوله‌پشتی و وسایل انفرادی را تحويل می‌گیرند. بعد کمک آرپی‌جی‌زن‌ها. سپس تیربارچی‌ها و بعد هم تک‌تیراندازها، کلاش (کلاشینکف) تحويل می‌گیرند. البته در هر دسته چند نفری هم هستند که سلاح ندارند. مانند امدادگر و حمل مجروح. آنها تجهیزات انفرادی را تحويل می‌گیرند و می‌روند به چادر. تا حدود ظهر همه‌ی نیروهای گردان تجهیزات و تسلیحات انفرادی را تحويل می‌گیرند و می‌روند به چادر. و تا آخرین ساعات روز مشغول تمیز کردن اسلحه و مرتب کردن بند حمایل و فانسقه و جیب خشاب و کوله‌پشتی و کیسه‌ی امداد و ماسک شیمیایی و... می‌شوند. حالا اردوگاه کاملا نظامی شده، چادرها دیدنی است. از در و دیوارهایشان وسایل آویزان است.

[ صفحه ۷۵ ]

قبلا وقتی از میان چادر عبور می‌کردی فقط ممکن بود سرت به فانوس چادر برخورد کند، ولی حالا تمام اسلحه‌ها و تجهیزات سرت را نشانه گرفته‌اند. فضای چادرها محدود شده و کمبود جا کاملا محسوس است. در میان محوطه هم بچه‌ها با تجهیزات این طرف و آن طرف می‌روند. می‌خواهند عادت کنند. هر از چند گاهی می‌ایستند و وسایل را جابه‌جا می‌کنند. عده‌ای از آنها نخ و سوزن در دست گرفته و وسایل را محکم می‌کنند، عده‌ای دیگر نیز از کش استفاده می‌کنند.

بعد از ظهر ناگهان صدای شلیک یک تیر از یکی از چادرها به گوش می‌رسد. عده‌ای سراسیمه و نگران به بیرون از چادر می‌آیند و در اردوگاه چشم می‌اندازند. چیزی مشخص نیست. اما جلوی چادر دسته سه گروهان دو حرکتیایی هست. احتمالا از آنجا تیراندازی شده. خوب از این اتفاقها می‌افتد. گاهی اوقات نیروها فشنگ گیر می‌آورند و برای امتحان کردن اسلحه و یا خوشمزگی اقدام به تیراندازی می‌کنند.

اما کار بسیار جدی است و شوخی بردار نیست و کسی حق ندارد، با وسیله‌ی خطرناک بازی کند. چند لحظه بعد یک نیرو توسط مسئول گروهان تنبیه می‌شود و در گوشه‌ای از گردان سینه‌خیز برده می‌شود.

اگر قرار باشد هر نیرویی یک چنین کاری بکند، باید منتظر تلفات جانی بی‌مورد باشیم، پس بهتر است از همان ابتدا با این تخلفها برخورد شود. اگر چه نیروها بسیجی و داوطلب‌اند، ولی مقررات حاکم بر اردوگاه باید کاملا رعایت شود، مخصوصا مسائلی که مربوط به حفظ و نگهداری سلاح و مهمات می‌شود.

صبح فردا خیل عظیم نیروهای باایمان و مسلح، زمین صبحگاه گردان را زینت می‌بخشند و صلابت و هیبت خود را به نمایش می‌گذارند. همه آماده‌اند. همه مجهزند. گویی واقعا بوی عملیات می‌آید. وقتی گروهان حرکت می‌کند صدای برخورد تجهیزات و اسلحه‌ها نشان می‌دهد که نیروها هنوز به این وسایل اضافی عادت نکرده‌اند. باید مدتی بگذرد تا نیروها وجود آنها را جزئی از

[ صفحه ۷۶ ]

خودشان بدانند و براحتی آنها را حمل کنند. البته نادیده نباید گرفت که تعداد تجهیزات خیلی زیاد است. خصوصا کیسه‌ی ماسک ضدشیمیایی حسابی اذیت می‌کند. بعضی از نیروها که دارای جثه‌ای ضعیف و لاغرند، در بستن تمام تجهیزات دچار مشکل می‌شوند و مجبورند به گونه‌ای خاص آنها را دور کمر باریک و نحیف خود جای دهند. ولی تعداد از بچه‌ها هم ما شاء الله تازه شکل و قیافه می‌گیرند و خیلی سرحال و خوش قد و بالا. تمام وسایل را از خود آویزان می‌کنند و مثل کماندوها ژست هم می‌گیرند.

اما به هر حال باید عادت کرد. اینها وسایلی است که باید با خود به عملیات ببری و از آنها استفاده کنی. خصوصا همان کیسه‌ی ضدشیمیایی را. یک ماسک و یک فیلتر.

چند روز بعد نیروها کمتر احساس خستگی می‌کنند. کم‌کم به تجهیزات و تسلیحات عادت کرده‌اند و هر کس به مرور زمان متوجه شده که باید چگونه تجهیزات را خوب و سریع ببندد و اسلحه را چگونه حمل کند تا زیاد اذیت نشود.

چادر تسلیحات و تدارکات نیز خالی از مشتری نیست و هر روز چند نفری برای تعویض و یا تعمیر وسایل به آنجا مراجعه می‌کنند. شب است. پس از ادای نماز جماعت مغرب و عشا در اکثر چادرها جمع دوستانه و برادرانه تشکیل شده است. معمولا در هر دسته پیرمردها. نقل مجلس می‌شوند. در اینجا هم بزرگترها با بچه‌ها صحبت می‌کنند. هر کس سخنی می‌گوید. عده‌ای از تجربه‌های عملیات قبلی و عده‌ای هم از اتفاقات اردوگاه و سایر گردانها و واحدهای لشکر. اما همه‌ی حرفها به حمله‌ی آینده ختم می‌شود.



یکی از منطقه احتمالی در جنوب و دیگری در غرب سخن می‌گوید. یکی دیگر از نام عملیات و از لشکرهای دشمن...  
ساعت‌های آخر شب صدای سوره‌ی « واقعه » از تمام چادرها شنیده می‌شود. این عادت قریب به اتفاق نیروهاست که قبل از خواب سوره‌ی « واقعه » می‌خوانند.

[ صفحه ۷۷ ]

یکی می‌خواند و دیگران او را همراهی می‌کنند. در آخرین لحظه‌ها جلوی منبع آب، بچه‌ها مشغول مسواک زدن و وضو گرفتن می‌شوند و سپس فانوس چادرها یکی یکی خاموش می‌شود. اردوگاه خاموش می‌شود. تمام نیروها به خواب می‌روند و سکوت همه‌جا را می‌پوشاند.

حالا به خود نگاه کن. تو در این سیاهی شب چه می‌خواهی؟ چه می‌گویی؟ چه می‌کنی؟ کجا می‌روی؟ اینجا اردوگاه اسلام است. سپاهیان اسلام در خوابی موقت توأم با هوشیاری و آگاهی فرورفته‌اند. همه مجهز و آماده. آیا تو نیز آماده شده‌ای؟ آیا تصمیم داری تا پایان همراه این قافله باشی. تو می‌دانی که این کارون بزودی باید وارد معرکه جنگ شود و امتحان خود پس بدهد. آیا آماده‌ای در راه خدا فدا شوی. آیا دل داری صدای مهیب انفجار را تحمل کنی. آیا خون دیدن برای تو سخت نیست؟ تحمل دیدار اجساد شهدا و کشته شدگان طاقت می‌خواهد. کجایی؟ میدان نبرد نزدیک است. در این معرکه خیلها جان باخته‌اند و در همین لحظه دهها گلوله بر زمین جبهه می‌خورد و شاید عزیزی غرق به خون جان بدهد. چه می‌خواهی؟ کار سخت است. شوخی بردار نیست. نمی‌توان با احساسات به استقبالش رفت. سکوت اردوگاه را خوب به خاطر بسپار. تاریکی را نیز. باید در همین سکوت و تاریکی با تمام التهاب و هیجانش به سوی دشمن بروی. هیچ چیزی همراه تو نیست جز یاد و ذکر خدا. فقط هدفی مقدس می‌تواند تو را به جلو ببرد. فقط عشق و توسل تو را یاری خواهد کرد.

[ صفحه ۷۸ ]

## رزم شبانه

نیمه‌های شب شده. چند شبخ در اردوگاه این سو و آن سو می‌روند. آنها کسی نیستند جز مسئولان گردان که در پی برپایی یک رزم شبانه‌اند. این سکوت باید شکسته شود. شکستی مقدس و آموزنده. چه زیباتر از انفجاری که باعث آمادگی نیروهای اسلام شود.

انفجار، انفجار، شلیک، تیراندازی هوایی، گلوله‌های رسام و منور. فریاد و نعره‌ی برپا. اردوگاه یکپارچه غریو انفجار و آتش می‌شود. « برپا، برپا ». هول و هراس واقعا همه‌جا را گرفته. حتی خود مسئولان در زیر آتش تیراندازی و انفجار، متحیر مانده‌اند! دیگر فریادها را نمی‌توان شنید. نیروها سراسیمه از چادرها بیرون می‌ریزند. هر سه گروهان. نه تمام گردان. خیلی به هم ریخته. هر کس به سمتی می‌دود. اما هدف نابسامانی نیست. منظور این است که در یک بحران و انفجار نیروها بتوانند خود را پیدا کنند و در محل مناسب قرار گیرند. مسئولان فریاد می‌زنند با تجهیزات کامل به خط شوید. هر از چند گاهی چهره‌ها در زیر آتش انفجار فوگازها و یا شلیک آربی‌جی‌ها روشن و خاموش می‌شود. برق جدیت و قدرت در پیشانی‌ها دیده می‌شود.

[ صفحه ۷۹ ]

گاهی اوقات خود نیروها هم به سروصدا کمک می‌کنند و با صدا کردن دوستانشان اوضاع را شلوغتر می‌کنند. دیدنی‌ترین محل داخل چادرهاست. از جاهای خود بلند شده و می‌دوند. به کجا؟ معلوم نیست. هوا تیره و تاریک است. فقط براساس ذهنیت سابق به سمتی که فکر می‌کنند در خروجی است می‌دوند. اما وسط راه یادشان می‌افتد که تجهیزات را برنداشته‌اند. هر دفعه هم صدای انفجار آنها را گیجتر می‌کند. برمی‌گردند. ناگهان از سر و سینه به کسی برخورد می‌کنند. دور می‌زنند. دوباره تصادف. کمی هم خنده‌دار است. ولی فریاد مسئول گروهان و شلیک آربی جی و انفجار مین، جای خنده باقی نمی‌گذارد. باید شتاب کرد. سرعت باید توأم با دقت باشد و گرنه می‌بینی آقا بدون پوتین به صف شده. و یا اسلحه‌ی کس دیگری را برداشته. و یا قلاب‌بند حمایل را به جای فانسقه به کمر بسته. بیرون چادر هر کس دنبال پوتین خودش می‌گردد. ولی همه پوتینها تقریباً شبیه یکدیگرند. واقعا گیج کننده شده. مسئول گروهان هم دم گوش بچه‌ها شلیک می‌کند / البته گلوله‌ها مشقی است و هر بار باید گلنگدن بکشد / گوشها زنگ می‌زند. نفسها در سینه حبس شده و هر کس تا حد امکان سعی کرده تمام وسایل را همراه خود بردارد. هنوز عده‌ای در چادرها دنبال وسایلشان هستند. آخرین انفجارها هم فضای اردوگاه را خشمناکتر می‌کنند. عده‌ای هم در میان صف مشغول بستن بند پوتین و مرتب کردن تجهیزاتشان هستند.

هر گروهان در محل خودش به خط شده. فقط جملات بریده بریده‌ی مسئولان گروهان به گوش می‌رسد.

« سرعتر... عجله کن... بیا توی صف... نظام بگیر... چرت زن... دست رو از جیت بیار بیرون... »

بوی باروت فضا را پر کرده و هنوز تاریکی حکمفرماست و ستارگان نظاره‌گر عملیات شبانه بسیجیان مخلص و بی‌ادعای عاشق‌اند. تنها دستور تکراری این است:

[ صفحه ۸۰ ]

« از کسی صدا درنیاید. مواظب باش... »

در شب سکوت، فقط سکوت. هر سه گروهان این دستور را تکرار می‌کنند. این کارها فقط برای این است که آموزش دهند، کسی نباید در شب صدا کند.

– اگر از زمین و سنگ صدا درآمد... نباید شما صدایی کنید. آرام و ساکت. مواظب باشید اسلحه و تجهیزات سر و صدا نکنند.

– صدا مال چیه. کی حرف زد؟ چرا گوش نمی‌کنی؟ توی عملیات اگر در شب صدا کنی، دشمن با آتش جواب میده. باید خیلی آرام و بی‌سروصدا خودت را به دشمن برسونی...

صدای خشم از گلوی مسئول مهربان گروهان، تن را می‌لرزاند. نسیم نیمه شب هم بی‌تأثیر نیست. پس از توضیحات مسئول گروهان چند نفر از نیروها که ناقص و یا دیر به خط شده‌اند از صف بیرون کشیده می‌شوند و پس از چند « بشین و پاشو » به گروهان برمی‌گردند. سپس چند لحظه فرصت داده می‌شود که خیلی آرام و ساکت، آنهایی که تجهیزاتشان ناقص است و یا چیزی جا گذاشته‌اند به چادر برگردند و زود به گروهان بیایند.

حالا حدود ۱۰۰ نفر با کوچکترین سروصدا به سوی محل تجمع گردان پیش می‌روند. هر سه گروهان در شکل گردان آماده‌اند. کلاه کاسکت بر سر بچه‌های خواب‌آلود سنگینی می‌کند. صدای معاون گردان یک بار دیگر نیروها را به خودشان می‌آورد.

- خیلی دیر به خط شدین. با چند انفجار و شلیک همه چیز از هم پاشیده شد. خودتون را گم کردین. اینطوری می‌خواید بیاین عملیات؟ نه فایده نداره. باید آماده‌تر بشین. البته بعضی از برادرها خیلی خوب آماده شدن سریع حالت گرفتن.

- هنوز صدا می‌یاد. چی؟ اون آخر... چرا صدا می‌یاد؟

فریاد معاون گردان، واقعا خواب را از سر می‌پراند. باز هم آموزش سکوت و نبودن سروصدای اضافی. مسئول گردان جلوی گردان می‌آید. در تاریکی شب

[ صفحه ۸۱ ]

می‌توان قد و هیكل او را به خوبی تشخیص داد. دستهایش را از پشت گرفته. نه با فریاد ولی با حالتی خاص: « از جلو نظام! » نمی‌دانم چه شد که چند تا از بچه‌ها اشتباه کردند و براساس عادت گفتند: « الله... »

وای. ناگهان مسئول گردان هم فریاد زد. توی شب صدا نکن. فقط نظام بگیر. نباید چیزی بگویی چرا گوش نمی‌کنی؟ « دوباره: از جلو نظام، خبردار! »

دیگر کسی حرف نزد.

سکوت، یکه‌سوار میدان گردان شد. شاید تنها صدایی که به گوش می‌رسد، صدای تنفس رزمندگان باشد. حقیقت این است که محیط کمی وحشتناک شده. سکوتی توأم با دلهره حاکم است.

لحظه‌ها می‌گذرند و مسئولان گردان در گوشه‌ای به دور یکدیگر جمع شده و با یکدیگر صحبت می‌کنند. فکر می‌کنم در مورد ادامه رزم شبانه گفتگو می‌کنند.

دستور حرکت داده می‌شود؛ گردان به ستون دو در دو طرف جاده‌ی اردوگاه به راه می‌افتد.

ستونی طویل و عظیم به حرکت درمی‌آید. صدای پا اجتناب‌ناپذیر است، ولی دستورهای لازم برای کم شدن آن هم داده می‌شود. مسئولان گردان هم بین دو صف در رفت و آمدند و ستون نظامی را کنترل می‌کنند.

ظلمت شب نمی‌تواند از عظمت خیل رزمندگان کم کند و سایه‌های این رهروان پاک حرم حسینی خود عظمتی دیگر است. عشق و محبت پاسخگوی تمام پرسشهایی است که این جوانان را در این موقع شب به رزم شبانه کشانده است. کسی نمی‌تواند حتی یک دلیل مادی برای این شب بیداری و رزم سنگین بیاورد. اینها همه با خدایشان پیمان بسته‌اند. برای عمل به علمشان، سیاهی شب را طی می‌کنند. تکلیف و وظیفه، خواب ناز را بر آنها حرام می‌کند. امید به پیروزی آنها را در این دل شب به جلو می‌برد. این بیخوابی فتح و پیروزی را به

[ صفحه ۸۲ ]

ارمغان خواهد آورد. او یک بسیجی است. او یک رزمنده است. او سرباز امام خمینی است. او از سلاله‌ی عاشورا است. همه جا برای او کربلاست. پس چه بهتر که در سپاه اسلام رزم بیاموزد و سپاه کفر را نابود سازد. هیچ کس بر دیگری برتری ندارد. همه رهرو هستند. در سیاهی شب. به دنبال یکدیگر. برای یک هدف مقدس. لحظه‌ای غفلت باعث اخلال نظم خواهد شد و حتی می‌تواند شکست یک عملیات را به دنبال داشته باشد. وقتی ستون حرکت می‌کند باید همراه دیگران و به اندازه‌ی آنها گام برداری. بدون سر و صدا. ساکت و آرام. نه یک قدم بیشتر و نه یک قدم کمتر. اگر یک قدم بیشتر برداری به نفر جلو برخورد می‌کنی و

صدا تولید می‌شود. اگر یک قدم کمتر برداری بین ستون فاصله بیشتر می‌شود و ممکن است این ستون منظم به دو نیم و سپس به چند تکه تقسیم شود و آنگاه است که دشمن از این تفرقه استفاده خواهد کرد و نیروها را قیچی می‌کند. پس در این شب باید هم جسمت خوب حرکت کند و هم روح هوشیار باشد. چرت نزن، بیراهه فکر نکن. آماده انجام دستور باش.

راه طولانی است و برای اینکه یاد بگیری تا رسیدن دشمن باید سکوت ادامه داشته باشد، چند کیلومتر راه می‌روی. می‌روی و سپس می‌نشینی. دوباره می‌روی و می‌نشینی. گاهی اوقات هم به علت غفلت یک نیرو بین ستون فاصله می‌افتد و بقیه‌ی افراد ستون مجبور می‌شوند برای جبران آن فاصله بدونند. یعنی یک نفر باعث صدمه و خستگی به سایر نیروها می‌شود. یعنی اگر تو فقط برای چند لحظه آهسته‌تر راه بروی، فاصله‌ات با نفر جلویی از یک متر به چند متر می‌رسد و عجله می‌کنی که این فاصله را پر کنی. نفر بعدی باید یک متر بیشتر از تو بدود. نفر سوم باید دو متر بیشتر بدود و همین‌طور ادامه دارد تا انتهای ستون. به عبارت دیگر نفرات آخر ستون که معمولا گروهان سه و خصوصا دسته سوم آن گروهان است، تقریبا در حال دویدن هستند.

حالا- تو هم می‌دوی. به هر حال اشتباهی است که پیش آمده و باید جبران شود و نمی‌توان این اشتباه را دامن زد، چون در این حالت نظم و ترتیب از گردان

[ صفحه ۸۳ ]

می‌رود و هر ستون را باید از گوشه‌ای پیدا کرد. زیرا به محض اینکه فاصله زیاد شد، نفر جلویی را نمی‌بینی و وقتی مسیر مشخص نباشد فقط کافی است یک سانتی متر کج شود آنگاه: « تا ثریا می‌رود دیوار کج! » یعنی این اندک زاویه در دوردست تبدیل به چند صد متر می‌شود و پراکندگی باعث شکست خواهد شد.

گفتم، راه خسته کننده شده و وقتی فرماندهان در جلوی گردان خیلی آرام و فقط با اشاره‌ی دست دستور ایست می‌دهند، تمام ستون باید در زمان مناسب و در سر جای خود بایستند، ولی گاهی اوقات خستگی و خواب توان بچه‌ها را کم می‌کند و نیروها براساس تکرار فقط راه می‌روند، در اینجاست که وقتی نفر جلویی ایستاد، نفر عقبی که بی‌دقت راه می‌رود ناگهان به نفر جلویی برخورد می‌کند و باعث خنده‌ی دیگران و تولید صدا می‌شود.

لحظه‌های زیبایی است. چند کیلومتر راه آمده‌ایم. بارها با کاسکت خود به جلویی زده‌ایم. خیلی از راه را دویده‌ایم. بارها بر روی پاها نشسته و منتظر فرمان حرکت شده‌ایم. کم‌کم چشمانمان به تاریکی عادت کرده و مانند آن اوایل راه، وسعت دیدمان ضعیف و کوچک نیست. شاید براساس تجربه می‌توانیم راه را تشخیص دهیم. حتی می‌توانیم از راه رفتن افراد، آنها را بشناسیم و تشخیص دهیم این فردی که در وسط دو ستون در حرکت است، مسئول گروهان دو و یا معاون گردان است. حالا- همه چیز عادی شده. حرکت ادامه دارد. تجهیزات و تسلیحات دیگر سنگینی ندارند و بدن به حمل آنها عادت کرده، ولی گاه اسلحه را از این دوش به آن دوش می‌اندازیم و خستگی درمی‌کنیم. خیلی از گردان فاصله گرفته‌ایم.

ناگهان انفجاری همه چیز را از هم می‌پاشد. انفجارها آن قدر شدید است که خود مسئولان هم کمی دولا شده‌اند. نیروها برای یک لحظه می‌نشینند و می‌خواهند به گوشه‌ای پناه ببرند. اما فریاد فرماندهان بلند می‌شود.

« نرسید. حرکت کنید. بروید جلو! »

انفجار پشت انفجار. شلیک پشت شلیک. حالا موقع حفظ خونسردی است.

[ صفحه ۸۴ ]

حالا باید آموخته‌ها را به کار بست. چند لحظه می‌گذرد. بچه‌ها در محل مناسبی که فرماندهان می‌گویند قرار می‌گیرند. از سمت راست دو دوشکا (تیربار سنگینی) بی‌امان شلیک می‌کنند. تیرهای رسام و نورانی از بالای سر بچه‌ها عبور می‌کند، فکر می‌کنی تیر به سوی تو می‌آید ولی در اصل از چند متری سرت عبور می‌کند.

- حمله، بروید سمت دوشکا، الله اکبر!

- حرکت کنید، دوشکا رو خفه کنید. الله اکبر...

چگونه بگویم؟ گویی سالهاست منتظر این فرمان بوده‌اند. همه می‌دوند. به سوی دوشکا. زمین از زیر پای رزمندگان به سرعت عبور می‌کند و غریو «الله اکبر» و «یا حسین» مو را بر بدن راست می‌کند. تو هم یکی از همین رزمندگان. می‌دوی. با تمام قوا. اصلا به فکر افتادن و زخمی شدن و... نیستی. فرمان خفه کردن تیربار دشمن است، پس برو.

لحظه‌ای بعد سنگر تیربار از کار می‌افتد و بچه‌ها خود را به تیربار می‌رسانند. اما دشمنی در کار نیست. اینها همه نمایش یک رزم است. اما نیروها به خوبی از عهده‌ی آن برآمدند. اگرچه جوان و نوجوان‌اند، ولی کارشان دقیق است. وقتی به بالای تپه می‌رسند، با چند دوست روبه‌رو می‌شوند که ادای عراقیهای دون را درمی‌آورند و همین موجب خنده و مزاح می‌شود. سپس گردان مجدداً منظم می‌شود.

[ صفحه ۸۵ ]

## سازندگی روح

شب از نیمه گذشته و زمان زیادی تا صبح باقی نمانده است معاون گردان در کنار گردان می‌ایستد و به نیروها می‌گوید: «اگر کسی می‌خواهد وضو بگیرد، می‌تواند از آن منبع آب / با دست به منبع آب اشاره می‌کند / استفاده کند و وضو بگیرد. پنج دقیقه فرصت دارید.»

اکثراً وضو می‌گیرند. عده‌ای هم با آب قمقمه وضو می‌سازند. حالا قریب به اتفاق نیروها با وضو هستند.

روحانی گردان از صف خارج می‌شود. او هم رزمنده است. از لباس روحانیت، فقط عمامه پیامبر را بر سر دارد و لباس و شلوار خاکی رزم بر تن. به دنبال او یک نفر دیگر از ستون خارج می‌شود و در جلوی بچه‌ها می‌ایستند. حالا بچه‌ها بر روی زمین نشسته و آماده گوش کردن هستند.

بعد از این همه راهپیمایی و انجام عملیات رزمی، باید روحها ساخته شود. باید جانها آماده گردد. دیگر کسی خواب در سر ندارد. هیچ کس بیراهه فکر نمی‌کند. همه آماده‌ی گریه کردن. چون جهاد و رزم همراه با گریه و توسل است. سپاه اسلام نباید از عاشورا جدا شود. لشکر حق باید روضه‌ی سیلی خوردن فاطمه زهرا (س) را زمزمه کند. رزمندگان باید اسارت زینب (س) را فراموش نکنند. ما

[ صفحه ۸۶ ]

نباید از مظلومیت علی (ع) جدا شویم. ما نباید گوشه‌ی خرابه‌ی شام را از یاد ببریم. ما هر چه داریم از عاشورا داریم. گریه بر اهل

بیت ثواب دارد. حرکت زاست. روحبخش است. اراده را تقویت می‌کند. ما باید منتظر امام زمان خود باشیم. ناگهان صدای حزین و غمناک مداح گردان جانها را آتش می‌زند.

« السلام عليك يا أبا عبدالله و علی الأرواح التي حلت بفنائك... »

شب عاشورا، ابی‌عبدالله (ع) یاران خود را جمع کرده و از فردا برای آنها سخن می‌گوید. به همه‌ی یاران اجازه می‌دهد که از تاریکی شب استفاده کنند و از معرکه بگریزند...

اما یک دفعه یک آواز از جا بلند می‌شود و می‌گوید، عموجان، آیا فردا من هم شهید می‌شوم؟..»

صدای گریه، دشت و بیابان را پر کرده است. حق‌گریه امان نمی‌دهد. بچه‌ها از خود بیخود شده‌اند. فضا، فضای اشک و گریه است. لباس رزم باید آغشته به اشک و خون شود. کربلا رفتن گریه می‌خواهد. توسل می‌خواهد. سر به خاک گذاشتن می‌خواهد. باید خود را شست. با گریه و خون. زنگار دل باید پاک شود. چشمها باید پاک گردد. دلها رئوف شود. بر عزای حسین باید گریست. آخر کدام چشم است که با شنیدن فاجعه عاشورا، خون گریه نکند. اگر گریه‌ات نمی‌گیرد مشکل داری. هنوز آماده نیستی. باید آماده شوی. خود را به گریه بزن. تباکی کن. خداوند، گریه‌کننده بر حسینش را دوست دارد. فاطمه خشود می‌شود.

/ ادامه روضه / « أحلی من العسل... یعنی مرگ در نزد من شیرینتر از عسل است. »

پس تو هم فردا شهید می‌شوی، عزیز برادرم.

شهادت شوق می‌خواهد. شهادت کشتن و کشته شدن نیست. شهادت زندگی جاوید است. قضا نیست. ابدیت است. تو هم باید آماده جانبازی و

[ صفحه ۸۷ ]

شهادت شوی. تو نیز باید پذیرای مرگ باعزت گردی. دشمن در این خانه بیاید و ما زنده باشیم؟ امام ناراحت باشد و ما راه برویم؟ هرگز، هرگز. دستور، جهاد است تا رفع فتنه از عالم. پس یا حسین!

حدود ۱۰ دقیقه مداحی طول می‌کشد ولی هنوز بچه‌ها گریه می‌کنند و از خود بی‌خود شده‌اند. دیگر لازم نیست سکوت را رعایت کنی. چون دشمن از صدای گریه ما می‌ترسد. لرزه بر اندامش می‌افتد. پس هر قدر می‌خواهی ناله کن. گریه کن. مظلومیت امام حسین (ع) را به یاد بیاور و اشک بریز. عده‌ای نیز آرام و بی‌سروصدا فقط اشک می‌ریزند. شانه‌هایشان می‌لرزد. و سینه‌هایشان پر از درد است.

روحانی گردان با آن عمامه سفید و مقدسش می‌ایستد. پس از یاد و نام خدا چنین می‌گوید:

« من توضیحی خدمت برادران بزرگوار بدهم. شما می‌توانید در حالتهای اضطرابی نمازهای مستحبی خصوصاً نماز شب بخوانید. مثلاً- در همین راهپیمایی و رزم شبانه می‌توانید تمام یازده رکعت را بخوانید. لازم نیست یک جا بایستید و شرایط نماز واجب را داشته باشید. همین مقدار که وضو گرفته‌اید، کافی است. پس در همان حال که راه می‌روید، نیت نماز کنید و با اشاره و یا کمی حرکت سر، رکوع و سجود را انجام دهید. چهار نماز دو رکعتی. دو رکعت نماز شفع. یک رکعت نماز وتر. در قنوت هم ما را دعا کنید.

اینطوری از فرصت هم خوب استفاده شده و ضمن اینکه به طرف اردوگاه و مقر گردان بازمی‌گردید می‌توانید نماز شب بخوانید. چون فکر می‌کنم وقتی به گردان برسیم اول وقت نماز صبح است.

پس ان شاء الله نیت کنیم و برای رضای خداوند تبارک و تعالی نماز شبمان را بخوانیم. والسلام»

دستور حرکت صادر می‌شود. دوباره به ستون دو راه می‌افتیم. با رعایت تمام مقررات رزم شبانه. یعنی آرام و ساکت و هوشیار و مراقب.

[ صفحه ۸۸ ]

نماز شب شروع می‌شود. هشت رکعت، یعنی چهار نماز دو رکعتی. یک نماز دو رکعتی به نام شفع و یک نماز یک رکعتی به نام وتر.

همه مشغول راز و نیازند. هر کس به قدر استطاعت سعی می‌کند ضمن حفظ نظم ستون، نماز شب را هم بخواند. صحنه زیبایی است. رزم و نیاز شالوده‌ی یک بسیجی را تشکیل می‌دهد. در مقابل دشمن مثل حدید و آهن و در مقابل خدا نرم و خاضع. صدای گریه را هم می‌توان شنید.

پس از مدتی تقریباً همه دست چپ را به قنوت برده و با دست راست به شمارش « استغفرالله ربی و أتوب الیه » می‌پردازند. زیباست. عرفانی است. حتماً ملائک را به نظاره می‌خوانند. ملائک از سؤال علت آفرینش پشیمان شده‌اند. فقط کافی است به همین انسان نگاه کنند و عظمت روح او را دریابند.

حالا بهتر است چهل مؤمن را دعا کرد. چه کسی بهتر از امام و کارگزاران نظام جمهوری اسلامی ایران؟ چه کسی مستحق‌تر از پدر و مادر و خواهر و برادر و دوستان و استادان و... سپس « الهی العفو، العفو، العفو. »

به طور حتم این نماز مستحبی با این شکل و در این مکان بسیار مقبول‌تر از نماز عافیت‌طلبانی است که با دلایل واهی و شیطانی از حضور در جبهه سرباز زده‌اند و خود را فریب داده‌اند. آنهایی که تمام مستحبات این نماز را در گوشه خانه‌های گرم و راحت به جا می‌آورند. و ادعای دینداری می‌کنند، آنهایی که در دین خود مغرورند و تهجد و شب زنده‌داری خود را باارزشتار از هر کار دیگری می‌دانند. کدام نماز شب با فضیلت‌تر از نماز شبی است که تمام شب را برای رضای خدا و برای یاری دین خدا نخواستید باشی و با جسمی خسته. خود را موظف به ادای نماز شب کنی؟ چه کسی می‌تواند خود را عزیزتر از رزمندگان بداند که دهها کیلومتر در شب راه می‌پیمایند و خود را آماده‌ی نبرد با دشمن بعثی می‌کنند؟

واقعاً بچه‌ها خسته شده‌اند و حدود چهار ساعت راهپیمایی، رمقی باقی نگذاشته. از دور نور ضعیفی دیده می‌شود. این نور از چادر تبلیغات می‌آید.

[ صفحه ۸۹ ]

حتماً یکی از پیرمردهای گردان رفته و ضبط صوت را روشن کرده و نوار مناجات مسجد کوفه علی (ع) را که توسط برادر نورایی خوانده شده پشت بلندگو گذاشته. نور چند چراغ دیگر هم چشم می‌خورد. اما نمی‌دانم چه شده که هر چه جلوتر می‌روی، نمی‌رسی. معاون گردان وسط ستون می‌آید و با بچه‌ها شوخی می‌کند. مسئولان دیگر هم مزه می‌اندازند. می‌خواهند روحیه بدهند.

- بابا انگار یکی فانوس رو برداشته و اون طرفی می‌ره... / خنده /

- آقا گردان داره فرار می‌کند... / خنده /

[ صفحه ۹۰ ]

## پایان آموزش، استراحت

دیگر آن مقررات خشک نظامی نیست و تقریباً آموزش پایان یافته. دیگر جایی برای سختگیری باقی نمانده. واقعا خسته شده‌ایم. بچه‌ها با یکدیگر صحبت می‌کنند، می‌گویند و می‌خندند.

- بچه‌ها فردا صبحگاه نداریم. تخت می‌خواهیم.

- نه بابا تخت نداریم، رو زمین باید بخوابیم... / خنده /

روحیه‌ها خوب است. اما گویی نوری که از گردان دیده می‌شود در حال فاصله گرفتن از ماست. این خطای دید در تخمین مسافت است.

- آقا ما می‌مانیم برید گردان را بیاورین اینجا... / خنده /

به هر حال انتظار به پایان می‌رسد. صدای مناجات می‌آید. چقدر زیبا و دلنشین است. « مولای یا مولا، أنت القوی و أنا الضعیف... » تو قوی هستی و من ضعیف و آیا جز این است که قوی باید بر ضعیف رحم کند.

به محوطه گردان می‌رسیم. گردان در نه ستون به خط می‌شود. مسئول گردان به کنار گردان می‌آید و فرمان می‌دهد.

- از جلو نظام. / دیگر کسی حرف نمی‌زند، صدا از هیچ کس بلند نمی‌شود. /

- خبردار.

[ صفحه ۹۱ ]

- برادران خارج از دستور رزم شبانه می‌خوام پاسخ « از جلو نظام » را چنان بدین که بقیه گردانها هم برای نماز بیدار بشن.

- از جلو نظام.

- الله.

- خبردار.

- یا حسین.

چندبار این کار تکرار می‌شود. بچه‌ها برای نشان دادن روحیه‌ی خود به فرمانده گردان. بلندتر فریاد می‌زنند.

بعد همه رو به قبله سوره‌ی « والعصر » می‌خوانند.

« والعصر، ان الانسان لفی خسر... »

سپس مسئولان گروهان، گروهان خود را از جمع گردان جدا می‌کنند. توضیح داده می‌شود که برادران نماز صبح را بخوانند و بخوابند، چون صبحگاه نداریم.

راستش همه خوشحال می‌شوند. نفس عمیقی می‌کشند و احساس آرامش می‌کنند. خوب واقعا خسته شده‌اند.

بعد از تلاوت قرآن، نماز جماعت صبح نیز با شکوه همیشگی برگزار می‌شود. البته نسبت به روزهای قبل تعداد کمتری هم زیارت عاشورا را خیلی سریع می‌خوانند و برای خواب به چادرهایشان می‌روند.

اگر چه اردوگاه در شب پرهیجان و پرسر و صدا بود ولی آرامش خود را به صبح بخشیده و محوطه‌ی گردان آرام و ساکت است. هوا در حال روشن شدن است. همه خواب هستند. فکر می‌کنم مسئولان گردان هم از خستگی خوابیده باشند. فقط یکی دو نفر از



پیرمردهای تدارکات در محوطه گردان بیدارند و به این طرف و آن طرف می‌روند.

داخل هر چادر که می‌شوی با تعدادی جسم خسته روبه‌رو می‌شوی که بی‌نظم و ترتیب در گوشه‌ای به خوابی خوش فرورفته‌اند. باز هم زیباست. باز هم تحسین برانگیز است. پیشانی یکایک آنها را باید بوسید که چنین در راه خدا

[ صفحه ۹۲ ]

مشقت و سختی می‌کشند. تشریفات در اینجا معنا ندارد. هر کس می‌داند باید کجا بخوابد. عده‌ای مانند دوران کودکی خود پنجه‌هایشان را به زیر صورت گذاشته و به پهلو خوابیده‌اند. عده‌ای دیگر ساعد دست را بر روی پیشانی نهاده و دست دیگر را بر روی سینه. عده‌ای هم مینیاتوری. پاهایشان یک طرف و دستهایشان طرف دیگر. بعضیها هم چفیه را روی صورت انداخته تا نور کمتری به چشمانشان برسد. نسیم صبحگاهی نوازشگر چهره‌ی خسته رزمندگان مؤدبی است که تمام شب را در راه خدا کوشش کرده و اینک استراحت می‌کنند.

ساعت حدود نه صبح است و کم‌کم بچه‌ها از خواب بیدار می‌شوند و برای شستن سر و صورت به کنار منبع آب می‌آیند. تانکر آب هم از راه می‌رسد و با صدای دیزل خود، اردوگاه را بیدار می‌کند. لحظه‌ای بعد گردان، حیات می‌یابد و کارهای روزمره شروع می‌شود. صبحانه خوردن هم لذتی دارد. آن هم پس از کار و خستگی و یک خواب مفصل. عده‌ای کنار منبع آب مشغول ظرف شستن هستند. عده‌ای دیگر مشغول تمیز کردن چادر و محوطه گردان و بعضی‌ها هم با وسایل و اسلحه‌هایشان ور می‌روند.

اما نباید از آن دسته از رزمندگان هم غافل شد که از فرصت استفاده کرده و به خواندن قرآن و یا کتاب مشغول‌اند. بعضی از آنها حتی کتابهای درسی می‌خوانند. آنها حاضر نیستند حتی از درس و مدرسه عقب بمانند تا نکند خدای نکرده مورد سرزنش دوست و دشمن قرار گیرند. به هر حال فرصت هست و باید کمی جدیت به خرج داد و از طریق مجتمع رزمندگان، عقب‌ماندگی تحصیلی را جبران کرد. به همین شکل است که گاهی دیده می‌شود، یک نفر که مثلاً ریاضی‌اش قوی است بین چند نفر از دوستانش قرار می‌گیرد و مشغول تدریس آن درس می‌شود و دیگران یاد می‌گیرند.

عده‌ای هم قرآن را جزء به جزء می‌خوانند و در پی ختم قرآن کریم‌اند. بعدازظهر هم کلاس عقیدتی است و روحانی گردان نهج‌البلاغه می‌گوید.

عده‌ای هم سر در جیب تفکر فروربرده و در گوشه‌ای نشسته و فکر می‌کنند و یا به دوردست نگاه می‌کنند.

[ صفحه ۹۳ ]

## حسینیه، حسین و عزاداری

کمتر روزی است که اتفاق خاصی در گردان نیفتد. البته این اتفاق نباید همیشه غیرطبیعی باشد، بلکه منظور این است که هر روز گردان مثل یکدیگر نیست و هر روز برنامه‌ای جدید برای نیروهای گردان پیش می‌آید.

یکی از این رویدادهای جالب، همراهی و همکاری نیروهای گردان برای ساخت امکانات و وسایل برای گردان است. مثل ساخت حسینیه و محوطه‌ی صبحگاه و جمع‌آوری زباله‌ها و...

از روزی که گردان به اردوگاه منتقل شده، مسئولان و نیروها در فکر ساخت یک حسینیه هستند. تا به حال چند طرح مختلف به

تبلیغات ارائه شده ولی هنوز نمازها و مراسم بر روی مقداری موقت در وسط محوطه انجام می‌شود و شکل یک محل مناسب را به خود نگرفته. خصوصا هنگامی که باد می‌وزد کار مشکل می‌شود. همچنین شبها، نماز شب‌خوانها بیشتر دوست دارند در محل مسقف و پوشیده و محدودی نماز بخوانند.

خلاصه، امروز تصمیم گرفته شد و قرار شد با کمترین هزینه، حسینیه ساخته شود. هر دو خودرو گردان به شهر رفته و با تعداد زیادی چوب و الوار بازگشته‌اند. چوبها توسط نیروهای مشتاق خالی شد. همه‌ی آنها یک اندازه نیستند.

[ صفحه ۹۴ ]

مسئول دسته‌ی دو، هماهنگ کننده‌ی جریان است. گویی تمام طرح و نقشه مربوط به خود اوست. شاید حدود نصف نیروهای گردان منتظر دستور هستند. بیلها در زمین فرو می‌رود و در اندک زمانی محوطه‌ی زیرین حسینیه صاف و هموار می‌شود. سپس بر روی خاک زیر و رو شده آب می‌پاشند و روی آن فشار می‌آورند تا سفت و محکم شود.

حالا نوبت پایه‌ها و خرکهای این بنای ابتدایی است. چند چاله و گودال در اطراف محوطه‌ی موردنظر حفر می‌شود و تعدادی از چوبها به موازات یکدیگر در زمین کاشته می‌شود. در وسط محوطه هم یک ردیف چوبهایی کار گذاشته می‌شود که نسبت به چوبهای اطراف کمی بلندتر هستند. چند نفر هم روی این ستونهای چوبی رفته و تیرکهای افقی را کنار یکدیگر می‌چینند و انسان را به یاد فیلم «محمد رسول الله» می‌اندازد. آنگاه که رسول الله (ص) تصمیم گرفت مسجد قبا را با حداقل امکانات در مدینه بنا کند تا پایگاه سیاسی و نظامی و علمی و دینی شود. اینجا هم مقداری چوب و میخ در حال شکل‌دهی به حسینیه‌ی گردان است تا پس از این شاهد راز و نیازهای خالصانه‌ی رزمندگان اسلام باشد. تعاون و همکاری در حد اعلا وجود دارد. یک نفر می‌گوید و دیگران هم عمل می‌کنند. گاهی اوقات نیز بچه‌ها چیزی به ذهنشان می‌رسد و مطرح می‌کنند.

چند ساعت بعد اسکلت حسینیه برپا شده و چوبهای تراشیده شده و سفید، آماده پوشیدن لباس و تیپوش می‌شوند. کمی آنطرفتر چند نفر مشغول دوختن زیرانداز چادرها به یکدیگرند. زیرانداز چادرها صاف و بزرگ است و می‌توان هر چند تا از آنها را به وسیله‌ی سوراخها و حلقه‌هایی که در اطراف آنها تعبیه شده به یکدیگر وصل کرد و یک چادر بزرگ و دلخواه به وجود آورد. حالا نوبت انداختن این چادر بزرگ بر روی این اسکلت چوبی است. تمام تلاشها به کار گرفته می‌شود و بیلها به زیر چادر می‌رود و چادر کم کم جلو می‌رود تا آنکه تمام سقف و اطراف حسینیه را می‌پوشاند. یعنی چادر از بالا بر روی سقف قرار گرفته و به اطراف نیز آویزان شده. حالا محوطه‌ی مسقفی به وجود آمده

[ صفحه ۹۵ ]

و می‌توان به این فضای ۴۰۰ متری گفت حسینیه.

بچه‌ها خیلی زحمت کشیده‌اند و عرق از سر و روی آنها سرازیر است ولی وقتی می‌بینند که حسینیه حاضر شده، خستگی از تنشان خارج می‌شود. کمی دورتر می‌روند و با لبخند به آن نگاه می‌کنند اما گویی تازه اول کار است. چادرها باید از بیرون محکم شود که وقتی باد می‌آید تکان نخورد. پس طناب و سنگ به کار گرفته می‌شود و چادرها را محکم به زمین می‌بندند. وارد حسینیه‌ی تازه تأسیس می‌شوی. خنک و تازه است. فکر می‌کنی کوچک است ولی وقتی در آن قدم بزنی و در ذهن خود صفوف نماز را ترسیم کنی، می‌بینی برای ۴۰۰ نفر کافی است.

یک ردیف جعبه‌ی مهمات جلوی در ورودی چیده می‌شود تا کسی با پوتین و کفش وارد نشود. و نظافت آن مثل مساجد و حسینیه‌های شهرها پاک و مطهر باقی بماند. داخل حسینیه هم با چند موکت و پتو فرش می‌شود. حالا- نوبت محراب و منبر است. سمبل تقدس. نشانه بحث و وعظ. گودالی به اندازه‌ی محراب کنده می‌شود و با یک پتوی سیاه اطراف آن را می‌پوشانند تا از ریزش خاک جلوگیری کند.

چند جعبه مهمات را به صورت پله‌ای روی یکدیگر سوار می‌کنند و با میخ و تخته آن را محکم می‌کنند. آن را نیز با یک پتوی سیاه و ساده می‌پوشانند و در گوشه‌ای از حسینیه قرار می‌دهند. نمی‌دانم عود از کجا آمد. ناگهان بود عود و اسپند و صدای صلوات مطهرکننده‌ی حسینیه شده و انسان خود به خود احساس می‌کند باید با وضو در اینجا بایستد.

برق شادی و خوشحالی در چشمان بچه‌ها برق می‌زند و خشنود از ساخت حسینیه گردان می‌شوند تا سریع برای نماز ظهر حاضر شوند. چادر تبلیغات هم راهی برای ورود به حسینیه باز می‌کند و خیلی زود بوق و بلندگوها وصل می‌شود و صدای مؤذن، از داخل حسینیه همه را به نماز می‌خواند.

چقدر زیباست، مسجدی که با کمترین امکانات و با دست و بازوی توانای

[ صفحه ۹۶ ]

رزمندگان ساخته شود که می‌خواهند برای احیای همین مساجد با دشمن خود پیکار کنند. چقدر مقدس است نمازی که از آب وضو و عرق حاصل از خستگی مربوط به ساخت این حسینیه خوانده می‌شود.

اکثر گردانها دارای حسینیه‌اند و علاوه بر اقامه‌ی نماز جماعت و مراسم عزاداری، از آن به عنوان محل گردهمایی نیز استفاده می‌کنند. هر گردانی با توجه به امکاناتش حسینیه‌اش را ساخته. یکی کوچک و یکی بزرگ. یکی با چوب و دیگری با بلوک سیمانی و تعدادی نیز با چادرهای پیوسته. اما آنچه که در همه‌ی آنها دیده می‌شود، صفا و سادگی است. این حسینیه‌ها بهترین شاهد برای خلوص و پاکی رزمندگان است. هیچ یک از آنها سکوت و خلوتی را نمی‌بینند. نماز بالاترین فریادست. نماز شب بهترین راه برای سلوک الی الله است. سینه‌زنی و عزاداری تجلی تولی و تبری است. گریه‌های شبانه عشق می‌آورد. تلاوت قرآن قلب را در دین خدا ثابت و استوار می‌کند. هیچ گردانی بدون حسینیه نیست. اگر چنین باشد جهاد در راه عقیده از بین می‌رود. اینجا همه در راه اعتقادهای عمیق مذهبی سلاح به دست گرفته‌اند. اینجا کسی تک بعدی نیست. اینجا کسی فقط ملی‌گرا نیست. ما کماندوهای بی‌ایمان نیستیم. ما مسلمانان رزمنده‌ایم. حسینیه یعنی نماز یعنی نیاز، یعنی گریه، اشک، اطاعت، اسارت، شهادت، رفتن به میدان و دیگر برنگشتن، حسینیه یعنی سقایی تشنگان، یعنی شاهد آتش سوزی خیمه‌ها، یعنی نی، یعنی تلاوت قرآن. حسینیه یعنی قیام، یعنی نوای غربت، یعنی فدای خدا شدن، حسینیه یعنی یا خدا، یا علی، یا حسین، یا زهرا، یا زینب، یا عباس، یا مهدی. حسینیه یعنی تن بی‌سر، سر بی‌تن. حسینیه یعنی پوتین، لباس رزم، کوله‌پشتی، فانسقه، بند حمایل، نارنجک، فشنگ و انفجار، حسینیه یعنی رزم شبانه، سکوت در شب، ستون نظامی، حرکت، رفتن و حمله.

هیچ رزمنده‌ای نیست که حسینیه را نشناسد. هیچ مسلمانی نباید از حسینیه دور باشد. هر کس از حسینیه جداست، مسلمان نیست. حسینیه مأمّن مردان خداست. هیچ مردی نیست که حسینیه را ندیده باشد. اصلا کسی که با حسینیه

[ صفحه ۹۷ ]

بیگانه است، مرد نیست. باید مردانه زیست پس بهتر است با حسینیه زندگی کرد. باید حسینیه را ساخت و در آن زندگی کرد و برای آن مرد.

حسینیه محل شروع جهاد و ایمان است. حسینیه‌ای یعنی انسان مسلمان، مسلمان بهشتی. پس ای حسینیه تو شاهد باش که این مردان، برای تو آمده‌اند و برای تو می‌روند و برای تو می‌جنگند. حسینیه! چهره‌ی این جوانان را خوب به خاطر بسپار و تو شاهد باش که اینها آمده‌اند و می‌روند و تنها خاطره‌ای از آنها باقی خواهد ماند.

هر گردان باید حسینیه‌ای داشته باشد. پس چه فرق می‌کند که این محل از چه ساخته شده باشد. مهم این است که همه‌ی آنها رو به قبله‌اند و مردان خدا را در آغوش می‌گیرند. حسینیه روح نبرد است.

[ صفحه ۹۸ ]

### یاد شهیدان

در این کره‌ی خاکی هر مکانی در طول شبانه‌روز دارای حالت خاصی است. یعنی مناطقی دارای صبحی روشن و زیباییند. مناطقی دیگر در هنگام روز و در بلندای آفتاب جلوه‌ای خاص دارند. مناطقی نیز شب در آنها از روز زیباتر است. مثلاً طلوع زیباست، زیرا امید در آن شروع می‌شود. ظهر تماشایی است زیرا هیچ نقطه تاریکی باقی نمی‌ماند. شب تحسین برانگیز است زیرا پدیده‌های آفرینش با انسان سخن می‌گویند. اما غروب، چیز دیگری است.

در غروب و جنوب ایران و در جبهه‌های نبرد، غروب با انسان حرف می‌زند. این سرزمین هنگام مغرب، آدمی را به مدینه و کوفه می‌برد.

اردوگاه قبل از فرورفتن در سیاهی شب در یک نور نارنجی و قرمز شستشو می‌یابد. آفتاب آخرین ذرات نورانی خود را از لابلای دشت و چادرها برمی‌چیند. سایه‌ها از بین می‌رود. دل سنگین می‌شود. چشمها به افول خورشید دوخته می‌شود. گویی خورشید با اکراه زمین را ترک می‌کند و به پشت کوهها می‌رود. اما چاره‌ای نیست. او می‌تواند برای دقایقی چند آخرین نمایش نور را اجرا کند و زیبایی خود را در تمام افق مجسم سازد. به هر حال غروب است و خورشید می‌رود. اردوگاه سنگین شده. کمتر کار نظامی صورت می‌گیرد. بهترین

[ صفحه ۹۹ ]

زمان برای نجوا و زمزمه با آسمان فرارسیده. در هر گوشه‌ای می‌توان رزمنده‌ای را یافت که بر روی زمین نشسته و با غروب سخن می‌گوید.

یاد شهیدان بهترین بهانه برای گریه است. جا ماندن از شهیدان بهترین زمان برای شیون است. آنان که رفتند و آنان که خواهند رفت. دنیا چیست؟ ما برای چه آمده‌ایم؟ چه باید بکنیم؟ خود را در اوج آسمان می‌یابی و تمام سنگینی دلت خالی می‌شود. سبک می‌شوی. ناله‌ای و سپس نفسی بلند. زانوهایت را در بغل می‌گیری و خود را از پهلو می‌جنبانی. رزمنده‌ای که از جلویت عبور می‌کند، آینه‌ای است از تو. تو هم رزمنده‌ای. تو هم آمده‌ای. تو هم هستی. پس آماده شو. برای رفتن. برای شدن. برای لقاء الله. برای ایمان. برای فناء فی الله. برای صعود الی الله. برای روزی خوردن نزد خدا. تو در این غروب تصمیم بگیر. اگر ماندی، باید

زیب گونه عمل کنی. از ظلم نترسی. خطبه‌ی حریت بر زبان داشته باشی و برای حکومت حق حرکت کنی. عجب غروب عرفانی است. گویی در کلاس درس نشسته‌ای. چیزی در تو حلول کرده و با تو سخن می‌گوید. نمی‌ترسی. تصمیم می‌گیری. دعا می‌کنی و برای رسیدن به آرزوهایت دست به آسمان بلند می‌کنی. صحنه‌های زیبایی خلق شده. کم کم آسمان تاریک می‌شود و چله‌نشینان سنگر عشق در تاریکی محو می‌شوند. صدای تلاوت قرآن، فراخوان نماز جماعت مغرب و عشاء است و باید غروب را به حال خود وا گذاشت و آفریننده‌ی غروب را دریافت. آستینها بالا. آب از بالا به پایین. از رستنگاه مو. تا انتهای چانه. از طرفین به اندازه‌ی فاصله‌ی انگشت کوچک تا شست. باز هم از بالا به پایین. از پشت آرنج تا نوک انگشتان. مسح سر و سپس مسح دو پا. حالا آماده‌ای. محل نماز نیز حسینیه. لباس هم حلال و پاک و مطهر و زیبا. لباس رزم. همه یکرنگ و بی‌آلایش. رو به خدا. پشت سر امام جماعت الله اکبر..

رکعت اول، رکعت دوم، رکعت سوم: السلام علیکم و رحمۃ الله و برکاته.

[ صفحه ۱۰۰ ]

تسبیحات حضرت زهرا (س). صلوات بر رسول خدا و آل مطهرش. تعقیبات نماز. دلها پر است. پر از غم و غصه و هجران. غم جدایی. اشتیاق وصل، چشمها را گریان می‌کند. سر را به سجده می‌گذاری، « الهی قلبی محجوب و عقلی معیوب و هوایی غالب و نفسی مقلوب... صدای کشیده و حزین آن برادر، مخفیگاهی برای قطره‌های اشک باقی نمی‌گذارد و بی‌اختیار سر به سجده می‌نهد و بدون هیچ گونه شائبه‌ای گریه می‌کنی. نترس، گریه کن. خجالت نکش، گریه کن. برای خودت گریه کن. برای غریبی حسین گریه کن. برای مظلومیت مسلمین گریه کن، برای پاک شدن گناهان گریه کن. با خدا حرف بزن. به او بگو چگونه‌ای، چه کرده‌ای، کجا بوده‌ای... شوخی ندارد. خدا از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است. پس چرا توبه نمی‌کنی. توبه‌ای نصوح. همین طور که سر به سجده داری با خدای خود آشتی کن و از غفلت و دوری از او معذرت بخواه. او خوب خدایی است ولی تو غافل. گاه مغرور می‌شوی. خدای نکرده به رزمنده بودن خود مغرور نشوی. اگر خدا نخواهد، می‌روی و دیگر بر نمی‌گردی. هر چه خدا خواست همان می‌شود. تو هیچ نیستی. هر چه هست خداست. خدا خواسته که لباس رزم پوشیده‌ای و در میان خوبان امتش زندگی می‌کنی. اگر توفیق مولی نبود تو نیز مرد نمی‌شدی و اردوگاه و حسینیه و میدان رزم را حتی نمی‌دیدید چه برسد به اینکه درک کنی. پس گریه کن. بدان که خیلی کوچکی. در این دنیای بزرگ تو کوچکی.

کوچک در مقابل همین سرزمین، بعد ایران، سپس قاره‌ی آسیا، آنگاه در مقابل زمین. تو کوچکی در مقابل سیارات و ستارگان، در مقابل تمام آفرینش پروردگار. تو بسیار ریز و ناچیزی. حالا در مقابل خدایی قرار گرفته‌ای که در توصیف نیاید و بزرگتر از آن است که وصف شود. پس خوب گریه کن و بدان که به همین زمین خاکی فرو خواهی رفت و تنها خداوند تبارک و تعالی می‌تواند تو را کمک کند.

[ صفحه ۱۰۱ ]

دعا تمام می‌شود. چهره‌ها با اشک شستشو یافته. برافروخته و سرخ شده. روحانی گردان بلند می‌شود و در مقابل صفوف نماز

می‌ایستد و لب به سخن می‌گشاید.

پس از حمد و ستایش خداوند تبارک و تعالی بر محمد و آلش درود می‌فرستد و حدیثی از حضرت امام صادق (ع) می‌خواند و چند کلمه نیز پیرامون آن سخن می‌گوید.

بعضی از بچه‌ها مشغول ذکر خدا می‌شوند و عده‌ای هم در گوشه و کنار نماز مستحبی می‌خوانند. در انتهای حسینیه نیز رفت و آمد ادامه دارد و پیرمردی باصفا مشغول جفت کردن کفشها و پوتینهای رزمندگان است. چند چراغ محدود، محوطه‌ی حسینیه را روشن کرده و در پرتو آن عده‌ای قرآن می‌خوانند. نماز دوم پس از اذان مؤذن شروع و پس از پایان نماز نیز دعای فرج امام زمان (عج) خوانده می‌شود. از حسینیه که خارج می‌شوی همه‌جا تاریک است و تنها چادرهایی را مشاهده می‌کنی که در کورسوی یک یا دو چراغ فانوس کمی روشن شده. اما تاریکی غالب است. اول با احتیاط گام برمی‌داری، زمانی نمی‌گذرد که چشمانت به تاریکی عادت می‌کند و تمام اطراف را خوب تشخیص می‌دهی. خانه‌ی تو چادر توست. به سوی چادر می‌روی به همراه رزمنده‌ای دیگر. شام هم مختصر و اندک. خوراک لوبیا و یا به قول بچه‌های جبهه « رویداد هفته! »

اینجا شب‌نشینی و گپ و گعده معنا ندارد. حرفهای بیهوده بازاری ندارد. غیبت و تهمت و دروغ ممنوع است و هر کس خطایی کند، دیگران صلوات می‌فرستند. اگر اشتباهی و یا از روی فراموشی غیبت کنی، ناگهان در هیاهوی یک صلوات مردانه، به خود می‌آیی و متوجه خطای خود می‌شوی. پس مواظب باش. اگر می‌خواهی خجالت‌زده نشوی، اشتباه نکن. حرفها باید کوتاه و مفید باشد. اگر چه گاهی اوقات دوستانی پیدا می‌شوند که قداست جبهه را خدشه‌دار می‌کنند ولی تو نیز باید ناهی از منکر و آمر به

[ صفحه ۱۰۲ ]

معروف شوی.

رزمندگان زود می‌خوابند تا برای رزم شبانه احتمالی آماده باشند. البته نماز شب که جای خود دارد. در آخرین لحظه‌ها، تجدید وضو می‌کنند و سوره‌ی « واقعه » به صورت دسته‌جمعی تلاوت می‌شود. مقررات نظامی نباید نادیده گرفته شود و در زمان مناسب خواب همه را فرامی‌گیرد. خواب نیز ضروری است و هر رزمنده‌ای به آن نیاز دارد.

صدای نوحه برادر آهنگران واقعا روحنواز و باعث تقویت روحیه است. گروهان در مقابل جایگاه به خط شده و آماده یک راهپیمایی بلندمدت است. این نیز جزو رزمها و آموزشهای نظامی است و هر رزمنده باید آماده باشد تا بتواند چند ساعت راه برود و استقامت کند و در تمام طول مدت پیمودن راه، اطاعت از فرماندهی را از یاد نبرد. پس باید تمرین کرد. باید راه رفت و استقامت نمود.

همه تجهیزات کافی برداشته‌اند و اسلحه را به دوش انداخته‌اند. پس از اینکه مسئول گروهان توضیحات لازم را داد، راه می‌افتیم. در یک ستون بلند و طویل. پشت سر یکدیگر. اول صبح است. گامها استوار و محکم. مسئول گروهان و معاونش در کنار ستون راه می‌روند و هر از چند گاهی می‌ایستند و به سر و ته ستون نگاه می‌کنند. شاید حدود دو ساعت است که راه آمده‌ایم. کمی خسته شده‌ایم و گاهی پشت سر را نگاه می‌کنیم. دیگر از اردوگاه خبری نیست. خیلی از اردوگاه فاصله گرفته‌ایم و هر لحظه این فاصله بیشتر می‌شود. آب قمقمه‌ها خوردن دارد اما به اندازه‌ی ضرورت، زیرا در ادامه‌ی راه به آن نیاز داریم.

راهپیمایی یکی از مهمترین اصول عملیات نظامی است و ما در انقلاب خوب با آن آشنا شده‌ایم. آنگاه که از میدان امام حسین تا میدان آزادی راهپیمایی می‌کردیم و شعار مرگ بر شاه سر می‌دادیم. حالا هم باید همان راهپیمایی را ادامه دهیم تا به مقصد برسیم.

این راه بسیار طولانی است و باید از قدس هم

[ صفحه ۱۰۳ ]

بگذریم و به آن سوی زمین برویم. راه برویم و استقامت کنیم. راه برویم و شعار بدهیم. حرکت کنیم و مشتایمان گره کرده باشد. پا بر زمین بکوبیم و رجز بخوانیم. این راهی است که پیشینیان هم آن را پیموده‌اند و حالا ما با برطرف کردن تمام نقصها باید تا آخر آن را برویم. توقف جایز نیست، ولی می‌توان چند لحظه‌ای استراحت کرد، آن هم برای اینکه آنهایی که عقب مانده‌اند به ما برسند و دمی بیاساییم. ولی اینجا توقفگاه اصلی نیست. باید رفت؛ هدف جلوتر است. بالاتر است. حرکت زندگی است و سکون مرگ. امام گفت برو، رفتیم. فرمانده می‌گوید برو، می‌رویم. گویی می‌خواهند ما را از حرکت بازدارند. حتی گاهی اوقات نزدیکترین همراهان در رفتن اخلال می‌کنند. کفشها و پوتینها بهانه می‌گیرند. زمین ناهموار سنگ می‌اندازد. سردی و گرمی هوا هم بی‌تأثیر نیست. عجیب است پاها هم کوتاهی می‌کنند. ولی باید رفت. راه نیز بی‌خطر نیست. بعضی بهانه‌ها را باید نادیده گرفت. خوش خط و خال‌اند. انسان و سوسه می‌شود.

اگر در راهپیمایی خستگی نبود، همه می‌آمدند. اگر حمل تجهیزات و سلاح و پوتین سنگین و تحمل خستگی و کوفتگی آسان بود، همه رزمنده می‌شدند. پس باید طاقت آورد. برو؛ ذکر هم بگو. ایاک نستعین. خدا را بخوان.

شاید بهتر است بگوییم که دیگر، ستون آن ستونی نیست که در ابتدا از اردوگاه راه افتادیم. فاصله‌ها زیاد شده. پشت پیراهن‌ها عرق کرده و سفیدک زده. کمتر پایی به طور کامل از روی زمین بلند می‌شود بیشتر بر روی زمین کشیده می‌شود. بیش از شش ساعت است که راه می‌رویم. از میان دشتهای و تپه‌ها و چند نهر آب هم گذشته‌ایم. اکثر قمقمه‌ها خالی شده. روز از نیمه گذشته و خورشید بر روی شانه‌ی چپمان قرار گرفته. چند نفر نق می‌زنند.

- بسه دیگه، کجا می‌ریم؟

- ما که کماندو نیستیم!

- کاشکی می‌رفتیم تو گروهانهای دیگه. اونها کمتر از این کارها می‌کنن.

[ صفحه ۱۰۴ ]

مسئول گروهان تمام حرفها را می‌شنود ولی فقط در چشمان افراد خیره می‌شود. جذبه‌ی نظامی‌اش کم نیست. اما نمی‌خواهد خشونت به خرج دهد. خودش هم می‌داند بچه‌ها خسته شده‌اند. خودش هم خسته شده. این اواخر اسلحه‌اش را از دوش به آن دوش می‌کند. ولی باز هم می‌رود. به هر حال باید اطاعت کرد. مرد در سختی ساخته می‌شود. رزمنده و نیروی نظامی هم باید سختی بکشد. اینها آموزش است، آزمایش هم هست.

حقیقتش من هم خسته شده‌ام، اما هر بار که به معاون گروهان نگاه می‌کنم، خجالت می‌کشم. او لبخند می‌زند و با مهربانی بچه‌ها را تشویق به حرکت می‌کند. او جانباز است. یک دست ندارد و در پای چپش هم پلاتین وجود دارد. او درس اطاعت از فرماندهی می‌دهد. پشت به پشت مسئول گروهان می‌رود و حتی حاضر نیست یک قدم از او جا بماند. گاهی اوقات هم خود را به کنار نیروهای خیلی خسته می‌چسباند و با آنها خوش و بش می‌کند. روحیه می‌دهد. می‌خندد و می‌خنداند.

انتهای ستون، چند نفر نشستند و دیگر حاضر نیستند راه را ادامه بدهند. نمی‌دانم چه می‌شود که خجالت می‌کشم. آخر رزمنده

نباید این گونه باشد. دوست داشتم فرمانده اجازه می‌داد تا بروم پیش آنها که خواهش کنم، حرکت کنند. چند لحظه ستون ایستاد و آن چند نفر خود را به زحمت به ستون رساندند و حرکت بار دیگر شروع شد. باز هم انتهای ستون شلوغ است. عده‌ای غرغر می‌کنند، اما نباید گوش داد. باید رفت. این راه رهرو می‌خواهد. پس از چند ساعت راهپیمایی، چند درخت از دور دیده می‌شود. وقتی نزدیکتر می‌شویم چشمه آبی هم دیده می‌شود. برق خوشحالی در چشمان نیروها می‌درخشد نفس راحتی می‌کشند. این چند قدم آخر را سریعتر می‌آیند. نسیم مهربانی وزیدن می‌گیرد. دیگر کسی جا نمی‌ماند. همه می‌آیند. هدف زیباست. فضا خوش است. هنگام استراحت فرارسیده. حالا می‌توانیم کمی دراز بکشیم. سر ستون وارد محوطه‌ی مورد نظر شد. ولی نمی‌ایستد. از میان

[ صفحه ۱۰۵ ]

سایه‌ی درختان می‌گذرد می‌رود.

« وای. ای کاش می‌ایستادیم، واقعا خسته شده‌ایم... »

ما هم از میان درختان و از کنار جوی آب زلال گذشتیم. انتهای ستون هم گذشت. حتی این دفعه برای چند لحظه هم نایستادیم.

« واقعا اذیت می‌کنند. خوب همین جا باید استراحت کنیم. کجا می‌رویم؟... »

گروهان می‌رود و یک دشت بزرگ و خشک را در پیش روی دارد. وارد دشت می‌شویم، همه با تعجب به مسئول گروهان نگاه می‌کنند. غرزدنها زیاد می‌شود. اما هنوز نیروهایی هستند که با اطاعت محض فقط راه می‌روند. بی‌هیچ چون و چرایی. فرمانده هم بیشتر به آنها توجه می‌کند. گویی آنها را شناسایی می‌کند. گاهی اوقات هم به آنها نزدیک می‌شود و دستی به پشت آنها می‌زند و با لبخند، می‌پرسد « خسته نشدی؟ » می‌روند و از پا نمی‌افتند. فکر می‌کنم آنها مردان این میدان هستند و این تفریح هر روزی آنهاست. اما نه. ما همه بسیجی هستیم و با این اعزام‌های کوتاه‌مدت نمی‌توان سابقه‌ای طولانی در این امور از بچه‌ها سراغ داشت. ولی هر چه هست استقامت آنها خدایی است و باید ریشه‌ی آن را در اراده‌ی قوی و ایمان استوارشان جستجو کرد. آنها تصمیم گرفته‌اند بروند و در این راه، پیمان خون بسته‌اند و کوچکترین شرط، اطاعت از فرماندهی است...

در همین فکرها غوطه‌ورم که ناگهان ستون دور می‌زند. می‌چرخد و می‌چرخد تا اینکه همان درختها و آن آب جوی را نشانه می‌گیرد. سر ستون و ته ستون از کنار یکدیگر عبور می‌کنند و ستون برمی‌گردد. به آن محوطه‌ی باصفا که می‌رسیم، می‌ایستیم و سپس آزادباش. هورا...

بعد از نماز جماعت و صرف ناهار (کنسرو خاویار بادمجان) عصر می‌شود. یکی دو ساعت به غروب مانده خستگی همه را از پای درآورده و هر کس گوشه‌ای افتاده است. نهیب مسئول گروهان همه را به خود می‌آورد و مسئول دسته‌ها مشغول به خط کردن نیروها می‌شوند. بعد از اینکه هر سه دسته گروهان

[ صفحه ۱۰۶ ]

را تشکیل دادند، آرام سر جای خود می‌نشینند. مسئول گروهان جلوی گروهان می‌ایستد و چنین آغاز می‌کند.

« لا- حول و لا- قوة الا- بالله العلی العظیم. امروز در آموزش باید عرق بریزیم تا فردا در جنگ و پشت خاکریز خون کمتری ریخته شود. از آنجا که همه‌ی ما کوله‌بار عشق و ایمان وارد سپاه اسلام شده‌ایم، می‌دانیم که باید سختیها را تحمل کرد. کسی نباید با یک راهپیمایی نیمه‌سنگین خود را ببازد. باید آماده باشیم. خیلی آماده‌تر از این. »



و سپس ادامه می‌دهد:

« آنهایی که قبلا در عملیات شرکت داشته‌اند می‌دانند، کار مشکل است و شاید مجبور شوید ساعتها بروید و ساعتها برگردید. آنجا نمی‌توان غر زد، چون عراقیها می‌آیند و...»

البته من هم می‌دانم که این مقدار راهپیمایی، خستگی می‌آورد، ولی باید خودمان را با این واقعیتها تطبیق دهیم و آن قدر برویم تا رانهای پایمان قوی و کلفت شود. »

آنگاه به « حیدری » که مقداری چاق بود اشاره کرد و با لبخند گفت:

« مثل برادر حیدری / خنده / البته شوخی می‌کنم. شما حتما این آیه را خوانده‌اید که « ان مع العسر يسرا فان مع العسر يسرا » ، با هر سختی آسانی است و سپس همان اصل را تأیید می‌کند که پس با هر سختی آسانی است.

اول وقتی رسیدیم به این محوطه و عبور کردیم، چرا ناراحت شدید؟ شاید محلی باشد که از نظر شما جالب و مطلوب باشد، ولی صلاح نباشد در آن بمانید. شاید مثل زهر باشد. دقت کنید. زود تصمیم نگیرید. ببینید فرمانده چه می‌گوید. در ضمن همین محل جالب را که دیدید، باید ترک کنیم و باز هم حرکت کنیم. دنیا هم مثل این چند درخت و این جوی آب است. به آن می‌رسی ولی نمی‌توانی در آن بمانی. باید خود را برای بقیه‌ی راه آماده کنی. اگر بمانی، خشک می‌شوی. فاسد می‌شوی. نباید دل به این چند روز دنیا بست. باید آماده‌ی

[ صفحه ۱۰۷ ]

رفتن بود. آن هم مثل شهدا. مثل آنهایی که خداوند به آنان نعمت عطا کرد...»

حرفهای گرم و شیرین است. همین طور که دروس نظامی را گوشزد می‌کند، نکات اخلاقی را نیز مرور می‌نماید. خودش هم عامل است. یعنی اگر می‌گوید عمل هم می‌کند. می‌گویند چهار سال است که یکسره در جبهه است و با اینکه بسیجی است فقط بعضی وقتها از مرخصی استفاده می‌کند.

[ صفحه ۱۰۸ ]

### راهپیمایی، رزم شبانه و سکوت

ستون به راه می‌افتد و در غروب گم می‌شود. سرخی تبدیل به کبودی می‌شود و سپس راهپیمایی تبدیل به رزم شبانه. تا چند ساعت پیش، می‌توانستیم با یکدیگر حرف بزنیم و یا گاهی اوقات بچه‌ها شعر بخوانند و بقیه تکرار کنند، ولی حالا سکوت لازم است. هر از چندگاه نیز مسئول گروهان می‌ایستد و قطب‌نما را تا جلوی چشم خود بالا می‌آورد و سپس راه می‌افتد. جهت‌یابی می‌کند تا اشتباه نرویم. خستگی بود، دلهره و گرسنگی هم اضافه شد. هیچ کس حاضر نیست از نفر جلویی عقب بماند. زیرا ما نمی‌دانیم کجا هستیم و گم شدن ترسناک شده.

به اطراف نگاه می‌کنیم. راه را نمی‌شناسیم فقط فکر می‌کنیم از این راه نرفته بودیم. گاهی اوقات به نفر جلویی برخورد می‌کنیم و باعث سروصدا می‌شویم و معاون گروهان نزدیک می‌شود و می‌پرسد:

« چه خبر است؟ دقت کنید... مواظب باشید »

ای کاش می توانستیم تجهیزات را می گذاشتیم و فقط اسلحه را همراه خود می بردیم. این را به خاطر خستگی می گویم. تازه معلوم نیست تا اردوگاه چقدر راه باقی مانده. البته اگر راه را درست برویم!

[ صفحه ۱۰۹ ]

رفتن ادامه دارد. می رویم و ذکر می گوئیم. الحمدلله، سبحان الله، الله اکبر، یا رحمان، یا رحیم، یا ستار العیوب، اغفر ذنوبی کلها، الله! هو علی کل شیء قدیر...

هیچ چیز بهتر از ذکر خدا نیست. واقعا ذکر خدا دل را آرام می کند. اصلا ما برای خدا آمده ایم و هیچ وسیله و ابزار مادی نمی تواند این خستگی مفرط را برطرف کند. آیا ما برای چه هدفی قدم در این راه گذاشته ایم؟ چرا مجبوریم این سختیها را تحمل کنیم؟ پاداش این عشقبازی و سر به بیابان گذاردن چیست؟ پس ما خدا را می جوئیم، به او توکل می کنیم و در راه او عرق می ریزیم به امید آنکه خونمان نیز در راه رضای او بر زمین مقدس کشورمان جاری شود.

معاون گروهان نیز با خود نجواکنان، شعری از یکی از مداحان اهل بیت را می خواند و گاهی اوقات آرام و آهسته بر سینه‌ی خود می زند.

پاهای بی اختیار به جلو می روند و ستون نظامی را تعقیب می کنند. شانه‌ها افتاده و بدن کم‌حس شده. حقیقت این است که باورمان نمی شود، چراغهایی که می بینیم، چراغهای اردوگاه خودمان باشد. فکر می کنیم اشتباه آمده ایم و در حال عبور از یک دهکده یا مزرعه ایم. ولی تلاوت سوره‌ی « واقعه » آخر شب بچه‌ها ما را به خود می آورد. بله، اینجا مقر گردان است و ما وارد اردوگاه لشکر شده ایم. نفس راحتی می کشیم و آخرین گامها را محکم برمی داریم تا هر چه زودتر به چادرمان برسیم.

یک بار دیگر و برای آخرین بار گروهان می ایستد، مسئول گروهان می گوید:

« خود را مرتب کنید و با صلابت و محکم وارد اردوگاه شوید، تا دیگران فکر نکنند پس از ۱۵ - ۱۴ ساعت راهپیمایی از حال رفته‌اید. »

برادر سعید از صف خارج می شود و سرود می خواند و ما هم پاسخ می دهیم. تمام گردان متوجه بازگشت ما می شوند و اکثرا برای دیدن ما به بیرون چادر می آیند. ما هم روحیه‌ای خاص می گیریم و خیلی محکم و قوی وارد محوطه گردان و سپس گروهان می شویم و با یک صلوات و قرائت سوره‌ی « والعصر » در اختیار خود قرار می گیریم. وضو می گیریم، نماز می خوانیم، شام

[ صفحه ۱۱۰ ]

مختصری که برای گروهان در نظر گرفته شده می خوریم و آماده خواندن سوره‌ی « واقعه » می شویم. در چادر دسته، همه از ساعتها راهپیمایی سخن می گویند. حالا که سختیها تمام شده. همه راضی‌اند و از آن همه راهپیمایی و بازگشت اظهار خوشحالی می کنند. « بچه‌ها به طور حتم ما گروهان خط شکن گردان خواهیم شد. چون با این همه تمرین و آموزش، ما باید جلو حرکت کنیم. خوشبختانه این کارها، نتیجه‌ی خوبی دارد و ان شاء الله شب عملیات خودمان خط را می شکنیم. »

اظهارنظرها غالبا با مزاح همراه است و با اینکه دو گروهان دیگر خوابیده‌اند ولی چادرهای این گروهان دارای جنب و جوش است و آخرین انرژی در تلاوت سوره‌ی زیبا و تهییج کننده صرف می شود.

أعوذ بالله من الشیطان الرجیم، بسم الله الرحمن الرحیم. اذا وقعت الواقعة، لیس لوقعتها کاذبه، خافضه...

[ صفحه ۱۱۱ ]

## محرم، اردوگاه و عزاداری

ایام محرم است و چندروزی تا عاشورا باقی مانده. اردوگاه اسلام سیاهپوش شده. گرد غم چهره‌ی نورانی رزمندگان را پوشانده. اگر چه نیروها نمی‌توانند سیاه بپوشند. ولی هر کس به فراخور حال خود تکه‌ای پارچه‌ی مشکی به نشانه عزاداری همراه خود دارد. عده‌ای شال سیاه به گردن آویخته‌اند و عده‌ای دیگر یک تکه پارچه سیاه را به روی سینه و روی جیب سمت چپ دوخته‌اند. حسینیه‌ی گردانها مظهر سوگواری برای سالار شهیدان شده. هر کجا می‌رویم شور و عزای حسین برپاست. هر شب بعد از نماز مغرب و عشاء در گردانها تا پاسی از شب مراسم نوحه‌سرایی و سینه‌زنی برگزار می‌شود. گردانها به صورت دسته‌های عزاداری به دیدار یکدیگر می‌روند و مانند همان رسم و رسوم کوچه پس کوچه‌های قدیمی شهر، با اسپند و صلوات و شور «خوش آمدید اهل عزامشب...» به استقبال و بدرقه‌ی یکدیگر می‌شتابند. اشک، تنها گوهر یاری دهنده‌ی غم، در دامان همه‌ی رزمندگان جاری است. نام حسین (ع) در این ایام سوزناکتر شده. یک «یا حسین» کافی است تا شیون سر بگیرد. هیچ مداحی نیاز ندارد، روضه‌ی خود را با چند غزل و مثنوی و چند دیوان شعر شروع کند. نام کربلا آتش می‌زند. می‌سوزاند. نام مقدس ابی‌عبدالله‌الحسین، اختیار از کف می‌برد. زیرا

[ صفحه ۱۱۲ ]

اینجا نیز کربلاست. اینها هم یاران حسین‌اند. ما هم تا شب عاشورا فاصله‌ای نداریم. با این تفاوت که ما تا آخر ایستاده‌ایم و قصد نداریم در شب عاشورا، از اردوگاه حسین بن علی (ع) شبانه خارج شویم. بلکه تصمیم داریم شبانه به اردوگاه خصم حمله کنیم و دل شکسته‌ی زینب را تسلی بخشیم.

نمی‌دانم اگر حسین (ع) امروز و در کربلای ایران حضور عینی می‌یافت، از رزمندگان می‌خواست که شبانه از خیمه‌ها خارج شوند و به عقب برگردند یا نه؟ من که فکر نمی‌کنم. شاید ما ثابت کرده باشیم که ما اهل کوفه نیستیم. قبلا هم گفتم، آنهایی که دوکوهه و اردوگاه اسلام را دیده‌اند، در لیست یاران واقعی حسین (ع) ثبت‌نام کرده‌اند. ما عقب‌نماندیم تا تنها شعار بدهیم. ما به دستور امام عزیزمان پای در شط خون گذاشته‌ایم و دجله را در عملیات بدر خونین کردیم. عاشورا خیلی زیباست. شعارها باید تبدیل به شعور شود.

حرفها تبدیل به عمل می‌شود. بچه‌ها گل بر سر و شانه‌هایشان می‌مالند و دستمال اشک را با گریه‌شان می‌شویند. هر چه به روز عاشورا نزدیک‌تر می‌شویم، شدت عزاداری بیشتر می‌شود. گویی عاشورای سال ۶۱ قمری می‌خواهد اتفاق بیفتد. پرچمهای عزاء، پیشاپیش صبحگاه بچه‌ها به حرکت درمی‌آید. محوطه‌ی اردوگاه با پرچم سیاه مزین شده و صدای نوحه و عزاداری از بلندگوها به گوش می‌رسد.

امشب قرار است گردان عمار برای عزاداری به گردان ما بیاید. از بعدازظهر همه مشغول تدارک این سوگواری شدند. حسینیه توسط عده‌ای از نیروهای گروهان یک، آب و جارو می‌شود. مسیر عزاداران آبیاشی می‌شود و چراغهای بیشتری در محوطه نصب می‌شود. بعد از نماز مغرب و عشاء بچه‌ها در حسینیه می‌نشینند، و منتظر ورود گردان عمار می‌شوند. صدای عزاداری و نوحه‌خوانی

از تمام گردانهای لشکر به گوش می‌رسد، اما یک صدا نزدیک و نزدیکتر می‌شود. از بیرون حسینه می‌توان یک ردیف فانوس را مشاهده کرد که در حال

[ صفحه ۱۱۳ ]

حرکت به سوی ماست. بله، خودشان هستند. نیروهای گردان عمار، فانوس در دست به سوی ما می‌آیند. عجب صحنه‌ی زیبایی است. مثل شام غریبان شده. ولی امشب شب عاشورا است. صدای نوحه و سینه‌زنی گردان عمار به وضوح شنیده می‌شود. آنها به سه دسته تقسیم شده‌اند و یک ترجیع‌بند را در سه قسمت می‌خوانند و پاسخ می‌دهند. و آهسته و قدم به قدم به ما نزدیک می‌شوند.

امشب شهادتنامه‌ی عشاق امضاء می‌شود  
فردا ز خون عاشقان، این دشت دریا می‌شود

امشب کنار یکدگر، بنشسته آل مصطفی  
فردا پریشان جمعشان، چون قلب زهرا می‌شود

امشب کنار مادرش، لب تشنه اصغر خفته است  
فردا خدایا بسترش، آغوش صحرا می‌شود

امشب به خیل تشنگان، عباس باشد پاسبان  
فردا کنار علقمه، بی‌دست، سقا می‌شود

امشب گرفته در میان، اصحاب، ثارالله را  
فردا عزیز فاطمه، بی‌یار و تنها می‌شود

امشب به دست شاه دین، باشد سلیمانی نگین  
فردا به دست ساربان، این حلقه یغما می‌شود

جایی برای توصیف باقی نمانده. دیگر نباید قلم در دست داشت. باید این انگشتان در پنجه جای گیرد و محکم بر سینه‌ها کوفته شود. مگر می‌شود پسر رسول خدا را چنین ذبح کرد؟ فردا حسین را می‌کشند. فردا قیامت می‌شود. فردا اسارتنامه‌ی زینب چو اجرا می‌شود، فردا عزیز فاطمه بی‌یار و تنها می‌شود. فردا قاسم از اسب سرنگون می‌شود. دست علمدار حسین از پیکر جدا می‌شود. فردا اصغر تشنه لب، در آغوش پدر جان می‌دهد. فردا به زیر خارها، گمگشته پیدا

[ صفحه ۱۱۴ ]

می‌شود. فردا دریغ این گوشوار از گوش او وا می‌شود.

فردا چه خواهد شد؟ پس گریه کنیم و بر سر زنییم. سینه‌ها را چاک نماییم و در سوگ خون خدا اشک بریزیم.

الحق و الانصاف گردان عمار سنگ تمام گذاشته. اکثرا از حال رفته‌اند. حسینه گردان در حال انفجار است. بر سر می‌زنییم و درون حسینه می‌چرخیم. مانند کودکانی که در روز عاشورا سراسیمه به این سو و آن سو می‌دویدند. بدنهای عریان شده از ضرب سینه‌زدن، سرخ و نیلی شده. تجسم صورت نیلی خورده‌ی زهرای اطهر (س) و صورت کوچک دختر حسین (ع)، قلب را می‌سوزاند و این سرخی و کبودی را به جان و دل می‌خریم. باز هم سینه می‌زنییم. سینه می‌زنییم. گریه می‌کنیم. آخر حسین را فردا می‌کشند. باید عزاداری کرد. شاید همین حالا امام بزرگوارمان در حسینه‌ی جماران دستمال اشک را جلوی چشمانش گرفته و شانه‌هایش بالا و پایین می‌شود. او هم برای جد بزرگوارش اشک می‌ریزد. ما هم برای سیدالشهدا اشک می‌ریزیم. همین اشکهاست که ما را حسینی کرده. همین گریه‌هاست که ما را نیرومند ساخته. در دین مبین اسلام و در مذهب فوق کمال تشیع، مرگ وجود ندارد، و گریه، انسان را پیروز می‌کند. همان‌گونه که خون بر شمشیر پیروز است؛ گریه هم بر شمشیر پیروز است. گریه بر حسین یعنی حماسه و استقامت. یعنی بزرگداشت خون عزیزانی که برای رضای خدا بر زمین ریخته شده.

ما برای مظلومیت حسین گریه می‌کنیم. ما گریه می‌کنیم تا یاد عاشورا زنده بماند. ما می‌گوییم عاشورا بار دیگر اتفاق خواهد افتاد. ما می‌گوییم همیشه حق بر باطل پیروز است، اگر چه پسر رسول خدا را سر ببرند. ما می‌گوییم خون مظلوم از بین نمی‌رود و خطبه‌ی حضرت زینب (س)، کاخ کفر و نفاق را منهدم می‌کند. پس گریه می‌کنیم. به عشق حسین گریه می‌کنیم. وفاداری را از ابوالفضل العباس و استقامت و پایداری را از زینب کبری می‌آموزیم.

ما دلمان برای قطعه قطعه شدن علی اکبر می‌سوزد، جگرمان در شهادت

[ صفحه ۱۱۵ ]

قاسم خون می‌شود، طاقت شنیدن کشته شدن علی اصغر را نداریم ولی، آمده‌ایم و آماده‌ایم تا اگر لازم باشد این گونه در راه خدا فداکاری کنیم. ما درس می‌آموزیم. ما فریاد شهادت را از کربلا می‌شنویم و ما هم می‌گوییم «أحلی من العسل».

عزاداری با چند دعا و «امن یجیب...» به اتمام می‌رسد و هر دو گردان در حسینه به صورت چهار نفر، چهار نفر می‌نشینیم و غذا در سینی تقسیم می‌شود. بعد از اتمام غذا، گردان عمار راهی می‌شود و به مقر خود بازمی‌گردد.

شب زیبایی بود. خیلی حال داد. مخصوصا بچه‌های گردان عمار که خیلی باصفایند.

روز عاشورا است دسته‌های سینه‌زنی از گردانها راه افتاده‌اند و به سوی تبلیغات لشکر می‌روند. از هر گوشه خیل عظیم رزمندگان را مشاهده می‌کنی که سینه‌زنان خود را به جلوی محوطه‌ی از پیش تعیین شده می‌رسانند. حدود ظهر، عزاداری عمومی شروع می‌شود و پس از مراسم، نماز جماعت خوانده می‌شود و بعد از صرف غذا گردانها به سوی چادرهایشان بازمی‌گردند. شکوه و عظمت این صحنه‌ها هیچ‌گاه از خاطره‌ها نخواهد رفت. شاید اصیلتترین عزاداری در همین اردوگاه و در سپاه اسلام برگزار شود. چون به آنچه می‌گویند عمل می‌کنند. عقب نمانده‌اند که فقط به فکر هیأت بازیهای مرسوم باشند و چشم و همچشمی به دنبال بار گذاشتن چند دیگ بیشتر آب‌جوش باشند. از حرفهای بچگانه خبری نیست. فردا همین جوانها کربلا می‌آفرینند و باید در مقابل صف مزدوران چندملیتی دشمن بایستند و با دست خالی نبرد کنند. به هر حال حقیقت همین جاست. جایی که در لباس رزم باشی و اشک هم

بریزی. نمی‌شود لباس خارجی بر تن داشته باشی و با حسین (ع) پیمان ببندی. نمی‌توان گفت انی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم و در عین حال بر سر سفره‌ی هر کس و ناکسی نشست. باید راست گفت. اگر راست می‌گویی پاشو و بیا.

[ صفحه ۱۱۶ ]

### شام غریبان

چند ساعتی محوطه‌ی گردان خلوت می‌شود و نزدیک عصر بار دیگر بچه‌ها خود را برای شام غریبان آماده می‌کنند. ولی قبل از آن می‌خواهند دعای سمات بخوانند. وارد حسینیه که بشوی آثار غم و غربت را به خوبی مشاهده می‌کنی. یکی از برادران به پشت بلندگو می‌رود و شروع می‌کن.

ای زمین کربلا غماز شو  
کفر و دین، از یکدگر ممتاز شو

حمله آرید ای گروه نوریان  
ناریان را فاش سازید و عیان

ای فرشته صورتان و سیرتان  
پرده بردارید از این اهریمنان

چون شنیدند این سخن از آن جناب  
پا نهادند از نشاط اندر رکاب

کفر و دین بر یکدگر آمیختند  
رشته‌های جان ز هم بگسیختند

[ صفحه ۱۱۷ ]

شاه دین چون شمع روشن در میان  
گرد او یاران همه پروانه‌سان

پس عنان را سوی میدان کرد باز  
از قفایش صد هزاران دیده باز

آن یکی گفتا که خورشید سماست  
وان دگر گفتا نه این نور خداست

او روان شد سوی میدان جدال  
آفتاب ایستاد محو آن جمال

پهنه و پهنای همه انوار شد  
کربلا یکسر تجلی بار شد

« حسین از خواهر خداحافظی کرد و رفت، یک بار دیگر این خواهر برادر را دید. آن هم در گودال قتلگاه... »  
اینجا کسی شعر و نوحه از بی سر و سامانی نمی‌خواند. شعرها باید حماسی باشد. اگر چه کربلا همه‌اش توأم با درد و بلا و رنج و محنت بوده ولی کسی حق ندارد نام امام چهارم یعنی زین العابدین را به نام امام بیمار خطاب کند. او خود شیری بوده که به خواست خدا و برای حفظ سلسله امامت در بستر بیماری افتاد تا خاندان امامت باقی بماند. اگر کسی از اسارت زینب کبری و شام غریبان در آن ویرانه می‌خواند، حتما اشاره‌ای به آن خطابه علی گونه در کاخ معاویه نیز می‌کند.  
کربلا محل کشتن و کشته شدن نبوده و نیست. کربلا محل تلاقی دو اعتقاد بوده و هست. ما از این نبردها زیاد سراغ داریم. خیلی هم فجیع تر یکدیگر را مثله کردند. ولی آیا برای آنان گریه می‌کنیم. خیر! ما برای قداست مردانی که در راه خدا شمشیر زده‌اند، گریه می‌کنیم. اصلاً گریه بهانه‌ای است برای زنده نگه داشتن نام کربلا. در عین حال که بر غربت سالار شهیدان گریه می‌کنیم، باز هم کینه‌ی

[ صفحه ۱۱۸ ]

دشمنانشان را در دل زیاد می‌گردانیم و براساس اصل تولی و تبری، در پی آنیم که روزی انتقام آن سیلی و آن ریسمان به گردن انداختن و آن تیرباران و آن سر بریدن و.. را بگیریم. / ان شاء الله /  
اینجا خودش شام غریبان است. در شبهای دیگر هم خبری از جنجال و هیاهوی مرسوم در شهرها وجود ندارد و بچه‌ها شب را با دعا و قرآن و لبخندهای عاشورایی، به پایان می‌برند. امشب هم فانوس در دست، در حسینیه‌ی خاموش جمع شده‌ایم و آرام و نشسته اشک می‌ریزیم.

ای عمه بیا تا که غریبانه بگیریم  
دور از وطن و خانه، به ویرانه بگیریم

پژمرد گل روی تو از تابش خورشید  
در سایه نشینیم و به جانانه بگیریم

لبریز شد ای عمه دگر کاسه‌ی صبرم  
بر حال تو و این دل دیوانه بگرییم

نومید ز دیدار پدر گشته دل من  
بنشین به کنارم که یتیمانه بگرییم

گرییم چو پروانه به گرد سر معشوق  
چون شمع در این گوشه غمخانه بگرییم

این عقده مرا می‌کشد ای عمه که باید  
پیش نظر مردم بیگانه بگرییم

امشب هم به پایان رسید و نیروهای گردان با همان شیوه و روش شبهای قبل، پس از وضو ساختن و مسواک زدن و تلاوت قرآن مجید - سوره‌ی « واقعه » - خود را برای فردایی دیگر آماده می‌سازند.

[ صفحه ۱۱۹ ]

### مردان باصفا

هیچ کس باصفا تر از پیرمردهای گردان نیست. در هر گردان و واحد نظامی که وارد می‌شوی چند پیرمرد محاسن سفید می‌بینی که یادآور حیب بن مظاهر هستند. آنها با تمام خلوص در جمع جوانان رزمنده می‌درخشند و غالباً الگوی مناسبی برای دیگران‌اند. در گردان ما هم چند پیرمرد باصفا و نازنین هستند که با وجود پیری و ناتوانیهای جسمی، مثل سایر نیروها در اکثر کارهای گردان شرکت می‌کنند و باعث تقویت روحیه دیگران می‌شوند. یکی از آنها حاج حمزه است. او کارمند راه آهن و مدت زیادی است که در گردان به سر می‌برد. از ناحیه دست مجروح شده و مجبور است در زمستان و تابستان به دست چپ خود دستکش کند. او با یک کلاه عرقچین قدیمی از سایر پیرمردها متمایز است. چهره‌ی خندان و شاداب او، جذابیت خاصی به او می‌بخشد. کم حرف می‌زند ولی سعی می‌کند در جمع بچه‌ها حضور داشته باشد. همه می‌گویند نماز شبش ترک نمی‌شود و در هر کار خیری، قدم اول را برمی‌دارد. اگر چه حدود شصت سال دارد، اما همت و توان او حاکی از جوانی و شادابی اوست. یک کتاب قدیمی دارد که معمولاً هنگام غروب به زیر بغل می‌زند و خود را در پشت چادر مخفی می‌کند و هنگامی که برمی‌گردد چشمانش پر از اشک است. یک بار گفت این

[ صفحه ۱۲۰ ]



کتاب روضه است که به او ارث رسیده و با خواندن آن لذت می‌برد...

شوخی هم می‌کند. خصوصاً با غریبه‌ها. یک روز چند خبرنگار و عکاس وارد گردان شدند و قصد داشتند از گردان گزارش تهیه کنند. حاج حمزه نزدیک شد و با حالتی تند خطاب به آنها گفت چرا عکس می‌گیرید؟ چه خبر است؟ کی اجازه داده وارد گردان شوید؟!...

آن چند جوان که جا خورده بودند، تصور کردند با یک پیرمرد عصبانی روبه‌رو شده‌اند و باید به هر وسیله که شده آتش وی را خاموش کنند. یکی از آنها جلو آمد و سلام کرد و با لبخند گفت:

« حاجی ما با مسئول گردان هماهنگ کرده‌ایم و ما گزارشگر... »

ناگهان حاج حمزه پرید وسط حرف آن جوان و گفت:

« به ما ربطی ندارد. مسئول گردان باید بیاید اینجا. تو چرا نمی‌آیی بجنگی؟ عکس می‌خواهیم چکار؟ »

کمی آن طرفتر هم مسئول گردان و سایر نیروها که با برخوردهای شوخی حاج حمزه آشنا هستند، ایستاده و در کمال خونسردی جلوی خنده‌شان را گرفته و نظاره‌گر این صحنه‌ها بودند.

جوان واقعا کلافه شده است. هر چه توضیح می‌دهد باز هم با اعتراض شدید این پیرمرد روبه‌رو می‌شود.

« بین حاج آقا، من این عکسها و گزارش را برای آگاهی مردم از روحیه‌ی بالای رزمندگان تهیه می‌کنم و مردم ما نیاز دارند که بدانند... »

حاج حمزه ادامه می‌دهد: « مردم چکار دارند به ما. تو هم باید همین جا در گردان بمانی و دیگر حق نداری بروی تهران. این دوربین را هم بده به من... »

جوان نگاه التماس آمیزی به حاج حمزه می‌کند و با نگاهی گذرا به جمعیت گردان، منتظر می‌ماند کسی واکنشی نشان بدهد و او را از این وضعیت نجات دهد. شاید در همان حال برای او این سؤال پیش آمده که این پیرمرد در اینجا چکار می‌کند؟ چرا کسی جلوی او را نمی‌گیرد؟ چرا مسئول گردان بی تفاوت

[ صفحه ۱۲۱ ]

ایستاده و تماشا کند...

ناگهان حاج حمزه آن چهره‌ی عبوس را از خود دور کرد و جلو رفت و با لبخندی محبت‌آمیز آن جوان را در آغوش گرفت و گفت:

« من نوکرتم. من فدات بشم. عزیز من، از من هم عکس بگیر... »

تناقض این کلمات برای جوان گزارشگر، شگفت‌انگیز بود. او می‌خواست بخندد، ولی می‌ترسید. فکر می‌کرد شاید این پیرمرد دوباره شروع کند. در حالی که نفس در سینه‌اش حبس شده بود به اطراف نگاه کرد و تازه فهمید چگونه او را سر کار گذاشته‌اند. خندید و خود را در آغوش پیرمرد باصفا انداخت. دیگر نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

« حاجی به خدا ترسیدم، داشتم دق می‌کردم... »

شلیک خنده‌ی زمانی شدت گرفت که حاجی حمزه یک بار دیگر اخم کرد و گفت:

« زیاد خودمانی نشو، دوربینات را بده... »

به هر حال موضوع به خیر و خوشی گذشت و گزارشگر جوان بهترین یادگار را از روحیه‌ی نیروهای اسلام گرفت. حاج حمزه نیز با

مهربانی تمام، گزارشگر را به چادر خود برد و از او پذیرایی کرد.

از دیگر روحيات خاص پيرمردهای گردان، همراهی با نیروهای جوان در تمام امور است. حتی در اکثر مانورهای نظامی شرکت می‌کنند و می‌کوشند وظیفه‌ی خود را به نحو احسن انجام دهند.

آنان معمولاً افرادی دوراندیش، دقیق و گاه کم حوصله‌اند. برخی از آنها تحمل هرگونه عمل و حرفی را ندارند و با وضع موجود مخالفت می‌کنند، ولی هیچ‌گاه نمی‌توانی از آنها نافرمانی و گستاخی بینی. این پيرمردها هم می‌دانند که باید از فرماندهان جوان کاملاً اطاعت کنند.

یکی از پيرمردهای گردان به حاجی صلوات مشهور شده. او دائماً صلوات می‌فرستد و با آن صورت چرخ‌ی و کوچکش، از هر بهانه‌ای استفاده می‌کند و

[ صفحه ۱۲۲ ]

دیگران را به صلوات بر محمد و آلش فرامی‌خواند. او معتقد است که همه‌ی کارها با صلوات درست می‌شود. در سختیها صلوات می‌فرستند. در خوشی هم از صلوات غافل نیست. او قادر است صلوات را به شکل شعر و سرودهای مختلف بخواند و دیگران نیز او را همراهی کنند. هر کس او را می‌بیند صلوات می‌فرستد. همه‌اش ثواب است. اگر کسی غیبت کند، صلوات می‌فرستد و صورتش را می‌بوسد و به گونه‌ای خاص به او هشدار می‌دهد. نمی‌دانم صلوات چه نقشی در زندگی او داشته است، ولی او متوسل به ذکر صلوات است و به قول خودش همیشه دهان خود و فضا را خوشبو می‌کند. ملائک هم لذت می‌برند. او در یکی از خیابانهای شمال تهران، لبنیاتی دارد. آنجا را به کارگر سپرده و حدود چهار سال است در جبهه‌ها می‌چرخد و صلوات می‌فرستد. حالا هم در گردان ما به عنوان تک‌تیرانداز در یکی از دسته‌هاست و در همه‌ی کارها به دیگران کمک می‌کند. هم نیروی تدارکات است، هم نیروی تسلیحات، هم نیروی دسته. شنیده‌ام چند بار هم بساط واکس را پهن کرد و تا آنجا که توانسته پوتین بچه‌ها را واکس زده است. یک بار وقتی داشتم در اطراف گردان قدم می‌زدم، او را دیدم در گوشه‌ای نشسته و قرآن می‌خواند. به او نزدیک شدم ولی به محض اینکه متوجه حضور من شد گفت:

« پدر صلواتی، صلوات بفرست و برو دنبال کار خودت. مزاحمها هم باید صلوات بفرستند... »

خیلی باحال است. ساعتی نیست که صدای صلوات او، محیط گردان را معطر نکند.

اینجا اردوگاه اسلام است و هر رزمنده باید خود را آماده کند تا با دشمنان دین و کشور پیکار کند. اگر چه امکانات محدود است ولی ایمان و تقوا فوران می‌کند. این حرف را از آنجا با اطمینان می‌گویم که وسایل و خوراک و پوشاک در حداقل است، ولی هیچ کس به آنها توجه ندارد و مسائل معنوی خود را پیگیری

[ صفحه ۱۲۳ ]

می‌کند. پوتینها می‌توانند کوچک و یا بزرگ و کهنه و پاره باشند ولی هیچ نمازی نباید سبک شمرده شود و جماعت زیباترین نمایش نیایش است. غذاها از برنج و خورشتهای آبکی و ساده تجاوز نمی‌کند، ولی راههای طولانی برای آموزش پیموده می‌شود و در پایان سوره‌ی «العصر»، تقویت کننده‌ی روحیه است. لباسها چروک و غیر قابل تحمل است، ولی اصل این است که تو را در این لباس مقدس راه داده‌اند.

مأمورانی باید نیروها را تدارک کنند و امکانات ضروری را در اختیار نیروها قرار دهند. تدارکات هر واحد نظامی و یا گردانهای رزمی دارای مقداری وسایل و امکانات برای سرویس دهی به گردان هستند و معمولاً در آن می‌توان مقداری بیسکویت و کمپوت و صابون و تشت و لگن و لباس زیر و پوتین و نان و کنسرو... را یافت؛ ولی خیلی محدود و اندک. در اصل ذخیره‌ای است برای مواقع اضطراری و هر گردان غذای روزمره خود را از آشپزخانه لشکر تأمین می‌کند، با این حال موادی در تدارکات وجود دارد. وقتی نیرویی مثلاً نیاز به زیرپیراهن و یا شورت پیدا می‌کند از طریق تدارکات گروهان یا دسته به تدارکات گردان مراجعه می‌کند و چنانچه نیازش ضروری تشخیص داده شد، آن وسیله موردنظر به وی داده می‌شود. تدارکات هم برای حفظ امکانات و جلوگیری از اسراف و تبذیر با اکثر درخواستها مخالفت می‌کند و می‌گوید « نداریم ». مسئول تدارکات هم، همه نیروهای تحت امر را توجیه می‌کند که:

« به این راحتی به کسی لباس و... ندهید و تا هنگامی که ضرورت آن مشخص نشد از دادن وسایل خودداری کنید. » کارشان هم سخت است و باید در هر مرحله اسباب و اثاثیه تدارکات را جابه‌جا کنند. معمولاً انسانهای زحمتکش و پرکار وارد تدارکات می‌شوند، چون باید در اکثر ساعتهای شبانه‌روز کار کنند و ضمن تقسیم غذا و فراهم آوردن سایر مایحتاج، در حمل چادر و پتو و وسایل گردان خیلی سریع عمل کنند. تدارکات

[ صفحه ۱۲۴ ]

دارای چادر جداگانه‌ای است و با حدود ۸ - ۷ نیرو در صبحگاه و بعضی کارهای نظامی، همراه سایر نیروها شرکت می‌کند. این واحد با داشتن یک وانت، کارهای حمل و نقل سبک گردان را نیز بر عهده دارد و امور روزمره‌ی نیروها را انجام می‌دهد. از دیگر واحدهای کوچک می‌توان به تسلیحات، تبلیغات و دسته‌ی ادوات اشاره کرد که هر یک با شرح وظایف مشخص، جزو مجموعه‌ی گردان محسوب شوند و تحت یک فرماندهی واحد، آماده‌ی انجام عملیات هستند.

[ صفحه ۱۲۵ ]

### منطقه عملیات و مانور

مقدمات عملیات در سپاه اسلام آماده شده. ان‌شاءالله بزودی قرار است بر کافران بعضی یورش ببریم. اما قبل از آن قرار است مانوری انجام دهیم. به همین خاطر تمام گردانها و واحدهای لشکر آماده شده‌اند. هر گردان نسبت به منطقه عملیاتی خود توجیه شده و بزودی عازم منطقه عملیاتی مانور خواهیم شد. چند روز قبل مسئولان گردان بعد از انجام مراسم صبحگاه در مورد مانور صحبت کرد و پس از تشریح ضرورت انجام چنین عملیاتی، از نیروها خواست تا تمام تواناییهای خود را برای حسن اجرای این عملیات به کار گیرند.

امروز صبح زود مسئولان گروهانها و دسته‌ها به منطقه مانور رفتند تا برای انجام عملیات توجیه شوند. معاون گروهانها و معاون دسته‌ها انجام کارها را به عهده گرفتند. به همین خاطر تمام روز را راحت باش داده‌اند تا نیروها به لباس و تجهیزات و سلاح خود رسیدگی کنند. هوای اردوگاه در اواسط روز غیرقابل تحمل است و برخلاف شب و دم صبح باید تا آنجا که امکان دارد خود را از لباسهای زیادی سبک کنیم. معلوم نیست مردم بومی در این مناطق چه می‌کنند ولی مشکل است. از نیمه‌های شب تا طلوع آفتاب

هوا سرد می‌شود و سرما به مغز استخوان نفوذ می‌کند. البته اثری از برف و کولاک و یخبندان نیست. ولی

[ صفحه ۱۲۶ ]

سوز سرما کاملاً مشهود است. از اواسط صبح تا بعد از غروب آفتاب هم، هوا گرم و سوزان می‌شود و باید دنبال راهی برای خنک کردن خود بود. البته هر فصلی هوای مخصوص به خود را دارد.

وارد اردوگاه لشکر که می‌شوی بوی عملیات را بوضوح حس می‌کنی. وارد هر گردان هم که می‌شوی، می‌توانی تلاش برای آمادگی را ببینی. به هر حال همه باید آماده شوند؛ چون مانور از پس فردا به مدت دو روز طول می‌کشد. تقریباً وظیفه هر گردان و واحد عملیاتی مشخص شده و همه می‌دانند که باید از کجا شروع و به کجا ختم کنند. اگر چه این عملیات مانوری است و با هماهنگی کامل کلبه‌های نیروهای رزم و تدارکات و انفجارها و آتشبارها و... صورت می‌گیرد، ولی هیجان و رفت و آمد فوق‌العاده‌ای در ستاد لشکر مشاهده می‌شود. تردد در مقر فرماندهی لشکر از حد و اندازه گذشته و بسیاری از واحدها سعی می‌کنند در اولین تماس با فرماندهی، مشکلات و خواسته‌های خود را مستقیماً با مسئولان مطرح کنند. بعضی جاها هم کار گره خورده. قرار است فلان تعداد نیرو از گردانها به منطقه مانور منتقل شوند، ولی تعداد اتوبوسها محدود و کم است. به هر حال باید به هر طریق که شده، نیروها اعزام شوند. نهایتاً از قرارگاه کمک خواسته می‌شود. مشکل بعدی، انتقال ادوات جنگی و تانکهاست. نظم و ترتیبی در نظر گرفته می‌شود تا خودروها و تانکها و نفربرها به ترتیب به منطقه منتقل شوند. خلاصه ستاد لشکر، جایی دیدنی شده. می‌آیند و می‌روند. عصبانی می‌آیند و خوشحال می‌روند و گاهی خندان می‌آیند و ناراحت می‌روند. گاهی اوقات ممکن است فرماندهی دستوری صادر کند که باعث ناراحتی عده‌ای شود، ولی جنگ است و اطاعت از فرماندهی لازم. باید اطاعت کرد. می‌کنم و نمی‌کنم، در کار نیست. باید اجرا شود. مسئول تدارکات وارد چادر فرمانده لشکر شده و پس از سلام و احوالپرسی در گوشه‌ای می‌نشیند. پس از مدتی حوصله‌اش سر می‌رود و با ناراحتی و مسلسل‌وار از نداشتن ماشین برای حمل و نقل تدارکات می‌گوید. مجال حرف زدن را از همه گرفته. قول و قرارهای قبلی را پیش می‌کشد

[ صفحه ۱۲۷ ]

و فرمانده لشکر را خطاب قرار می‌دهد:

« حاج آقا قرار بود ۲۰ دستگاه وانت از قرارگاه به ما بدهند. پس چی شد؟ تعداد زیادی از ماشینهای ما خراب است. تعمیرکار نداریم. وقتی می‌بریم قرارگاه، چند ماه طول می‌کشد تا بازسازی شوند و برگردند! شما هم که انتهای نو را به گردانها می‌دهید. آنها کاری ندارند. ما باید تدارکات آنها را حمل کنیم. کامیون هم که نمی‌تواند وارد منطقه عملیاتی شود. تازه ما باید مهمات هم ببریم جلو. تکلیف غذا چه می‌شود... »

ول کن نیست. همین طور ادامه می‌دهد. اگر بخواهیم به حرفهای مسئول تدارکات که از روی دلسوزی است عمل کنیم باید برگردیم خانه‌هایمان و یا حداقل به پادگان و از اردوگاه هم خارج شویم. فرماندهی لشکر خوب به حرفهای حاج آقای تدارکات گوش می‌دهد.

و سپس یک جمله می‌گوید:

« حاجی خسته نباشی. هماهنگی می‌کنم که مهمات را خود واحد آتشبار جلو ببرد. فقط به فکر رساندن غذای بچه‌ها باشید! »

مسئول تدارکات دیگر حرفی نمی‌زند و در حالی که قصد دارد دوباره لب به سخن بگشاید، لبخند حاجی را که می‌بیند از جا بلند می‌شود و خندان می‌رود. و در حال رفتن می‌شنود که:

« حاجی، ما مخلصیم. ولی به خدا ماشین نداریم. »

مسئول تدارکات از چادر خارج نشده، که مسئول بهداری وارد می‌شود. او صبر هم نمی‌کند! هنوز ننشسته می‌گوید:

« حاج آقا معلوم نشد، ما اورژانس را کجا بزنیم؟ جای قبلی را واحد خمپاره گرفته و اگر در آنجا آتش باشد، صلاح نیست اورژانس زده شود. اگر اجازه بدهید، پشت جاده، تعدادی چادر برپا کنیم. »

فرمانده لشکر سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید:

« قبلا هم این حرف را زدید. گفتم، پشت آن تپه و کمی آن طرفتر از واحد

[ صفحه ۱۲۸ ]

خمپاره، اورژانس را برپا کنید. اگر خدای نکرده اتفاقی بیفتد تا پشت جاده‌ی اصلی خیلی فاصله است. حالا هم زود بلند شوید و بروید و مشغول کار شوید. شما باید الآن کارهایتان را شروع کرده باشید. »

مسئول بهداری، هیچ نگفت. بلند شد و رفت. ولی می‌توانستی عصبانیت و ناراحتی‌اش را بفهمی.

مشکل تردد به منطقه عملیاتی را هم حل کرده‌اند و تمام گردانها و واحدها برگه‌ی تردد گرفته‌اند.

بعد از ظهر است و تمام گردانها برای بررسی وضع مانور، مقابل فرمانده لشکر نشسته‌اند. نقشه‌ی بسیار بزرگی هم روی زمین پهن شده. مسئولان گردانها که از نیروهای قدیمی و باتجربه لشکرند، خوب یکدیگر را می‌شناسند و در هر فرصتی با یکدیگر شوخی و مزاح می‌کنند. خصوصا اینکه حاجی حواسش نباشد. تعدادی از آنها هم نشان جانبازی دارند و پای مصنوعی و دست قطع شده و صورتهای ترکش خورده نشان از فداکاریهای آنها در جنگ دارد.

گاهی اوقات ساکت کردن آنها مشکل می‌شود، زیرا محفل دوستی و صحبت گرم می‌شود و هر کس چیزی می‌گوید. حاج حسین که گل محفل است، با همه شوخی می‌کند و با حرکات چشم و ابرو سایرین را می‌خنداند. آسید جواد هم کم نمی‌آورد. همین طور که نشسته چند ریگ در دست گرفته و به دیگران پرتاب می‌کند و به محض اینکه حاجی سرش را بلند می‌کند چنان ساکت می‌نشیند که گویی همین الآن از خانه‌شان به جلسه آمده. عمو اسدالله هم با آن سن بالا- و محاسن بلند، گاهی اوقات تکه‌هایی می‌آید. از همه شیطون‌تر کاظمی است که بسیجی است و با اطلاعاتی که از خانواده و اسامی فرزندان سایرین دارد هر از چند گاهی یاد آنها را به خاطر می‌آورد و به وسیله آن دیگران را می‌خنداند.

- آشیخ حسن، الآن سعید (فرزند کوچک حسن) داره پولها رو میده بستنی می‌خوره.

- حاج طاهر، خجالت نمی‌کشی بابای پیرت را ول کردی اومدی اینجا ما رو

[ صفحه ۱۲۹ ]

اذیت می‌کنی.

- سیدرضا، بلند شو دو تا چای بیار. حاجی خسته شده...

و از پس هر حرفی، خنده‌ای و نیشخندی.

حاجی هم می‌داند چه خبر است و گاهی اوقات نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد، ولی به هر حال صلابت فرماندهی اجازه نمی‌دهد؛ خیلی خودمانی شود و بگوید و بخندد. هر یک از همین فرمانده گردانهای شوخ نیز در محیط گردان همین طور رعایت خنده و شوخی را می‌کنند و در نزد نیروهایشان هیچ‌گاه فراتر از خوشرویی نمی‌روند.

فرمانده لشکر، یک بار دیگر تمام جزئیات عملیات مانور را شرح می‌دهد و پرسشها و اشکالهای فرماندهانش را پاسخ می‌دهد. البته مسائلی هم مطرح می‌شود که قرار می‌شود در حین کار بهترین حالت برگزیده شود. سه گردان خط فرضی را می‌شکنند و پنج گردان دیگر از منطقه پاکسازی شده توسط سه گردان اول می‌گذرند و خطوط دفاعی و مستحکم دشمن را تصرف می‌کنند و نهایتاً دو گردان باقی مانده از منطقه آزاد شده عبور می‌کنند و عقبه‌ی دشمن فرضی و محل استقرار توپخانه را منهدم می‌کنند و به خطی که توسط آن پنج گردان تشکیل شده بازمی‌گردند. آن پنج گردان باید پاتک صبح روز بعد دشمن را نیز پاسخ دهند و با آرایش صحیح نیروها تا شب بعد مقاومت کنند. شب دوم، آن دو گردان باقی مانده از خط عبور کرده و در یک عملیات شبانه خود را به توپخانه دشمن می‌رسانند و پس از انهدام آنها، به عقب بازمی‌گردند و در همان خط پدافندی که شب از آن عبور کرده‌اند پدافند می‌کنند.

طرح مانور خیلی ساده و مختصر به نظر می‌رسد، ولی قرار است شش لشکر همین عملیات را در امتداد یکدیگر انجام دهند و زمینی به وسعت ۲۰۰ کیلومترمربع برای این عملیات در نظر گرفته شده است. بنابراین نظم و هماهنگی خیلی مهم است و کوچکترین ناهماهنگی می‌تواند باعث اخلاف در عملیات و خدای ناکرده بروز خسارات و تلفات جانی شود.

[ صفحه ۱۳۰ ]

محدوده‌ی عملیات هر لشکر سه کیلومتر است و باید بیش از دو کیلومتر در عمق بروند و عملیات کنند. تهیه موانع مصنوعی و به وجود آوردن خطوط فرضی دشمن و چیدن میدانهای عظیم مین و مستقر کردن تعداد زیادی نیرو در آن سوی خاکریزها، به عهده‌ی قرارگاه است که این خود دارای پیچیدگی خاصی است و جز از عهده‌ی افراد مجرب و باسابقه بر نمی‌آید.

دهها تیربار دوشکا و خمپاره‌انداز و سلاحهای آتشین در مقابل نیروها چیده می‌شود و قرار است هر کدام از آنها در زمان مناسب، محلهای معین را نشانه‌روی کنند و طبق قرار مشخص شلیک داشته باشند.

صدها ماکت و سنگر ساختگی در آن سو تعبیه شده و در یک نگاه فکر می‌کنی واقعا در مقابل دشمن قرار گرفته‌ای که باید از خاکریزها عبور کنی و تانکها را منهدم کنی و از میدانهای مین بگذری.

جنگ در آنجا زیبا می‌شود که با نام و یاد خدا شروع شود. همه چیز با نام او شروع شده. از حرکت نیروها، از اردوگاهها گرفته تا همین ساعتهای باقی مانده به شروع مانور.

از چند ساعت پیش تا الآن که هنگام نماز مغرب و عشاء شد، تمام نیروهای عمل کننده توسط اتوبوس به منطقه وارد شده‌اند و در نقطه‌رهایی مستقر شده‌اند. به اطراف که نگاه می‌کنی، تا چشم کار می‌کند، انسان می‌بینی و انسان. انسانهایی که جز برای خدا حاضر نیستند در یک مانور خطرناک و پرهیجان شرکت کنند. اینها همه بندگان خداوند تبارک و تعالی هستند و می‌توانی عده‌ای را ببینی که از همین الآن قرآن به دست، گوشه‌ای را برگزیده و مشغول راز و نیاز با خدایشان هستند.

شب فرارسید. وضو با آب قمقمه صفا دارد. نمازها خوانده می‌شود. آماده باش کامل است. هنگام امتحان فرارسیده. باید عمل کرد. دانسته‌ها و آموخته‌ها را باید اجرا کرد. رزم شبانه معنی می‌یابد. سکوت در شب تفسیر می‌شود. کم کم سردی هوا در عمق جانها فرو می‌رود. سرما شدید می‌شود و هیچ

[ صفحه ۱۳۱ ]

لباسی جلودار سرما نیست. باید حرکت کرد تا گرم شد، ولی نمی‌توان. نباید از محیط مشخصی دور شد. چند ساعت از شب گذشته و سکوت همچنان حاکم مطلق دشت و بیابان است. بجز فاصله‌ی چند متری، تا چشم کار می‌کند سیاهی است. پس چرا شروع نمی‌کنند؟ صدای بی‌سیم گروهان گاهی اوقات به گوش می‌رسد. خش خش حاصل از بی‌سیمها امیدوار کننده است. گاهی اوقات صدای حرکت یک ماشین را می‌شنوی که خیلی زود قطع می‌شود. نمی‌توان تشخیص داد که در اطراف چه خبر است. کمی آن طرفتر فرمانده گردان به همراه چند بی‌سیم‌چی و پیک در گوشه‌ای نشسته و منتظر فرمان حرکت است. سرما امان نمی‌دهد. حالا تمام قسمت‌های بدنمان خشک شده. خودمان را حرکت می‌دهیم. کمی این طرف و آن طرف می‌دویم. چند نفر زبان به شکایت باز کرده‌اند:

« اگر می‌دانستیم این قدر سرد می‌شود با خودمان پتو می‌آوردیم. »

عده‌ای هم سرد و بی‌حس، پاهای جمع کرده و بی‌حرکت خوابیده‌اند.

ستاره‌ها می‌درخشند. گویی آنها نیز منتظرند. در نور آنها می‌توان ساعت ۱۱ شب را دید.

[ صفحه ۱۳۲ ]

### سرما، اعتراض و خنده

از کنار نیروها که در کنار یکدیگر قرار دارند عبور می‌کنی. خستگی و سرما با هم به سراغ بچه‌ها آمده است. چند نفر سعی دارند یکی از نیروها را که سرمازده شده، گرم کنند. پشت او را مالش می‌دهند. دستهایش را مثل کشتی‌گیرها روی شانه‌های خود انداخته و می‌مالند. نمی‌شود. دیگر حس ندارد. پاهایش را باز و بسته می‌کنند. او را وسط خوابانده‌اند و دو نفر در پهلوی او می‌خوابند و دو نفر دیگر به صورت بعلاوه روی او قرار می‌گیرند.

یکی از بچه‌ها آرام صحبت می‌کند:

« آقا محمد، طاقت بیار. الان راه می‌افتیم. حرف بز. بزار دهانت گرم بمونه. »

اعتراضها زیاد شده و فرمانده گردان هم با ستاد صحبت می‌کند.

« آخه حاجی شما هماهنگ نشدین که نشد. بچه‌ها دارن خشک می‌شن. خود من هم یخ کردم. خوب بگین اون لشکر وارد عمل نشه. یا حداقل اجازه بدین آتیش روشن کنیم. »

چند لحظه‌ی بعد خط ممتد و پیوسته آتش، دشت را روشن می‌کند. کنار هر تکه آتش چند نفر ایستاده‌اند. و جان تازه‌ای در سپاه می‌دمد. عده‌ای کنار آتش و

[ صفحه ۱۳۳ ]

عده‌ای به دنبال بوته. ولی نمی‌توان به این آتشها هم دل بست. بزودی بوته‌ها تمام می‌شود و چیزی باقی نمی‌ماند. به هر حال بهتر از

چند دقیقه پیش است.

- بچه‌ها عملیات بی‌عملیات! با این وضعی که من می‌بینم، عملیات منتفی شده.

- ندیده بودیم شب عملیات آتش روشن کن!

- صبر کنین ببینیم چه می‌شه؟ اگر عراقی‌ها بودن تا حالا هم ما اونا را گرم کرده بودیم و هم اونا ما را!

مزاح و شوخی دوباره شروع شده. با وجودی که عده‌ای از نیروها کسل و سرماییه شده‌اند ولی نمی‌توانند از ترکش مزه‌ی بعضی از بچه‌ها جان سالم به در ببرند و به هر حال مجبور به لبخند می‌شوند. مسئول گروهان نیز به راه می‌افتد و به بچه‌ها روحیه می‌دهد. با آنها حرف می‌زند. شوخی می‌کند. آنها را آماده می‌کند.

منور روشن می‌شود. تقریباً تمام دشت روبه‌رو، قابل رؤیت است. همه‌ی نگاهها به سوی منور کشیده می‌شود. بی‌سیمها پس از یک خاموشی نسبی، دوباره به راه می‌افتند. سکوت شکسته می‌شود. تیربارها شروع به کار می‌کنند. انفجار پشت انفجار. روبه‌روی ما درگیری شروع شده. خطوط فرضی دشمن مقاومت می‌کنند. میدانهای مین در پرتو نور منور بخوبی دیده می‌شود. صدای غرش چند تانک، نشان از جدی بودن کار دارد.

ما هم حرکت می‌کنیم. در یک ستون، ۴۰۰ نفریم. به عمق می‌رویم. از میدان مین عبور می‌کنیم. از چند خاکریز بزرگ و کوچک هم رد می‌شویم. عجب آتشبازی زیبایی است! از همه طرف گلوله می‌بارد. تیرهای رسام و نورانی با سرعت زیاد به سوی ما می‌آیند و با فاصله‌ی کمی از بالای سرمان عبور می‌کنند. در چند مرحله می‌نشینیم و پس از مدتی دوباره راه می‌افتیم. چند آمبولانس هم در رفت و آمد هستند. شدت سرما کم شده و بچه‌ها از سردی هوا ناراحت نیستند.

[ صفحه ۱۳۴ ]

چند بار بین ستون فاصله افتاده و مسئول گروهان با عصبانیت تمام سعی می‌کند این نقصان را جبران کند. حد فاصل ستون را می‌رود و می‌آید. در سیاهی شب ناگهان انبوهی از نیروها را با چند آنتن و دکل کوچک می‌بینی که از کنار ستون عبور می‌کنند و صدای چند بی‌سیم توجه همه را به خود جلب می‌کند. او فرمانده گردان است که در چند بی‌سیم در پی هماهنگی با فرماندهی لشکر و سه گردان خودی است و همراه با معاون و پیک خود، جمعی از نیروها را تشکیل می‌دهد که به این سو و آن سو می‌رود. قرار بود پس از یک ساعت در محل پدافند مستقر شویم و برای خودمان سنگر درست کنیم و در شب بعد عملیات نفوذ توسط چند گردان دیگر صورت گیرد ولی گویی قرار به هم خورده. حدود سه ساعت است که می‌رویم. شاید گم شده‌ایم. شاید عملیات به هم خورده و یا به هم ریخته. انفجار چند فوگاز در کنار ستون، شک و گمان را بیشتر می‌کند. حرکت ادامه دارد. خسته شده‌ایم. حالا می‌فهمیم که تجهیزات چگونه اذیت می‌کند. اسلحه‌ها را از این دوش به آن دوش می‌اندازیم. نوشیدن آب قمقمه هم دردی را دوا نمی‌کند. به محض اینکه ستون می‌ایستد، چند نفر در سیاهی گم می‌شوند. خوب هوا سرد است و شاید هیجان هم کمک می‌کند.

در یک فرصت مناسب که ستون از حرکت ایستاده است از معاون گروهان سؤال می‌کنم چی شده؟ و او در خونسردی کامل می‌گوید:

« گاومان زاییده. هر دو مرحله‌ی عملیات در همین امشب انجام می‌شود. »

تازه متوجه اوضاع می‌شویم. یعنی باید همین امشب پایگاههای توپخانه حریف فرضی به تصرف درآید و منهدم شود. محدوده‌ی دید ما کوچک است و به خوبی از اوضاع خبر نداریم. ولی فقط می‌دانیم که آموزشهای رزم شبانه و عملیات راهپیمایی در اینجا به



درد می‌خورد و باید خوب از آنها استفاده کنیم.

سرانجام در نزدیکی صبح به یک خاکریز می‌رسیم و پس از کندن یک حفره در سینه‌ی خاکریز آن را با چند گونی تبدیل به یک سنگر می‌کنیم. پس از این همه

[ صفحه ۱۳۵ ]

راهپیمایی و آتشبازی، سرما هم نمی‌تواند خواب را از چشمانمان دور کند. هر کس به طریقی قوز می‌کند و می‌خواهد. باید سعی کنی با جمع کردن پاهایت در شکم و نزدیک کردن شانه‌هایت به گردن، خود را تا حدودی گرم کنی. خیلی لذت دارد. تا چند دقیقه هم بدن گرم است و سرما را حس نمی‌کنی. هر چند لحظه هم مسئول گردان از پایین خاکریز عبور می‌کند و وضعیت نیروها را مرتب می‌کند. احساس مسئولیت به او اجازه نمی‌دهد در یک گوشه بنشیند و خستگی در کند. می‌رود و می‌آید. حرف می‌زند و می‌خنداند. گاهی هم غرغر می‌کند. حق دارد. زیرا بعضیها خیلی از خود بی‌خود شده‌اند و هر طور بخواهند عمل می‌کنند. قرار است سنگرها حداقل با هفت گونی و در سینه خاکریز زده شود ولی بعضی‌ها روی زمین و برخی در نوک خاکریز از حال رفته‌اند. صدای مؤذن این پرسش را برایت مطرح می‌کند که مگر قرار نبود در شب و هنگامی که هوا تاریک است سکوت باشد و کسی فریاد نزند و... ولی این فکرها بیجاست و باید نماز خواند. قمقمه‌ها به کار می‌آید. کاملاً خاکی شده‌ایم. وضو می‌گیریم و سپس روی خاک و رو به قبله می‌ایستیم و نماز می‌خوانیم. آمده‌ایم که نماز بخوانیم. هر طور که هستیم. هر چقدر که راه آمده‌ایم. هر کاری که کرده‌ایم. حالا- موقع نماز است. باید با خدا صحبت کرد. باید گفت فقط تو را می‌پرستیم و از تو کمک می‌خواهیم. ما بنده‌ایم. ما سربازیم. ما جانبازیم. ما در قلمرو عشق مانور می‌کنیم. ما برای اثبات بندگی در مقابل فرشتگان مانور می‌دهیم. با لباس خاکی و سر و صورت خاک‌آلود، پیشانی بر خاک می‌گذاریم و خدا را تسبیح می‌گوییم. نماز می‌خوانیم و برای ادامه‌ی کار آماده می‌شویم.

هنوز قرص کامل خورشید از افق خارج نشده که دوباره به خط می‌شویم. حالا می‌توانیم حرف بزیم. خاک تمام بدنمان را پوشانده است. بی‌حال شده‌ایم. اکثر گردانها در جاده آسفالته به راه افتاده‌اند. خواب هنوز در چشمانشان موج می‌زند. بعضی گردانها مثل دوی ماراتن سریعتر می‌روند ولی چند صد متر آن طرفتر حرکتشان کند می‌شود. گردانها از یکدیگر سبقت می‌گیرند. جلو و عقب

[ صفحه ۱۳۶ ]

می‌افتند. تا چشم کار می‌کند در اطرافمان دشت است و خاک نرم. نمی‌دانم این چرا اینجا سبز شده؟ فکر می‌کنم به طرف شمال می‌رویم. چون خورشید سمت راست ما قرار دارد. ولی من خواب هستم. تو هم خواب‌آلوده‌ای. پنداری تمام ستون خوابیده‌اند و فقط راه می‌روند. یک نفر در جلو می‌رود و دیگران پشت سر او و گاهی دست در بند حمایل او جلو می‌روند. به همین خاطر ستون، چپ و راست می‌شود و گاهی از شانه خاکی جاده هم پایین می‌رود. صحنه‌های خنده‌آوری خلق می‌شود. ولی کسی حال خندیدن ندارد. شاید بهتر باشد بعداً بخندیم. حالا موقع رفتن است.

« بابا این چه مانوریه. اون از دیشب و این هم از صبحش. کجا می‌ریم. پس عملیات چی شد؟ اگر قراره عقب برگردیم خوب اتوبوسها کجان. »

هنوز ستونها کج و معوج راه می‌روند. راحتی می‌توان متوجه خواب‌آلودگی راننده‌ها شد. برخورد خودروها به یکدیگر از حد

گذشته. راه طولانی است و از اتوبوس و سواری و ماشین... خبری نیست. حرکت ادامه دارد. در بین راه به سایر یگانها و لشکر برمی‌خوریم که آنها نیز مانند ما سرگردان و خسته‌اند. با این تفاوت که آنها نشسته و منتظر اتوبوسها هستند و ما می‌رویم تا به اتوبوسها برسیم. کل عملیات در یک شب انجام شده و قرار است لشکرها به اردوگاههای خود بازگردند. رفتن ادامه دارد. باید به اتوبوسها رسید. شاید هم اتوبوسها به سمت ما بیایند.

به هر حال اتوبوسها از دور دیده می‌شوند و گردانها به ترتیب سوار می‌شوند و می‌روند. حالا- پس از چند روز که از برگزاری مانور می‌گذرد مشخص شده که به علت ناهماهنگی که قبل از مانور به وجود آمده سایر لشکرها مجبور شدند، تمام کار را در یک شب انجام دهند.

[ صفحه ۱۳۷ ]

### اردوگاه و نماز شب

اردوگاه لحظه‌ای خالی از حرکت و فعالیت نمی‌شود. بهانه برای کار بسیار است. معلوم است که حدود ۴۰۰ جوان سرحال و شاداب نمی‌گذارند یک لحظه اردوگاه ساکت بماند. شب نماز شب می‌خوانند و هر دقیقه در تاریکی شب می‌توانی ترندهای فراوانی را بین چادرها و حسینیه‌ی گردان ببینی. بعد نماز صبح و هجوم برای نیایش. سپس صبحگاه با یک دنیا سروصدا و «از جلو نظام». بعد می‌دوی و اردوگاه را زیر پاهایت می‌نوردی. حالا نوبت کارهای متفرقه مثل ظرف و رخت شستن و واکس زدن و نظافت است. شاید هم انجام مانورهای لازم که لحظه‌ای تو را آسوده نگذارند. باز هم معراج مؤمنان و نماز جماعت. بعد از ظهر نیز رفت و آمدهای مکرر و نرمش و ورزش انفرادی نیروها در قالب فوتبال و والیبال و... دید و بازدید هم وجود دارد. می‌روی و می‌آیند، ولی بی‌ریا و صادقانه. به دور از هر گونه تجمل و اسراف. می‌توان بیرون چادر هم یکدیگر را دید. غروب هم شروع تحرکی جدید برای جاگرفتن در صفوف اول نماز جماعت و قبل از آن وضو و ترس و حضور. شام خوردن هم با بوق ماشین تدارکات برای تقسیم غذا در جلوی گروهانها دیدنی است. مقداری استراحت و نوشیدن چای و سپس تلاوت قرآن و سوره‌ی «واقعه». وقتی هم که نیمه شب

[ صفحه ۱۳۸ ]

فرامی‌رسد اول راه است. رزم شبانه که نباید فراموش شود.

«برپا، بلند شو، به خط شو و...»

پس اردوگاه همیشه زنده است و هر حرکت کوچکی به آن زندگی می‌بخشد. تو هم زنده‌ای و می‌خواهی زندگی بیافرینی. تو آمده‌ای تا مرگ و سکوت را نابود سازی. آمده‌ای تا مرگ را به بازی بگیری. پس حرکت کن. فکر کن و سپس سخن بگو. برو، بیا. سلام کن. پاسخ سلام را بده. مطیع باش. در نماز جماعت شرکت کن. همراه دیگران کار کن. ظرف و رخت خودت را بشوی. در تمیز کردن محیط اردوگاه تلاش کن. زباله‌ها را در گوشه‌ای به زیر خاک ببر و بهداشت را رعایت کن. خلاصه، باش و حرکت کن. یا شهید جاوید و یا زنده‌ی مفید. تو خواهی ماند. آن هم جاودانه تاریخ. تو تشنه‌ی خدمتی و نه تشنه‌ی قدرت. اردوگاه تو را زنده نگه دارد، پس تو نیز اردوگاه را زنده بدار. در آینده نیز بدان که تو در جبهه‌ی اسلام بودی و برای آن حرکت کردی. انسانی

که سلولهای بدنش در راه خیر جنیبه است نباید در راه شر حرکت کند. اردوگاه را زنده بدار. با شرکت در مراسم و اطاعت از فرماندهی، خود را قوی و نیرومند نشان بده و به اردوگاه روح ببخش.

تورزمنده‌ی اسلامی و باید به دیگران روحیه بدهی، راه بروی و بگویی و بشاش باشی.

امروز بعدازظهر بچه‌ها دور یکدیگر جمع شده و می‌خواهند فوتبال بازی کنند. چند روز پیش قطعه زمینی را در وسط اردوگاه صاف کردند و از آن روز تا به حال در هر فرصتی یک توپ می‌اندازند وسط و شوخی کنان دنبال آن می‌دوند.

در یک نگاه می‌توان متوجه شد که اکثر این بچه‌ها اهل ورزش فوتبال هستند، و این خود خصیصه‌ای است برای بچه‌های جنوب شهر. آنهایی که با کاشتن چندسنگ و یک توپ پلاستیکی ارزان، فوتبال را در هر نقطه‌ای بازی می‌کنند. در کوچه و پس کوچه، گوشه‌ی خیابان و... حالا هم در جبهه. دورش یک

[ صفحه ۱۳۹ ]

توپ است و چند تکه سنگ به عنوان دروازه. همیشه به اندازه‌ی کافی بازیکن وجود دارد. عده‌ای کتانی‌ها را ور می‌کشند و وارد می‌شوند. خوب هم بازی می‌کنند. جالب این است که معمولاً تیمها نام شهدا را برمی‌گزینند. این به آن پاس می‌دهد. آن دریل می‌زند و سومی هم شوت. توپ بازی سرگرمی خوبی است و روحیه و نشاط می‌بخشد. خصوصاً برای نیروهایی که هیجانهای درونی آنها رو به افزایش است و انتظار عملیات، به آنها قدرتی دو چندان بخشیده است.

معرکه‌ای درست شده. شش نفر وسط و ۵۰ نفر دورشان. می‌گویند و می‌خندند و هر بار که توپ به دروازه نزدیک می‌شود، صدای بچه‌ها بلند می‌شود. در این گونه بازیها اگر همکاری و پاسکاری باشد، احتمال پیروزی بسیار است. پس بچه‌ها باید به یکدیگر پاس بدهند و با یک برنامه‌ریزی صحیح خود را به دروازه‌ی حریف نزدیک کنند و با استفاده از فرصت مناسب توپ را درون دروازه جای دهند. البته اکثر بازیکنها این مسائل را می‌دانند ولی عمل به آن مهم است. به هر حال بازی ادامه دارد و پس از رد و بدل چند گل، تیمها جا را به یکدیگر می‌دهند و این شور و نشاط چند ساعته ادامه دارد.

[ صفحه ۱۴۰ ]

### شیپور رزم

بوی عملیات می‌آید و شایعه‌هایی در بین نیروها منتشر شده است. شاید هم شایعه نباشد، حقیقتی باشد که پخش شده است. حرفهایی زده می‌شود. تحرکاتی صورت می‌گیرد. دیروز هم مسئول گردان برای یک جلسه در سطح قرارگاه به اهواز رفت. دور و بر ستاد شلوغ شده و چند روزی است که تردد فرماندهان به آنجا زیاد شده است. کارهای نظامی گردان هم شدت گرفته. اگر امشب رزم شبانه داشته باشیم، می‌شود سه شب. سه شب است که برپا می‌خوریم و به خط می‌شویم. اکثر بچه‌های گروهان معتقدند، امشب هم رزم شبانه داریم. به همین علت، فانوسها و چراغها خیلی زود خاموش شدند. شاید یک حدس ساده باشد. ولی باید آماده بود. زیرا بدون اسلحه و تجهیزات و یا بدون پوتین و بازپوش به خط شدن، خیلی خجالت دارد. آن هم بعد از سه ماه حضور در اردوگاه.

بلند شو. وضو بگیر. کمی قرآن تلاوت کن. اگر فرصت نداری، همین طور که دراز می‌کشی، سوره‌ی « واقعه » را بخوان. تو دیگر

عادت کرده‌ای. بیش از سه ماه است با پیراهن و شلوار رزم خوابیده‌ای و اگر پوتین هم به پا داشته باشی، ناراحت نمی‌شوی. خوب عادت کرده‌ای. امشب هم با لباس و شلوار کامل

[ صفحه ۱۴۱ ]

بخواب. جای پوتین هم مشخص است که در تاریکی شب بتوانی یک راست بروی سراغش. تجهیزات و اسلحه هم بالای سرت. وقتی بلند شدی پس از برداشتن اسلحه و تجهیزات از سمت راست از چادر خارج می‌شدی و بند پوتین را در داخل صف ببند. خیلی سریع و تند. ذکر خدا هم یادت نرود.

همین که چشمهایت را روی هم می‌گذاری، چهره‌ی مهربان مادر را به یاد می‌آوری. ترسیم صورت جدی و خسته‌ی پدر هم مشکل نیست. به یاد آوردن مهربانیها و فداکاریهای آنها چندان بی‌دلیل نیست. فقط چند شب است که نمی‌گذارند بخوابی. و تو بارها خواب را از چشم والدین خود گرفته‌ای. به خاطر تو شبهای بسیاری را بیداری کشیدند. اما تا انتها مهربان و وفادار ماندند. پس آرام باش. راحت بخواب و خود را آماده کن. تا با اولین تیر از جا بلند شوی و خود را به گروهان برسانی.

« ... برپا. بلند شو. سریعتر. بیا بیرون. به خط شو! چکار می‌کنی؟ »

خودت هم نمی‌دانی چطور به خط شدی. این قدر تیر کنار گوشه‌های زدند که برق آتش آنها هم چشمهایت را خیره کرده. با وجودی که خیلی تاریک است و هیچ نوری برای پیدا کردن راه به تو کمک نمی‌کند ولی به علت تمرین زیاد، خیلی خوب آماده شده‌ای. پنج دقیقه طول کشید. شاید کمتر. خیلی سریع بود. مسئول گروهان هم غافل شده بود. آخر بچه‌ها خیلی زود به خط شده‌اند. برادر سعید رفت داخل چادر دسته‌ی یک و با چند نعره می‌خواست اگر کسی باقی مانده از چادر خارج کند، ولی کسی در چادر نبود. معاون گروهان مشغول آمارگیری و شمارش شد. درست بود. همه به خط شده بودند. هیچ کس غایب نبود. تقریباً همه به طور کامل و آماده. فقط چند نفر در انتهای ستون خیلی آرام با یکدیگر صحبت می‌کنند.

- دیدی گفتم امشب هم رزم شبانه داریم.

- خوب معلوم بود. خودم گفتم مسئول دسته‌ها در چادر گروهان جلسه دارن!

- نمی‌دونی امشب قراره کجا بریم؟

[ صفحه ۱۴۲ ]

- فقط امیدوارم زیاد راه نرویم. چون من که خیلی خسته‌ام...

یک فریاد از سوی مسئول گروهان همه چیز را درست می‌کند. دیگر کسی حرف نمی‌زند. از هیچ کس صدا در نمی‌آید. ساکت و آرام.

- از جلو نظام.

- خبردار.

- بشین.

- پاشو.

- بشین.

- پاشو.

- از جلو نظام.

- خبردار.

دیگر کسی حرف نمی‌زند. خیلی آرام می‌نشینم. منتظر فرمان بعدی هستم.

شاید برپا باشد. ولی چند دقیقه‌ای سکوت. مسئول گردان به جلوی گروهان می‌آید. صدایش را پایین می‌آورد و خیلی خشک و بی‌روح از بچه‌ها می‌خواهد ظرف پنج دقیقه وضو بگیرند و دوباره به گروهان برگردند. جالب است چند نفر از بچه‌ها وضو دارند و از جایشان تکان نمی‌خورند. حتما در حال نماز شب بوده‌اند و یا شاید خوابشان نبرده است. به هر حال بچه‌ها خیلی زود برمی‌گردند و صفها را تشکیل می‌دهند. یک بار دیگر از جلو نظام...

خبردار..

و یک اشتباه.

یکی از بچه‌ها به طور ناقص می‌گوید: «...ا...»

خودش جلو خود را می‌گیرد. ولی صدا درآمده و مسئول گروهان واقعا عصبانی می‌شود. به دنبال فرد موردنظر می‌گردد. از او می‌خواهد که از صف بیرون بیاید.

یکی از نیروهای دسته یک است. ترسیده. مسئول گروهان به او می‌گوید چرا

[ صفحه ۱۴۳ ]

دقت نمی‌کنی؟ اشتباه شما در عملیات باعث فاجعه می‌شود. بقیه‌ی بچه‌ها خوب فهمیده‌اند که شب نباید صدا کنند.

مسئول گروهان در حالی که سعی می‌کند درس سکوت شبانه را یک بار دیگر تکرار کند با عصبانیت رو به نیروها می‌گوید:

« فکر نکنید، در عملیات این صدا و یا کمتر از آن هیچی نیست. نه خیر کوچکتر از اینها هم مشکل‌آفرین است. دشمن سعی می‌کند سکوت ایجاد کند تا چنانچه از جلو و از تاریکی صدایی متوجه شد، با آن مقابله کند و آن وقت است که از شب تا خود صبح یکسره دوشکا کار می‌کند و حسابی تلفات می‌گیرد. پس، هوشیار باشید. دقت کنید. در شب هیچ کس حق ندارد کمترین صدایی بکند. بگذارید صدای تنفس عراقی به گوش شما برسد. اگر از آسمان صدا بلند شد از شما نباید صدایی در بیاید. حالا با یک صلوات در اختیار خودتان هستید... »

و منتظر ماند تا کسی دوباره اشتباه کند و صلوات بفرستد. ولی همه موضوع را فهمیده‌اند و در دلشان صلوات می‌فرستند و خیلی آرام به سوی چادرها می‌روند.

پوتین را که از پاهایت خارج می‌کنی، به طرف جای خود در چادر می‌روی. اسلحه و تجهیزات را می‌گذاری بالای سرت. دراز می‌کشی. نفس بلندی می‌کشی. با دست راست حلقه‌ای به دور صفحه ساعت خود ایجاد می‌کنی. ساعت ۴۵ / ۱ است. تا صبح بخواب. رزم شبانه هم تمام شد. یک رزم شبانه ۱۵ دقیقه‌ای بدون اینکه خودت متوجه شوی می‌خوابی.

« برپا. بلند شو. بیا بیرون. سریعتر. به خط شو. سریع. معطل نکن. »

اول به ساعت نگاه می‌کنی. ساعت ۱۸ / ۲. چه خبر شده. شاید خواب می‌بینی. ولی نه واقعی است. رزم شبانه است. باید بیرون بروی. هنوز باورت نمی‌شود که مجدداً برای رزم شبانه بروی بیرون. اما مجبوری. برو بیرون دوباره و شاید هم بعدا سه باره باید به خط شوی.

باز هم از جلو نظام...

[ صفحه ۱۴۴ ]

خبردار...

بشین...

پاشو...

ولی این دفعه کوتاهتر. فقط ۱۰ دقیقه و بعد آزاد باش.

خواب از سرت پریده. شاید منتظر برپا و رزم شبانه بعدی هستی. عده‌ای از بچه‌ها با پوتین خوابیده‌اند. بعضی‌ها هم با تجهیزات. اما نمی‌شود. باید درآورد. کم کم خواب چشمها را پر می‌کند و تو هم می‌خوابی. اما هوشیارانه.

[ صفحه ۱۴۵ ]

### بوق ماشین و حمام

بوق ماشین، یعنی آنهایی که به حمام نیاز دارند عجله کنند. نسیم صبحگاهی زیباست ولی سوار شدن بر ماشین حمام کمی خجالت دارد. دست خودت هم نیست. همه چیز طبیعی است. ولی جبهه و اردوگاه اسلام آن قدر آراسته و پرهیت است که همه چیز باید در هاله‌ی شرم و حیا صورت گیرد، ولی باید سوار شد. امان از هنگامی که یکی از بچه‌های شوخ همراه تو شود. می‌گوید و می‌خنداند. تو را به نام می‌خواند. سعی می‌کند با این شوخی و خنده خود را عادی و طبیعی جلوه دهد. ولی اگر به داخل قلبش وارد شوی، شرم و حیا نیز او را رها نمی‌کند. حمام کوچک و تعداد افراد زیاد. مقداری که صبر می‌کنی، نوبت تو می‌شود. همه دلشوره دارند. تا زودتر نماز خود را بخوانند.

-... آفتاب زد. عجله کن برادر. سریعتر. الان آب سرد می‌شه.

-... آقا چون زودتر. بیرون منتظریم. آب تموم شد.

حدود ۱۲ دوش وجود دارد که در یک کانتینر تعبیه شده. لوله‌کشی لازم هم از طریق دو منبع آب ۲۰ هزار لیتری صورت گرفته. زیر یکی از دو منبع وسایل حرارتی کار گذاشته شده و دو متصدی دارد که از نیمه شب آن را روشن می‌کنند تا برای صبح آماده شود. همه‌ی دوشها پر است. وقتی وارد می‌شوی، آب سایر

[ صفحه ۱۴۶ ]

دوشها از ناودان زیر پاهایت عبور می‌کند. سر و ته این حمام با یک دست لیف و صابون و غسل باید تمام شود. و گرنه دیگران به نماز نمی‌رسند. وقتی بیرون می‌آیی هنوز سرت خیس است. چون فرصت نداری داخل بمانی و سر و کلهات را خوب خشک کنی. نمازت را که بخوانی هوا روشن می‌شود. چهره‌های نورانی تر شده. چهره‌ها شناخته می‌شوند. ولی گویی آن حیای قبل از طلوع کم شده. با یکدیگر صحبت می‌کنند. حال یکدیگر را می‌پرسند. شوخی و مزاح هم فراموش نمی‌شود. حالا هر کس خودش

راه گردان را پیش می‌گیرد و می‌رود. ماشین هم پیدا می‌شود. باید بپری عقب. اگر چه دوباره خاکی می‌شوی. ولی باید بروی. گردان منتظر است...

وقتی به گردان می‌رسی، همه رفته‌اند. برای صبحگاه. گردان خلوت است. وارد چادر می‌شوی. یکی از بچه‌ها در حال تمیز کردن چادر است. تو هم کمک می‌کنی. صبحانه را حاضر می‌کنی و منتظر بازگشت نیروهای گردان و دسته می‌مانی. شاید هم خجالت بکشی و وقتی بچه‌ها از صبحگاه برمی‌گردند در گوشه‌ای خود را مشغول می‌کنی. این گونه بهتر است.

باران شدیدی می‌بارد. اردوگاه در بارش قطرات باران گم شده است. وقتی در چادر بنشینی، صدای باران، آهنگ خاصی را به وجود می‌آورد. پس از مدتی باران از نسوج چادر عبور می‌کند و اگر روی چادرها پلاستیک نکشیده باشید، چادر خیس می‌شود. و امکان ریزش باران به داخل زیاد می‌شود. می‌بارد و می‌بارد. رحمت است. باید بیارد. هوا گرم شده. خوب شد باران بارید. اگر باران نمی‌آمد بد می‌شد. البته باران هم اذیت می‌کند... اصلاً تو چکاره‌ای که بگویی بیاید یا نیاید. چکار داری به کار خدا. تو فقط شکر کن. ببین و کیف کن. قرار است باران بیاید و بیابانهای خدا سبز شود. قرار است باران بیارد و هوا خنک شود. قرار است باران بیارد و هوا تمیز شود. قرار است باران بیارد و...

جلوی چادر را جمع و جور کن. کفشها و بوتینها را کنار بگذار. در چادر را هم ببند. هنوز باران می‌آید. ریز و درشت. اگر بتوانی بیرون را نگاه کنی، می‌توانی

[ صفحه ۱۴۷ ]

عظمت خدا را درک کنی. ابرها سر در گریبان یکدیگر فرو برده‌اند. ابرها به یکدیگر برخورد می‌کنند و صدای عظیمی به وجود می‌آورند. اردوگاه خیس شده. هر از چند گاهی یکی از نیروها را می‌بینی که روی پنجه‌های پایش به سویی می‌دود. می‌دود و خود را به سرپناهی می‌رساند. حالا همه جا گل شده. آب از هر شیار کوچک و بزرگی راه افتاده است. آب متواضعترین پدیده آفرینش از آسمان به زیر می‌آید و پس از انجام مأموریت و سرسبز کردن سرزمینهای خشک به زیر می‌رود و خود را ذخیره می‌کند. تو نیز بیاموز. اینجا دانشگاه است. از همه چیز درس بگیر. اینجا فرصت پیدا کرده‌ای در مورد همه چیز خوب فکر کنی. حتی در مورد باران. در خصوص مأموریتهايش. چه سازنده و چه مخرب. چه در قالب باران بهاری و چه به صورت سیل خانمان برکن.

قطره‌های آب از ابرها با ترتیب و با نظم خاص جدا می‌شوند و به زمین می‌ریزند. وقتی به زمین می‌خورند، به قطرات ریزتر تقسیم می‌شوند تا تمام اطراف خود را بهره‌مند سازند. مخالف سنت خدا هم شنا نمی‌کند. راهش مشخص است. با کمال تواضع خود را در سرازیریها جاری می‌کند تا تمام زمینها را سیراب کند. سپس در زیرزمین منتظر مأموریتی دیگر و حرکتی دیگر برای بیرون آمدن توسط بندگان خدا می‌شود.

اما اینجا جنوب ایران است و باران یعنی زندگی. زمین همیشه تشنه است. آب می‌خواهد. قدر آب را هم می‌دانند. کسی آب را هدر نمی‌دهد. آب خیلی ارزش دارد. در این سرزمین بارها نماز استسقا خوانده‌اید و شاید پس از این نیز بخوانید. پس خوب توجه کن. باران را بپذیر و قدر آن را بدان. اگر چه چادر و بوتین تو خیس شود ولی بدان که باران رحمت است و خداوند به این مردم و این سرزمین رحم کرد.

باران می‌بارد. یکی از بچه‌های در داخل چادر می‌گوید: «انگار در آسمان سوراخ شده» دیگری ادامه می‌دهد: «زمین صبحگاه هم سوراخ شده، فردا صبحگاه نداریم و می‌تونیم بخوابیم...» سومی تکمیل می‌کند: «البته بعد از نماز

[ صفحه ۱۴۸ ]

صبح و خواندن زیارت عاشورا و خوردن صبحانه!...

«نخواستیم بابا، بهتره بعد از نماز و زیارت عاشورا بریم بدویم و صبحگاه را اجرا کنیم.»

شوخی ادامه می‌یابد و مزه‌ها انداخته می‌شود. ناگهان یکی از بچه‌ها فریاد می‌زند:

«وای، بلند شنید، آب اومد تو!»

همه بلند شدند. اول به طرف محل نفوذ آب رفتند، بعد با چند طرح و پیشنهاد خود را برای مقابله با نفوذ باران به داخل چادر آماده ساختند. دو نفر از چادر بیرون رفتند. چادر را بالا زدند. جوی کنار چادر را با بیل گودتر کردند. از داخل هم وسایل و پتوها کنار زده می‌شوند. اما دیر شده. تا به خودمان بچینیم، نصف چادر خیس شده. چند دقیقه بیشتر طول نکشید، ولی همین مقدار بس بود برای اینکه آواره شویم و اکثر وسایلمان خیس بشود. بچه‌های چادر دسته‌ی دو آمدند کمک، ولی فایده‌ای ندارد. بچه‌هایی که بیرون چادر بودند حسابی خیس شده‌اند. عده‌ای سعی می‌کنند، کارها را هدایت کنند و عده‌ای هم از شوخی و خنده غافل نمی‌شوند. خیلی بد شد. اکثر پتوها خیس شده و مجبور هستیم فقط در گوشه‌ای از چادر که هنوز خشک مانده جای بگیریم.

باران تندتر شده و امان نمی‌دهد. دیگر نمی‌توان خیالهای شاعرانه داشت و باید منتظر آوارگی و خطر بود. یک سمت چادر بالا است و گاهی اوقات کولاک باران، خود را به این گوشه نیز می‌رساند. اما بچه‌ها ایستاده‌اند و می‌گویند و می‌خندند.

- «لباسهای خیس را در بیارین، سرما می‌خورین ها...»

- «آقا مایوی من کجاست می‌خوام برم شنا»

- «تو که شنا بلد نیستی، غرق می‌شی، نرو می‌خواهی شهید بشی...»

صدای شوخی و خنده بچه‌های باروحیه، بر غرش آسمان و آهنگ باران غلبه می‌کند. بعضی از بچه‌های دسته‌ی سه سر خود را از چادرشان بیرون می‌آورند

[ صفحه ۱۴۹ ]

و راه‌حل ارائه می‌دهند. چند نفرشان هم ما را به چادرشان دعوت می‌کنند. ولی هیچ کس حاضر نیست از جمع مصیبت دیده جدا شود و خودش را راحت کند. پس همه می‌مانیم و فکری برای این بی‌خانمانی می‌کنیم.

چند لحظه بیشتر نمی‌گذرد که باران با یکی از چادرهای گروهان کناری هم شوخی می‌کند. آنها هم می‌ریزند بیرون و بیل به دست سعی دارند، مسیر آب را منحرف کنند. اما دیر شده و زندگیشان خیس می‌شود. خیلی جالب است. واقعا در آسمان سوراخ شده. می‌بارد خسته هم نمی‌شود. زندگی همه را به هم ریخته. همین طور که باران می‌بارد، چند نفر از بچه‌ها بارانی‌های خود را می‌پوشند و از گوشه‌ی چادر خارج می‌شوند. کار شروع می‌شود. بیل و کلنگ و جوی آب، پایه‌های چادر را محکم می‌کنند و به هر زحمتی که هست چادر را دوباره روی میله‌ها می‌اندازند. بعد مقداری پلاستیک از تدارکات می‌آورند و روی چادر می‌کشند. اگر چه مسیر آب منحرف شده ولی هنوز وسایلمان خیس است. ولی باید تحمل کرد. چاره‌ای نیست. بیابان است و جنگ. اگر در خط مقدم و منطقه عملیاتی از این اتفاقها افتاد باید آماده بود. نمی‌توان گوشه‌ای نشست و ماتم گرفت. اول باید تحمل کنی و بعد باید به فکر راه‌چاره و بازسازی باشی. هر طور که شده. حتی با چند گونی خاک.

چند ساعت بعد باران متوقف شد و آفتاب جنوب تابیدن گرفت و در اندک زمانی همه چیز عادی شد. زمینها خشک و چادرها



علم. هم باران زیباست هم آفتاب.  
چادر را جابه‌جا و از مسیر آب خارج می‌کنیم. سپس وسایلمان را داخل چادر می‌بریم و پس از اینکه پتوها در آفتاب خشک شدند، مرتب و منظم آنها را پهن می‌کنیم.

[ صفحه ۱۵۰ ]

### هنگامی نبرد است

آموزش تمام شد. تمرین به پایان رسید. کلاسها تعطیل. آماده شو. حرکت کن. هنگام نبرد با دشمن فرار سیده است. همان که جهاد اصغرش می‌نامند. ولی برای انجام آن باید جهاد اکبر را شروع کرده باشی. می‌خواهی چشم در چشمان دشمن خدا بدوزی و با او نبرد کنی. باید از خود و اردوگاه خارج شوی و آخرین گامها را استوارتر برداری. به ته صف دشمن نگاه کن و از توکل بر خدا غافل مشو.

قرار است امروز اردوگاه را به قصد قرارگاه تاکتیکی تخلیه کنیم. خبر و جریان کار در صبحگاه مطرح شده و پس از آن همه در تکاپوی رفتن هستند. حالا- باید از اردوگاه و چادر و... هم دل بکنی. ساک و بقیه‌ی وسایل شخصی را هم تحویل تعاون گردان می‌دهی و فقط تجهیزات جنگ را برمی‌داری. اصلا به چیز دیگری نیاز نداری و اگر احتیاج داشتی به تو خواهند داد. پس باید رفت.

سبکبال و عاشقانه. براساس دستور فرماندهی. برای انجام تکلیف و رسیدن به قرب الهی.

چادرها بر سر جایشان باقی است ولی پتوها و سایر وسایل عمومی چادر مثل قابلمه و قاشق و پتو و... تحویل تدارکات می‌شود و سپس هر گروهان براساس نظم و ترتیب از قبل تعیین شده وسایل شخصی نیروهایشان را به تعاون

[ صفحه ۱۵۱ ]

می‌دهد. قبل از اینکه ساک را تحویل بدهی، فرم تعاون را پر می‌کنی که حاوی اطلاعات شخصی و شماره پلاک و... است و آن را نیز همراه وسایل به چادر تعاون می‌دهی. بچه‌هایی که وسایلشان را تحویل می‌دهند، گویی آن اندک بار دنیوی را نیز از خود دور کرده‌اند و خوشحال و سرمست خود را در شوخی و مزاح دوستان غرق می‌کنند.

در اندک زمانی تمام گردان وسایل اضافی را تحویل داده‌اند و نیروها در گوشه و کنار اردوگاه منتظر حرکت هستند. بعضی‌ها هم می‌نویسند. یا نامه است یا وصیتنامه. ولی احتمالا وصیتنامه است. چون موضوع جدی شده و تا چند شب آینده در خط مقدم باید جنگید.

با صدای مسئول گروهان، بچه‌ها خیلی زود به خط شده و بلافاصله سوار اتوبوس می‌شوند.

داخل اتوبوس غوغایی است. هر کس سعی می‌کند وسایل و تجهیزات و اسلحه خود را از گوشه‌ای آویزان کند تا راحت باشد. از آن طرف راننده از بچه‌ها می‌خواهد تا به اتوبوس صدمه نزنند. وقتی تمام دسته‌ها و واحدها سوار شدند، اتوبوسها مثل مورچه دنبال یکدیگر راه می‌افتند و خیلی نرم و آهسته از مسیر خاکی حرکت می‌کنند. خیلی زود از اردوگاه خارج می‌شویم و پس از پشت سر گذاشتن مقر لشکر، به جاده اصلی و آسفالت می‌رسیم و به سمت منطقه عملیاتی می‌رویم. حالا می‌شود حرف زد. هر کس حدس و

گمان خود را از منطقه عملیاتی مطرح می‌کند. عده‌ای هم تا حدودی با مناطق آشنا هستند، و از مسیر حرکت، منطقه احتمالی عملیات را تخمین می‌زنند.

در میان راه، برادر سعید، می‌خواند. سرودهای انقلابی و مرثیه اهل بیت را. بچه‌ها هم مقداری جواب می‌دهند ولی آن قدر راه طولانی است که شعرهای سعید در چنین حالتی به اتمام می‌رسد و او نیز ساکت می‌نشیند. در یک نگاه تعدادی از بچه‌های دسته در حال خواندن قرآن هستند. چند نفر هم از میان راهروی اتوبوس چشم به جاده دوخته‌اند و منتظرند تا هر چه زودتر به منطقه

[ صفحه ۱۵۲ ]

برسند. عده‌ای هم آهسته ذکر می‌گویند و به چپ و راست نگاه می‌کنند. شب نزدیک است و اتوبوسها در تاریکی وارد منطقه می‌شوند از چند دژبانی عبور می‌کنیم و در اطراف جاده سنگرهای متعدد تانک و مقرهای لشکرهای دیگر مشاهده می‌شود. اتوبوسها مجددا وارد خاکی می‌شوند و پس از مدت کوتاهی می‌ایستند. به محض پیاده شدن صدای شلیک چند توپ توجه بچه‌ها را به خود جلب می‌کند. توپخانه ارتش در حال اجرای آتش است و از دور صدای انفجار شلیک می‌آید. اتوبوسها یکی پس از دیگری وارد محوطه می‌شوند و نیروها در سنگرها و سوله‌هایی که از قبل تعبیه شده‌اند، می‌روند. اوضاع کمی مشکوک است. شاید بهتر است بگویم دلهره‌انگیز. به هر حال وضع غیرعادی است و بوی جنگ همه‌جا را گرفته.

وارد هر سوله که بشوی حدود ۲۰ نفر را می‌بینی که در کنار یکدیگر نشسته و به دیواره‌ی سوله تکیه داده‌اند. اکثر بچه‌ها منتظر دستور هستند و هنوز موقعیت خود را تشخیص نداده‌اند. اتوبوسها نیز بلافاصله از منطقه خارج می‌شوند. محوطه خیلی آرام است مسئول گروهان وارد سوله می‌شود و می‌گوید:

« برادران، ما نزدیک خط هستیم و دشمن این منطقه را زیر آتش دارد. پس تا جایی که امکان دارد کمتر از سنگر بیرون بیایید تا خدای نکرده با تلفات بی‌خودی روبه‌رو نشویم. »

اما مگر می‌شود در سوله نشست و به یکدیگر نگاه کرد. اول از همه باید وضو گرفت. ثانیا ما کجاییم عراقیها کجایند؟ کم کم محوطه بیرون شلوغ می‌شود و صدای رفت و آمد و صحبت بچه‌ها به گوش می‌رسد. وقتی از سنگر بیرون می‌آیی با انبوه نیروها روبه‌رو می‌شوی که وضو گرفته‌اند و به سنگر می‌روند. برق آتش دهانه توپخانه زیباست و در کمتر از یک ثانیه محوطه را روشن می‌کند. از آن طرف می‌توان صدای شلیک توپخانه دشمن را نیز شنید. هوا صاف و ستاره باران است. نسیم خوبی می‌وزد و خاک زیر پایت صدا نمی‌دهد. به سوی منبع آب می‌روی. در اطراف منبع آب، گونی

[ صفحه ۱۵۳ ]

خاک چیده‌اند تا در اثر اصابت ترکش سوراخ نشود. وضو می‌گیری و نوک پنجه‌هایت را داخل پوتین می‌کنی. شاید میان راه بوده باشی که صدای انفجار تو را می‌لرزاند. می‌خواهی بدوی ولی نمی‌توانی. هنوز زمین زیر پایت تکان می‌خورد. عجب انفجاری. دومی و سپس سومی. خودت هم نمی‌فهمی چگونه وارد سنگر شدی. سراسیمه و شتابان. خطر جدی است. وقتی وارد می‌شوی، علامت سؤال در چهره‌ی اکثر بچه‌ها نقش بسته!

پس دعوا جدی است. و ممکن است اینجا را هم بکوبد. پس باید مواظب بود تا بی‌خودی صدمه نبینی. داخل سنگر جای زیادی نیست و هر کس می‌تواند کمتر از یک متر مربع را اشغال کند. دو فانوس در ابتدا و انتهای سنگر، سعی در

روشن کردن سنگر دارند ولی تاریکی غالب است و چهره‌ها به خوبی مشاهده نمی‌شوند. اینجا از پتو و سایر وسایلی که در چادرها بود خبری نیست و برای نماز خواندن باید چفیه‌ات را به روی زمین بیندازی و سجاده‌اش کنی. نماز که تمام شد، موقع شام می‌رسد. مسئول تدارکات گروهان خود را به دهانه سنگر می‌رساند و به هر یک از نیروها یک کنسرو و مقداری نان می‌دهد. جا خیلی تنگ است. هوای سنگر هم گرم شده. اما باید تحمل کرد. شوخی نیست. جنگ است و باید در این نقطه به انتظار دستور نشست. خنده و شوخی فراموش نمی‌شود:

« اکبر چون رفتی بیرون یه نوشابه خنک بگیر و بیار... »

« اونهایی که قراره شهید بشن، نورانی شدن، پس فانوسها را خاموش کنین... » -

هیچ چیز جالب‌تر از روحیه بالای بچه‌ها نیست و همین خنده‌ها، روحیه‌ها را بالا می‌برد.

اما از همه چیز مهم‌تر ذکر و یاد خداست. آن مقدار دلهره‌ای که ناخودآگاه به سراغ انسان می‌آید باید با ذکر خدا از بین برود. بهتر است آهسته بگویی:

[ صفحه ۱۵۴ ]

« لا اله الا الله... »

پس از یکی دو ساعت، بچه‌ها یکی یکی بیرون می‌روند و در تاریکی مطلق این بیابان و در کنار خاکریزهای بلند، خود را به منبع آب می‌رسانند و پس از مسواک، وضو می‌گیرند و برمی‌گردند.

سوره‌ی « واقعه » هم فراموش نمی‌شود و قبل از اینکه همه بخوابند در مدت ۸ - ۷ دقیقه سوره‌ی « واقعه » خوانده می‌شود و پس از آن سکوت به سنگر می‌آید و روی همه را می‌پوشاند.

صدای چند انفجار دیگر، ناگهان بچه‌ها را از خواب می‌پراند و کمی جابه‌جا می‌شوند. صدای انفجار خیلی نزدیک است. شاید همین بیرون سنگر، چند لحظه بعد صدای امدادگر مو را بر بدن سیخ می‌کند و بی‌اختیار نفس در سینه‌ات حبس می‌شود. بعد نور یک ماشین را می‌بینی که هنگام دور زدن به درون سنگر می‌افتد و سپس مجروح را با خود می‌برد.

سه ساعت بعد، تو جا مانده‌ای. همین که می‌خواهی از این پهلو به آن پهلو شوی، چشمانت را باز می‌کنی و چند سیاهی را می‌بینی که ایستاده‌اند و دست به قنوت گرفته‌اند. یا الله. اینها نماز می‌خوانند. ساعت ۳ / ۱۵ نیمه شب است. قمقمه‌ات را زیر سرت جابه‌جا می‌کنی و دوباره چشم بر هم می‌گذاری. ولی تو نیز باید ره‌توشه برداری. چرا تو در انفجارها نگران می‌شوی و عده‌ای دیگر ذکر می‌گویند. نکند عقب بمانی. اگر اینجا پایدار ماندی درست است! آن عقب و در میان انبوه پتو و در کنار منبع آب و بدون آتش دشمن نماز شب خواندن چندان مهم نیست. راه را ادامه بده. خودت را عاشق نشان بده. از این فرصت‌ها استفاده کن. باید بروی بیرون. باید وضو بگیری. اما سر شب یک نفر...!

بلند شو. اگر در قمقمه‌ات آب هست از آن استفاده کن و بیرون سنگر وضو بساز.

بیرون به اندازه‌ی کافی شلوغ است و فکر می‌کنی نماز صبح شده. از سنگرها بیرون ریخته‌اند و خود را برای تحجد و شب زنده‌داری آماده می‌سازند. اینها

[ صفحه ۱۵۵ ]

بسیجی اند. اینها سربازان امام زمان هستند. اینها به خدا می‌رسند.

بعد هنگام نماز صبح می‌شود ولی کمتر کسی برای وضو گرفتن بیرون می‌رود چون اکثر آنها وضو دارند. زیارت عاشورا هم جان می‌بخشد و بعد می‌توانی استراحت کنی. چون مکان و زمان صبحگاه نیست. بعد از یکی دو ساعت دوباره زحمتکش‌ترین خادم گروهان یعنی مسئول تدارکات می‌آید و صبحانه می‌دهد. نان و پنیر و یک لیوان چای.

[ صفحه ۱۵۶ ]

## آماده برای حمله

اکثر بچه‌ها خاکی و درهم شده‌اند. موها ژولیده و پریشان است. اما دلها آرام و مطمئن. حدود ساعت ۱۰ صبح مسئول گروهان وارد سنگر شد و پس از صلوات و سلام و احوالپرسی، خبر حمله را داد.

« بسم الله الرحمن... ان شاء الله ما به خط می‌زنیم و قرار است عملیات کنیم. همه‌ی کارها شده. گردانها، تیپها و لشکرها آمده‌اند پای کار. به یاری امام زمان باید گردن صدام را بشکنیم. امشب، شب عملیات است. غروب از این محل خارج می‌شویم و به خط مقدم می‌رویم و در ساعت تعیین شده به خط می‌زنیم. پس آماده باشید، / صلوات و شادی بچه‌ها / الحمد لله وضع خیلی خوب است و تا حالا دشمن متوجه حضور و قصد ما برای انجام عملیات نشده. از طرف دیگر هوا از نصف شب ابری شده و هنوز هم ابری است و بدین وسیله ما از امدادهای غیبی خداوندی هم بی‌بهره نیستیم. خدا با ماست. خدا به ما وعده‌ی پیروزی داده. ما هم خودمان را آماده ساخته‌ایم. پس، آخرین کارهای باقیمانده را انجام دهید و تجهیزات خود را محکم کنید که صدا ندهد. ماسکهای ش. م. ر. را هم بردارید و اسلحه‌هایتان را تمیز کنید.

اما بدانید همه کارها دست خداست و به او توکل کنید و تا زمان حرکت که

[ صفحه ۱۵۷ ]

غروب است، دست از دعا و توسل و ذکر بردارید و هر کس هم شهید شد شفاعت یارش نرود. / ان شاء الله. / « همه مات مانده‌اند. در یک لحظه فکر می‌کنند خواب می‌بینند. زیباترین خبر در عین سادگی گفته می‌شود: « امشب شب حمله است »

هیچ کس پلک نمی‌زند. چشم به دهان مسئول گروهان دوخته و فقط می‌شنوی. حلقه‌ی بچه‌ها با دست به گردن یکدیگر انداختن، مثل دسته گلی زیبا می‌شود که با نسیم بهاری، به این سو و آن سو می‌خرامد.

اگر جا داشت مسئول گروهان را در آغوش می‌کشیدند و می‌بوسیدند. ولی حیا اجازه نمی‌دهد.

- مسئول گروهان: حالا اگر کسی سؤال دارد بکند. در ضمن بعد از اتمام سؤالها من عملیات را تشریح می‌کنم.

- برادر! ساعت چند حرکت می‌کنیم؟

- برادر! با چی به خط می‌ریم؟

- برادر! ساعت چند حمله شروع می‌شه؟

- برادر! آیا گروهان ما جلو گردان حرکت می‌کنه؟

- برادر! کنار گردان ما چه گردانهایی هستن؟

- برادر! اگر شب اسیر گرفتیم چکار کنیم؟

- ... -

و چند سؤال ریز و درشت دیگر که مسئول گروهان تا جایی که امکان دارد و به مسأله حفاظت لطمه نمی‌زند پاسخ می‌دهد و سپس یک نقشه‌ای را که روی آن پلاستیک کشیده شده، باز می‌کند و روی آن می‌نشیند. تمام بچه‌ها دور نقشه حلقه می‌زنند و سرپا گوش می‌شوند.

« خوب ما الآن اینجا هستیم، امشب از اینجا حرکت می‌کنیم و با توپوتا و چراغ خاموش به این نقطه که نشان می‌دهم می‌رویم. منطقه عملیاتی حدود ۳۰ کیلومتر از این نقطه تا این نقطه امتداد دارد. گروهان ما، از میان میدان مین عبور

[ صفحه ۱۵۸ ]

می‌کند و پس از درگیر شدن با کمین و خط اول دشمن، سنگرهای عراقیها را پاکسازی می‌کند و منتظر می‌ماند تا گروهانها و گردانههای دیگر بیایند و از ما عبور کنند و بقیه‌ی عملیات را ادامه دهند... »

توجیه گروهان حدود یک ساعت طول می‌کشد و بعد مسئول دسته همراه مسئول گروهان از سنگر خارج شد و رفت و تا بعد از ظهر برنگشت. او همراه مسئول گروهان به خط مقدم رفته بود تا منطقه را از نزدیک ببیند و شناسایی لازم را به دست آورند.

اگر بتوانی از بالا- بر این سرزمین نگاه کنی، معنای عشق و ایمان را در می‌یابی. گردانها و واحدهای رزم در کنار یکدیگر نقطه‌ی انتظار را تشکیل داده‌اند. هر یک به فراخور نیرو و امکانات، مقداری از این سرزمین را اشغال کرده‌اند. وقتی از بالا نگاه کنی، چند مربع کوچک و بزرگ را می‌بینی که به وسیله خاکریز از یکدیگر جدا شده‌اند و جاده‌های متعدد خاکی که بر روی بعضی از آنها قیر ریخته‌اند مثل رگهای نیمه‌جانی است که قرار است امشب همراه بچه‌ها با دشمن بجنگند. گوشه‌ای دیگر سوله‌ای بزرگ و تعدادی آمبولانس به چشم می‌خورد که حکایت از اورژانس صحرائی و عملیاتی منطقه است. چند دکل و آنتن بی‌سیم و تعدادی توپوتا و لندکروز سواری ما را به مقرر فرماندهی می‌رساند. حتما در آنجا تعدادی از فرماندهان شجاع و مخلص وظیفه‌ی هماهنگی یگانهای رزم را به عهده دارند. در هر گوشه‌ای از این سرزمین شوری به‌پاست. اغلب نیروها در سنگرها مشغول راز و نیاز و یا استراحت هستند زیرا امشب، باید حماسه آفرید. باید عاشورا را تکرار کرد. کمی جلوتر هم کربلا است. کربلایی که مولا حسین (ع) خودش خواهد آمد و بر فرزندان این سرزمین درود خواهد فرستاد.

مقرر فرماندهی خیلی شلوغ است. دژبان خیلی سخت و محکم جلوی تردهای اضافی را می‌گیرد و اجازه نمی‌دهد هر کسی وارد محوطه‌ی قرارگاه فرماندهی شود. شاید بیش از ۲۰ ماشین در گوشه و کنار این قرارگاه خود را در دل خاکریزها پنهان کرده‌اند. آن چنان که فقط سقف و مقداری از پشت ماشین

[ صفحه ۱۵۹ ]

دیده می‌شود. یک لحظه هم هیجان و تردد قطع نمی‌شود و عده‌ای وارد و عده‌ای خارج می‌شوند. مقرر فرماندهی در زیر زمین قرار دارد و به وسیله‌ی چند در ورودی تردد صورت می‌گیرد.

سوله‌ها پشت سر یکدیگر و با پیچ و خمهای حساب شده در زیر زمین تعبیه شده‌اند و شاید حدود سه متر خاک روی آنها باشد. آن

چنان که حدود یک متر از سطح زمین برآمدگی دارد و دو متر بقیه زیر زمین است. وقتی وارد می‌شوی باز هم با یک دژبان دیگر روبه‌رو می‌شوی. پس از عبور از دژبان وارد یک سوله می‌شوی که تعداد زیادی آنجا نشسته‌اند و یا در حال استراحت هستند. آنها راننده‌ها هستند که وظیفه جابه‌جایی فرماندهان را به عهده دارند و بنابر شرایط حفاظتی قرارگاه حق ندارند بیش از این وارد شوند. از این مرحله که بگذری با چند راهی روبه‌رو می‌شوی که برای هر یک از آنها نامی نهاده‌اند و هر یک از این نامها مشخص کننده‌ی وظایف قرارگاه است. مثلاً لجستیک، عملیات، اطلاعات، نقشه، پشتیبانی عملیاتی، فرماندهی و... از همین ابتدا هماهنگی لازم به چشم می‌خورد. برادران سپاهی در کنار ارتشیان غیور در حال رفت و آمد هستند و هر یک وظایف خود را انجام می‌دهند و گاهی اوقات نیز در گوشه‌ای با یکدیگر در حال صحبت کردن هستند. کف سوله‌ها به وسیله پتوهای سیاه رنگ عادی پوشانده شده و هیچ گونه امکانات فوق‌العاده‌ای به چشم نمی‌خورد. جز یک سینی چای لیوانی که از این سو به آن سو برده می‌شود و به همه سرویس می‌دهد. همه موظف‌اند منظم و مرتب باشند و مانند یک نظامی لباس رزم داشته باشند. از آن چند راهی که عبور کنی وارد سوله‌های دیگر می‌شوی که غالباً در انتهای آنها نیز یک سوله وجود دارد و از آن به عنوان مخزن و یا محل نگهداری اسناد و مدارک استفاده می‌کنند. یعنی پس از عبور از چهار سوله‌ی بلند، به انتهای مقر می‌رسی. جلوی هر سوله یک در فلزی و پتو وجود دارد.

در اتاق پشتیبانی جنگ، برادران فرماندهی هوانیروز و... مشغول صحبت با یکدیگر هستند و بی‌سیم آنها روشن است. اتاق اطلاعات و عملیات و... نیز

[ صفحه ۱۶۰ ]

همین گونه است و مسائل مربوط به خود در آنها جاری است. جلوی هر در ورودی یک نگهبان ایستاده که تردها را کنترل می‌کند.

اتاق فرماندهی خیلی شلوغ است و اکثر فرماندهان لشکرها و تیپهای عمل کننده در آنجا ساکن هستند و مسائل را از نزدیک پیگیری می‌کنند. آنها آخرین دستورها را می‌گیرند و به وسیله‌ی اتاق ارتباطات، گاهی اوقات با مقر خودشان تماس می‌گیرند و دستورات لازم را می‌دهند.

کار خیلی جدی است. همه مشغول تدارک حملات برق‌آسا و غافل‌گیر کننده هستند. البته تمام این امور از ماهها قبل شروع شده ولی امروز و امشب اوج این فعالیتهاست و باید دقیق بود. هر کس بیکار می‌ماند ذکر می‌گوید، صلوات می‌فرستد و برای روحیه‌ی دیگران، چیزی برای خنده می‌گوید. یاد شهیدان یک لحظه از یادها نمی‌رود و در هر اتاق و سوله که می‌روی عکس شهدا و فرماندهان در آن دیده می‌شود. بوی گلاب همه جا را پر کرده و امید و اخلاص موج می‌زند. اکثر فرماندهان خوش سیما و باوقار هستند و مهربانانه یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و مصافحه می‌کنند. اینجا هم از یکدیگر قول شفاعت می‌گیرند.

ناگهان صدای صلوات و مهممه، توجه انسان را به خود جلب می‌کند. چند قدم آن طرفتر فرمانده کل وارد می‌شود. به همه سلام می‌کند و از میان صف تشکیل شده عبور می‌کند و به اتاق فرماندهی می‌رود. خیلی جالب است. گلوله‌های توپ دشمن در همین اتاق بر زمین می‌خورد، آنگاه بالاترین مقام فرماندهی شخصا وارد منطقه شده و قصد دارد، عملیات را از نزدیکترین نقطه هدایت کند. در همین حین چند گلوله توپ به اطراف مقر فرماندهی می‌خورد و سوله‌ها کمی می‌لرزند.

برق سوله‌ها توسط موتور برق تأمین می‌شود، ولی در همه جای سوله‌ها، فانوس گذاشته‌اند تا در صورت قطع برق، از روشنایی آنها استفاده کنند.

هر چه به شب نزدیکتر می‌شویم بر هیجان‌ها افزوده می‌شود. فرمانده یکی از

[ صفحه ۱۶۱ ]

تیپها وارد شده و با عصبانیت از مسئول پشتیبانی ماشین می‌خواهد. او می‌گوید:

« من به اندازه کافی وسیله ندارم که نیروهایم را به جلو ببرم » .

موضوع جدی می‌شود و صدای این فرمانده دلسوز از دور به گوش می‌رسد. وقتی کار جدی بود، از این حرفها هم پیش می‌آید.

باید برخورد باشد تا کارها خوب صورت گیرد. اگر همه چیز آرام و ساکت و بدون حرف بود که نمی‌شود جنگ...

ابتدا فکر می‌کنی این فرمانده چرا عصبانی شده و خودش را درگیر می‌کند ولی وقتی به حرفهایش گوش می‌دهی متوجه می‌شوی،

درست می‌گویی، به او گفته‌اند فلان ساعت باید پای کار باشی، ولی از غروب آفتاب و بعد از تاریکی هوا، تا ساعت مقرر،

نمی‌تواند با ۱۰ دستگاه خودرو، نیروهای خود را به خط برساند. پس برای اینکه از برنامه عقب نماند به ۱۰ خودرو دیگر نیاز دارد تا

در فاصله زمانی یک ساعت بتواند حدود ۱۵۰۰ نیروی خود را جابه‌جا کند.

پشتیبانی پنج خودرو به او می‌دهد و پس از فروکش کردن عصبانیت این فرمانده، از وی می‌خواهند که خودش، بقیه‌ی مشکل را

حل کند زیرا دیگر ماشینی وجود ندارد تا در اختیارش بگذارند. کم‌کم وضع عادی می‌شود و این فرمانده که با عصبانیت وارد مقر

شده بود با شوخی و خنده دیگران در حال خروج از سوله‌هاست.

- خوب با داد و بیداد پنج تا ماشین گرفتی...

- قبلا اگر داد می‌زدی بهتر بود و اگر بیشتر عصبانی می‌شدی ۲۰ تا ماشین می‌گرفتی.

- حاجی برو، ماشاءالله تو خودت از اون طرف یک عالمه ماشین می‌آری... -

فرمانده مذکور خودش شرایط کمبود امکانات جنگی را می‌داند و با خوشرویی و خنده از سوله‌ها خارج می‌شود. از این آمد و

شدها زیاد است و هر کس دنبال تأمین کمبودهای لشکر و واحد خودش می‌آید. بعضی‌ها موفق و

[ صفحه ۱۶۲ ]

و بعضی‌ها ناکام می‌روند. اما آنچه که جالب است، پیگیریهای بی‌وقفه فرماندهان تا آخرین لحظه‌هاست و چنانچه چیزی به دست

نیاورند، با حداقل امکانات، حداکثر کار را انجام می‌دهند و هیچ گاه کار را زمین نمی‌گذارند.

یکی از فرماندهان یک نقشه بزرگ در دست دارد و به اتاق فرماندهی می‌رود. بعد برادران ارتشی وارد اتاق می‌شوند. چند نفر از

اتاق عملیات خارج می‌شوند و همراه یکدیگر به اتاق مخابرات می‌روند. دو نفر وارد می‌شوند و پس از عبور از سوله‌ها و سلام و

احوالپرسی یکراست وارد اتاق فرماندهی می‌شوند. فرمانده توپخانه منطقه با مسئول ستاد قرارگاه صحبت می‌کند. خیلی شلوغ شده.

هر چه به شب نزدیکتر می‌شویم، تردها زیادتر می‌شود. وقتی وارد اتاق فرماندهی می‌شوی، بالاترین مقام فرماندهی را می‌بینی که

در گوشه‌ای نشسته و توضیح می‌دهد و یادداشت می‌کند. در گوشه و کنار این سوله، جوانانی نیز وجود دارند که ثبت وقایع

می‌کنند و با قلم و ضبط دنبال فرماندهان از این سو به آن سو می‌روند و گزارش جنگ تهیه می‌کنند.

البته این مقر دارای سوله‌های زیادی است که بعضی از آنها مربوط به محل استراحت افرادی است که دارای جایگاه خاص نظامی

نیستند و برای امور متفرقه در آنجا حضور دارند. از جمله این سوله‌ها، محلی برای حضور روحانیون و نمایندگی ولی فقیه در

قرارگاه است که غالباً چند روحانی محترم حتی در لباس رزم و عمامه به سر این سو و آن سو می‌روند و در کارها نیز به برادران کمک می‌کنند.

اینجا مرکز فرماندهی این عملیات است و فرماندهان با توکل به خدا، آموخته و تجربه‌های جنگی را به کار می‌گیرند تا با هدایت صحیح خیل عظیم نیروها و امکانات موجود، پیکر خصم را بر زمین بزنند. انسانها همیشه نیازمند امیر و فرمانده بوده و هستند و ان‌شاءالله این پرچم هر چه زودتر به دست بزرگ فرمانده عالم بشریت حضرت مهدی (عج) برسد تا ایشان به دور از هر گونه خطا و اشتباه، حکومت الهی را برپا کند و انسانها در پناه آن بتوانند بندگان خوبی

[ صفحه ۱۶۳ ]

برای خدا باشند. اما همین امروز و در همین جا نیز بهترین بندگان خدا جمع شده‌اند و برای رسیدن به حق تلاش می‌کنند. اینها از تمام عابدان و زاهدان و عالمان بدون عمل بهترند. اینجا سرزمین عشق است. اینجا دیار عاشقان است. بین فرمانده و فرمانبر تفاوت چندانی وجود ندارد و در جمع نمی‌توانی آنها را تشخیص بدهی. بسیاری از این فرماندهان، بسیجانی هستند که از سالها تجربه جنگی خود استفاده می‌کنند. اینجا همه به یکدیگر سلام می‌کنند. تواضع بالاترین شعاری است که اکثر آنها به آن شعور یافته‌اند. قیافه‌های خسته نشان از تداوم کار دارد. همه آماده‌اند. رفت و آمدها حکایت از آمادگی دارد. عده‌ای هروله کنان این سو و آن سو می‌روند و تدارک جنگ را می‌بینند. همه امیدوارند. همه دعا می‌کنند. همه نیازمندند. همه بنده‌اند. همه مطیع‌اند. همه فدایی‌اند.

[ صفحه ۱۶۴ ]

### مجروحان و بیمارستان صحرائی

تمام منطقه را خاک گرفته و هر بار که بادی می‌وزد، خاک این سرزمین بر چهره‌ی رزمندگان اسلام بوسه می‌زند و آنها را مسح می‌کند.

هم می‌توانی از طریق جاده به سایر واحدها بروی و هم می‌توانی از روی خاکریزی که در اطراف هر یک از واحدها کشیده‌اند عبور کنی و به مقرهای دیگر بروی.

واحد بهداری هم زیباست. یک نفر اطراف اردوگاه را سمپاشی می‌کند و تعداد زیادی آمبولانس خود را در جان خاکریز پنهان کرده‌اند. یک سوله‌ی بسیار عظیم با چند در ورودی و خروجی. جلوی تمام ورودیها، پرده‌ای سفید و بهداشتی. امدادگرها هم بیرون مشغول آماده کردن وسایل هستند. در یک چادر بزرگ تعداد زیادی کوله امداد وجود دارد که در آنها وسایل امدادگری از آتل و باند و چسب و پد جنگی و ساولون و آمپول و قرص و... وجود دارد که در صورت اضطرار می‌تواند به یگانهای پیاده سرویس بدهد. البته در تمام گردانها و در هر دسته دو امدادگر وجود دارند که از همین کوله‌ها دارند و تمام آنها مدت زیادی آموزش لازم را دیده‌اند. در گوشه‌ای دیگر، شاید حدود هفت هزار تخت روان برای حمل مجروح وجود دارد. منظور همان برانکار است. دو میله در دو طرف

[ صفحه ۱۶۵ ]



که وسط آن یک برزنت تعبیه شده و مجروح روی آن می‌خوابد و دو نفر از جلو و عقب می‌توانند آن را حمل کنند. این وسایل نیز برای اضطرار وجود دارد تا به مناطقی که به آن نیاز دارند ارسال شود. در حال حاضر هر گردان حدود ۳۰ عدد از آنها دارد. وقتی وارد محوطه‌ی بیمارستان صحرايي می‌شوی با یک محیط باور نکردنی روبه‌رو می‌گرددی. خیلی زیبا و تمیز روشن و نورانی. همه چیز سفید. وسایل به اندازه‌ی کافی. تجهیزات پیشرفته. چند اتاق عمل. دهها تخت آماده‌ی پذیرش مجروح. نگاهتگاه. تعداد زیادی افراد برای حمل مجروح از ماشین به داخل و از داخل تا باند هلی‌کوپتری که در بیرون وجود دارد. اینجا هم شلوغ است. آخرین مراحل آمادگی طی می‌شود. بانک خون تکمیل است و ان‌شاءالله به اندازه‌ی کافی کیسه‌های خون وجود دارد. سرم و آنژوکت و آمپول و گاز و باند زخم در کنار هر تخت موجود است. یک بیمارستان مجهز و خوب، با حداکثر امکانات، سوله‌های متعدد و اتاقهای زیاد. براحتی گم می‌شوی. در بعضی قسمتها، اتاقهایی برای استراحت پزشکان در نظر گرفته‌اند. تخت و یخچال و تلویزیون و سایر امکانات لازم نیز هست.

هم اکنون نیز چند بیمار و یک مجروح در یک از سوله‌ها وجود دارد. تعدادی از بچه‌ها اسهال گرفته‌اند و به قول خودشان بالا و پایین شده‌اند. مجروح هم از شب گذشته وجود دارد و در اثر اصابت گلوله‌ی توپ به نزدیک مقر، ترکشی به دستش خورده و قرار است تا چند لحظه‌ی دیگر به عقب منتقل شود. از این سو وارد و از آن سو خارج می‌شوی. به زحمت راه را پیدا می‌کنی. ناگهان از یک محیط مطبوع و خنک و تمیز خارج و وارد زمین خاکی اردوگاه می‌شوی. یک لحظه باورت نمی‌شود که چنین امکاناتی در این جا وجود داشته، ولی تابلوی اورژانس صحرايي فاطمه‌ی زهرا (س) تو را به یقین می‌رساند. عجب اسم زیبایی. ان‌شاءالله خود خانم هنگام درد به فریاد بچه‌ها برسد. بزودی لحظه‌هایی می‌رسد که این سوله‌ها از مجروحان و مصدومان پر می‌شود و خون از بدن نیروها می‌ریزد و شدت درد آن قدر است که جز ذکر خدا و ائمه اطهار چاره‌ی دیگری

[ صفحه ۱۶۶ ]

نیست. امشب و شبهای بعد باید این سوله‌ها و اتاقها شاهد عمل جراحی تعدادی از نیروها باشد و این جزء لاینفک نبرد است و جنگ بدون خون جنگ نیست. به هر حال تعدادی از بچه‌ها مورد اصابت تیر و ترکش قرار می‌گیرند و همین پزشکان و امدادگرهای فداکار باید به آنها کمک کنند تا در حداقل زمان، حداکثر مداوا را صورت دهند و بلافاصله به عقب منتقل شوند. ساعاتی بعد این سرزمین بوی خون می‌گیرد و تیغهای جراحی می‌شکافند و می‌دوزند. چه کسی می‌خواهد تیغ بر بدن نیمه‌جان رزمنده‌ای خسته بگذارد؟ دکتری هنرمند که تمام تخصص خود را به کار می‌گیرد تا زخم موجود را برطرف کند و وضع مناسبی برای همان رزمنده به وجود آورد تا او زنده بماند و بتواند به عقب برگردد. جراحی که مجبور است ساعتها بیدار بماند و آه و ناله‌ها را تحمل کند و جراحتهای را التیام بخشد.

مقر بعدی واحد مهندسی رزمی قرارگاه است که تعداد زیادی لودر و بلدوزر در آن وجود دارد و تعدادی از آنها از هم اکنون روشن هستند. عده‌ای نیز به تعمیر آنها مشغول‌اند. تعداد آنها خیلی زیاد نیست ولی هر چه هست، باید امشب به کمک نیروها بروند و برای آنها جان‌پناه و خاکریز درست کنند. این دستگاهها نیاز به رانندگان شجاعی دارند و کسانی را می‌طلبند که واقعا از جان گذشته باشند و بدون سنگر برای دیگران سنگر بسازند. در چند جای اردوگاه تابلوهایی نصب است که روی آنها نوشته شده: « سنگر‌سازان بی‌سنگر ». واقعا تعبیر زیبایی است. چگونه است که انسان به خود جرأت می‌دهد بدون هیچ حفاظی رودرروی دشمن، پشت بلدوزر بنشیند و بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای برای نیروهای خودی خاکریز بسازد؟! این چیزی نیست جز ایمان و توکل به خدا.

خدا با ماست. و ما را دوست دارد. ما برای خدا کار می‌کنیم. پس خداوند به ما این توانایی را می‌دهد تا از ابزار و امکانات مادی در راه حق استفاده کنیم و امروز ماشینها و دستگاههای بیگانه در خدمت مسلمانانی است که برای خدا قیام کرده‌اند.

[ صفحه ۱۶۷ ]

## آماده‌ی شهادت

تمام اردوگاه برای عملیات خیز برداشته است. روز از نیمه گذشته و گرمای بعدازظهر کاهش یافته. معلوم نیست وسعت اردوگاه اسلام چقدر است، ولی می‌توان دریافت که هر مسلمانی در اردوگاه آن قرار دارد، از بهترین بندگان خداست. اینجا کمتر از عرفات و مشعر و منی نیست. «کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا». در اینجا مصداق عینی دارد. این جا محل شناخت و معرفت الهی است. اصلا اینجا هم کربلا است هم عرفات و هم جبهه. باز هم از بالا نگاه کن. بندگان مخلص را می‌بینی که دست از همه چیز شسته و خود را در وادی عشق گم کرده‌اند. اینها از تمام بندها رها شده‌اند و هیچ چیز جلودار حرکت آنها نیست. آمده‌اند تا جاوید شوند. می‌روند تا جاودانه گردند. هر کدام از اینها به اندازه‌ی یک دشت سبز حماسه می‌آفریند. همه منتظرند و شب را آرزو می‌کنند.

تعدادی از این عزیزان امشب را شب آخر زندگیشان می‌دانند. بسیاری از آنها می‌دانند این آخرین روزی است که می‌بینند و فردا شهید می‌شوند. هر کس به نفس خود آگاه است و می‌تواند خود را در آینه‌ی لطف خداوندی برانداز کند، و خدا کریم است. امشب سفره‌ای گسترده می‌شود که انبیا آرزو داشتند بر سر این سفره میهمان شوند و از آن توشه‌ای بردارند. و چه انسانهایی که با همه‌ی برو و

[ صفحه ۱۶۸ ]

بیاهشان خدا به آنها اجازه نداده است به این سرزمین بیایند و در آن عقب‌ها در تار و پود زندگی مادی گم گشته‌اند و دنیا آنها را غافل کرده است. اینجا اردوگاه اسلام است. اینجا وادی امتحان است. خداوند تبارک و تعالی در این سرزمین بندگان را امتحان می‌کند. پس استوار و مقاوم باش. پریشان مباش. دل به خدا بند. خود را رها کن. ذکر خدا بگو. یاد مصیبت اهل بیت باش. با کربلا سخن بگو. در این بیابان دنبال قافله‌ای باش که زینب جلودار آن است. بیابانهای مدینه را به یادآور که امامان شیعه در آن کشت می‌کردند و بیل می‌زدند. شهیدانی را تجسم کن که در صدر اسلام خون دادند تا اسلام ناب محمدی به دست تو برسد. امامی را به یادآور که در گوشه‌ی جماران، چشم امید به تو دوخته و لحظه‌ای از دعا برای تو غافل نیست و بر دست و بازوی پرتوان تو بوسه می‌زند. اینجا وادی عشق است. آماده شو. شب نزدیک است. در چند قدمی تو. راهی نمانده. وسایلت را آماده کن. دلت را آماده کن. آماده‌ی پرواز شو. برای انجام فرمان خدا آماده باش. از فرماندهات اطاعت کن. غافل مشو. ترس و سر را به خدا بسپار.

هر کس مشغول تدارک آخرین مراحل کار است و خود را برای نبرد با دشمنان بعثی آماده می‌کند. در داخل سوله‌ها و سنگرها غوغایی است. حالتهای عرفانی بیش از هر چیز توجه انسان را به خود جلب می‌کند. اگر چه نماز خواندن و وصیت نوشتن بازار داغی دارد، ولی زیباترین حالت، مخصوص بچه‌هایی است که آماده پرواز شده‌اند و با چهره‌ای نورانی به دیگران روحیه می‌دهند. حالتی خاص دارند. حرفهای قشنگی می‌زنند. لبخند بر لب دارند و ذکر می‌گویند. عمیق نگاه می‌کنند و دنیا را به بازی گرفته‌اند.

در گوشه‌ای تکیه داده و با دیگران مزاح می‌کنند. اصلاً قابل وصف نیستند.

می‌روی و گوشه‌ای می‌نشینی. به ساعتی بعد فکر می‌کنی. چه خواهد شد؟ چه باید بکنی؟ عراقیها کجایند؟ ما کجاییم؟ آیا به اندازه‌ی کافی آماده‌ای؟ آیا به مرحله‌ی یقین و توکل رسیده‌ای؟ آیا از مرگ می‌ترسی؟ از جراحی؟ از اسارت چطور؟ آیا آمادگی نظامی داری؟ آیا اسلحه‌ات آماده است؟ آیا تجهیزاتت محکم

[ صفحه ۱۶۹ ]

و خوب است؟ بقیه را نگاه کن. دیگران خیلی خوشحال‌اند. معلوم است که آماده شده‌اند. عده‌ای هم مشغول آماده شدن هستند. بهتر است قرآن بخوانی. هیچ چیز زیباتر از تلاوت قرآن نیست. هر سوره‌ای که می‌خواهی بخوان. اما سوره‌ی « واقعه »، یس و الرحمن با آدم حرف می‌زند. قرآن به انسان دلگرمی می‌دهد.

تو قرآن می‌خوانی و دیگران نیز قرآن می‌خوانند. معلوم نیست چرا دوست داری گریه کنی. خیلی باصفاست. همین طور که قرآن تلاوت می‌کنی صحنه‌های عاشورا از نظرت می‌گذرد و دوست داری بر اباعبدالله الحسین گریه کنی. روح لطیف شده. خدا به تو اشک روان و سوز دل داده است. بازی دنیا تمام می‌شود و همه در چند قدمی خدا هستند. اگر خدا بخواهد، می‌روی پیش حسین (ع) و اگر نخواهد باید بمانی و منتظر باشی. منتظر عملیات بعدی برای شهادت یا پیروزی. منتظر مهدی (عج). اگر خدا بخواهد پیروز می‌شوی و اسلام و انقلاب و امام از تو راضی خواهند شد. پس اول باید جنگید. چه شهید بشوی و چه پیروز در هر دو صورت پیروزی.

ان‌شاءالله پیروزی نزدیک است و آن چنان که خدا در قرآن وعده فرموده است نصر و پیروزی نزدیک است. ولی در هر حال هر عملیات احتیاج به شهید دارد و ان‌شاءالله ما جزو شهیدان آن باشیم. چند بار از سنگر خارج می‌شوی و به آسمان نگاه می‌کنی. همچنان ابری است و گرد و غبار فضا را پر کرده. تو چه می‌دانی. شاید این شروع امدادهای غیبی باشد. ان‌شاءالله خدا نشانه‌های قدرت خود را در این عملیات نمایان خواهد کرد. اکثر بچه‌ها قبل از غروب کامل، وضو می‌گیرند و خود را برای - شاید - آخرین نماز آماده می‌کنند. هر چه به غروب نزدیکتر می‌شویم، صدای رفت و آمد و هیاهو در بیرون از سنگر و سوله‌ها بیشتر می‌شود. از قرار معلوم تمام یگانها و لشکرهای عمل کننده از روز پیش خود را به این منطقه رسانده‌اند. و حالا - که هوا تاریک می‌شود، از سنگرها بیرون می‌آیند و خود را برای رفتن به نقطه‌هایی از خط مقدم آماده می‌کنند. نماز مغرب و عشاء را

[ صفحه ۱۷۰ ]

با پوتین می‌خوانیم و شام را به صورت سرپایی می‌خوریم. عده‌ای از بچه‌ها دیگر غذا نمی‌خورند و آب نمی‌آشامند، زیرا معتقدند که باعث ناراحتی در عملیات می‌شود و ترجیح می‌دهند گرسنه باشند.

[ صفحه ۱۷۱ ]

دستور آماده باش صادر می‌شود و در حالی که تمام تجهیزات را بر خود بسته‌ایم، اسلحه‌هایمان را محکم به دست می‌گیریم و از نور فانوس داخل سنگر جدا می‌شویم. بیرون خیلی تاریک است. ولی هیاهو زیاد. از همه طرف صدا می‌آید. گویی وارد شهر شده‌ای. صدای ماشینهای چراغ خاموش توجه انسان را به خود جلب می‌کند. تعداد زیادی اتومبیل در محوطه آماده‌ی بردن نیروها شده‌اند. شلوغی و سروصدا باعث سرگردانی عده‌ای از بچه‌ها شده. مسئولان دسته و گروهان نیروهایشان را می‌خوانند، ولی تاریکی شب باعث شده تا نیروها کمی گیج شوند. حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده و جز بوق شلیک توپخانه چیز دیگری آسمان را روشن نمی‌کند. آن هم برای چند لحظه کوتاه و گذرا. صدای انفجارها بیشتر شده و در همین گیر و دار چند گلوله‌ی توپ دشمن در اطراف جاده به زمین می‌خورد. این چند انفجار هیجان مسئولان را برای جمع و جور کردن نیروها بیشتر کرده و بیشتر فریاد می‌زنند. ناگهان چراغ یکی از آنها روشن می‌شود. فریادها بلند می‌شود.

« خاموش کن، خاموش کن، ... »

قرار است هیچ چراغی روشن نشود و باید تا آخرین نقطه چراغ خاموش

[ صفحه ۱۷۲ ]

رفت. پس باید وسایل براق را از خود دور کرد. حتی ساعتها را باید در جیب گذاشت. نیم ساعتی می‌گذرد تا نیروها جایشان را پیدا می‌کنند و خودروها آماده‌ی رفتن می‌شوند. در پشت هر ماشین حدود ۱۵ نفر سوار شده‌اند. شاید بهتر باشد بگویم از در و دیوارش آدم آویزان است. از حرفهای فرمانده مشخص می‌شود مقصد پنج کیلومتر جلوتر است. پس می‌توان تحمل کرد. جا خیلی تنگ است و نصف بدن بچه‌ها بیرون از ماشین قرار دارد. تمام گردان سوار شده‌اند و بیش از ۲۰ خودرو همزمان راه می‌افتند. از محوطه‌ی سوله‌ها خارج می‌شویم و در سیاهی شب به سوی برق آتش توپخانه دشمن می‌رویم. انفجارها شدیدتر می‌شود. به جاده‌ی اصلی که هنوز خاکی است می‌رسیم. آنجا هم محشری است. بعضی ماشینها پر می‌روند و خالی برمی‌گردند. تعدادی از نیروها هم سوار کامیون هستند و فقط سر و گردنشان از لبه‌ی کامیون دیده می‌شود. معلوم است از عقب‌تر می‌آیند و احتمالاً از همان اردوگاهشان سوار کامیون شده‌اند. ما از اردوگاه تا اینجا با اتوبوس آمده‌ایم و اینجا از همان اردوگاه سوار بر کامیون شده‌اند و تا نقطه‌ی رهایی می‌روند. به هر حال همه باید برویم. همچنان که در جاده پیش می‌رویم، سنگرهای فراوانی در اطراف جاده است که نیروهای زیادی در کنار آن ایستاده و برای ما دست تکان می‌دهند. صلوات می‌فرستند و دعا می‌کنند. اینها رزمندگان هستند که برای مراحل بعدی عملیات آماده می‌شوند، و شاید فردا و یا روزهای بعد عملیات را ادامه دهند. ولی هر چه هست خیلی باصفایند. اسپند روشن کرده و با استتار آتش، دود آن را جلوی ماشینها می‌گیرند. صدای نوار برادر آهنگران نیز یک لحظه قطع نمی‌شود و همچنان در طول راه به وسیله بلندگوهای تبلیغات پخش می‌شود.

پیرمردی به نام حاج آقا بخشی جلوی بچه‌ها را می‌گیرد و آنها را می‌بوسد و به آنها عطر می‌دهد. چندان خوشبو نیست ولی هر چه از دوست رسد نیکوست. شعار هم می‌دهد.

« ماشاءالله، کربلا، حزب‌الله، ماشاءالله » .

[ صفحه ۱۷۳ ]

عبور از جاده‌ی تاریک و بدون چراغ کمی مشکل است و چند بار راننده به شانه‌ی کناری جاده کشیده شد و نزدیک بود ماشین

چپ شود، ولی یا حسین و یا زهرای بچه‌ها کمک کرد.

کم کم بوی دود و باروت به مشام می‌رسد و آسمان بدون ستاره در تاریکی مطلق به تماشا می‌نشیند. نبرد نزدیک است، حالا باید آهسته و آرام رفت. صدای بی‌سیمها قطع نمی‌شود و فرمانده دستور می‌دهد، دیگر کسی صدا نکند و کوچکترین صدایی نباید از کسی شنیده شود.

این همان درسهای رزم شبانه است که حالا باید خوب به کار بست تا پیروز شد.

ماشینها می‌ایستند. بچه‌ها پیاده می‌شوند و با کمی جستجو در صف دسته و گروهان و گردان قرار می‌گیرند. حالا به ستون یک باید رفت. شاید حدود یک کیلومتر به جلو می‌رویم. باز هم آهسته و ساکت. بعد کنار یک خاکریز می‌نشینیم. در سینه و پایین این خاکریز سنگرهای متعددی وجود دارد که یکی دو نفر را در خود جای داده است. اینجا خط مقدم است و اینها رزمندگان هستند که از قبل در خط بوده‌اند. باید به خاکریز چسبید و در پناه آن نشست. چند لحظه بعد کمی جلو می‌رویم و باز هم جلوتر. در امتداد خاکریز. شاید هر پنج دقیقه یک بار به اندازه‌ی چند ده متر به جلو می‌رویم و دوباره می‌نشینیم. حالت عجیبی است. سکوت گرانترین کالای خط مقدم است. خیلی ارزش دارد. مسئول گروهان دولا دولا از جلوی بچه‌ها عبور می‌کند و در حالی که صدای خود را آهسته کرده می‌گوید:

« بچه‌ها کنار خاکریز به سنگر درست کنین و برین توش. شاید یکی دو ساعت معطل بشیم. استراحت کنین. ولی کاملا آماده باشین. هر وقت گفتم حرکت یعنی حرکت... »

چند لحظه بعد چند خمپاره ۶۰ کنار بچه‌ها فرود می‌آید و چند نفر همین اول کار مجروح می‌شوند.

[ صفحه ۱۷۴ ]

« امداد گر، امداد گر، بدو. اینجا. بیا به طرف صدا. کمک. کمک »

یا حضرت عباس، شروع شد. نکند فهمیده باشند و عملیات لو رفته باشد. یا فاطمه زهرا (س). اما نه. ان شاء الله نفهمیده‌اند، چون بلافاصله آتش خمپاره قطع می‌شود. معلوم می‌شود طبق عادت چند خمپاره فرستاده و چون تجمع نیرو شده، مجروح دادیم و گرنه شبهای قبل از این موارد زیاد بوده، ولی مجروح نداشته.

انتظار سخت است، خصوصا جایی که بعدا هم معلوم نیست چه می‌شود. هر کس به فراخور حال و توان خود سنگری ساخته و درون آن رفته. یکی دو منور هم منطقه را خوب روشن کرد و در همین فاصله توانستیم برای آخرین بار چهره‌ی بعضی از عزیزان را ببینیم.

انتظار طولانی شد و در آغوش خاک و خاکریز، هر بار که چشمها را باز می‌کنی منتظر فرمان حرکت هستی ولی خبری نیست و هر از چند گاهی فرماندهی گروهان همراه با پیک و دو بی‌سیم‌چی از کنار خاکریز عبور می‌کنند و به بچه‌ها سرکشی می‌کنند. تو هم تکانی می‌خوری، یعنی آماده‌ای. از عقب هنوز صدای رفت و آمد و تردد ماشین می‌آید. خدا کند عراقیها کوشند و نشوند. خیلی دوست داری از خاکریز بالا بروی و آن طرف را نیز مشاهده کنی. ولی فرماندهی چنین اجازه‌ای نمی‌دهد. پس آرام سر جاییت بنشین و منتظر بمان. وقتی به لوله‌ی خنک اسلحه‌ات دست بزنی خواب از سرت می‌پرد.

امشب شب عملیات است و اینجا نقطه رهایی. از مدتها قبل آرزو داشتی در چنین شبی و در چنین مکانی قرار گیری و بندگی خود را به خدا ثابت کنی. بارها آرزو کردی که در صف مرزداران اسلام در آیی و با آنها هم‌رزم شوی. حالا تو رزمنده‌ای هستی که خدا به تو اجازه داده است در کنار بندگان خوبش تفنگ به دست گیری و علیه دشمنش نبرد کنی. به طور حتم تو لایق شده‌ای که در

این شب به انتظار حمله علیه دشمن دین خدا باشی. آمده‌ای تا به دستورات قرآن کریم عمل کنی. آمده‌ای تا آیه‌های جهاد را جاری کنی. تو آمده‌ای فتنه را از بین

[ صفحه ۱۷۵ ]

ببری. پس با خدا معامله کن. سر را بده و جان را بگیر. تن بی‌ارزش را بده و رضای خدا را جلب کن. عاشورا را به یاد آور. به کربلا برو. به خیمه‌ها نگاه کن. کودکان تشنه را بنگر. مظلومیت را تجربه کن. وفاداری را بشناس. وفادار شو. به حسین (ع). به امام. به اسلام. به ایران. به انقلاب. تو آمده‌ای تا جهاد کنی.

[ صفحه ۱۷۶ ]

### شب حمله است

امشب شب حمله است. حمله بر دشمن بیرون و درون. حمله بر شایدها و اگرها. تصرف خاکریز باور و یقین. رسیدن به جاده‌ی امید. پایمال کردن تمام ضدارزشها. تو آمده‌ای تا بمانی. تو رزمنده شده‌ای تا حرکت کنی. تو حرکت کرده‌ای تا امام تنها نماند. پس درنگ نکن. شک نکن. وسوسه‌ها را بریز. شیطان را بزن. سر را بالا. سینه‌ات را باز کن و از خدا شرح صدر بخواه. هوا تاریک است. حتی ستاره‌ای هم دیده نمی‌شود. باید منتظر ماند. فرمانده گردان با چند بی‌سیم چی و پیک و... از کنار خاکریز عبور می‌کنند و خیلی آرام و با وقار نیروها را با محبت نگاه می‌کنند. او هم سن چندانی ندارد. شاید کمی بیشتر از ۳۰ سال. ولی به اندازه‌ی یک مرد ۷۰ ساله جذبه و هیبت. می‌خندد، ولی کسی به خود جرأت نمی‌دهد در چشمانش نگاه کند. امشب هم جدی‌تر شده. همین طور که راه می‌رود، سفارش می‌کند. روحیه می‌دهد. با بی‌سیم صحبت می‌کند و گاهی اوقات سرک می‌کشد و آن طرف خاکریز را نگاه می‌کند. معلوم می‌شود او هم منتظر است.

اگر خدا بخواهد همه چیز آماده است. فکر می‌کنم یگانهای طرفین هنوز آماده

[ صفحه ۱۷۷ ]

نشده‌اند. شاید هم آماده شده باشند ولی صلاح نباشد که الآن حمله را آغاز کنیم.

روشنایی چند منور، توجه همه را به خود جلب می‌کند. چقدر زیباست. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا خاموش شود. اگر چشمانت را در نورش خیره کنی، می‌توانی چترش را هم ببینی. به طرف پایین می‌آید. ولی خیلی آهسته و مثل آونگ. بازیکنان و رقصان. دومین و سومین منور هم روشن می‌شود. ناگهان موضوع بدی از ذهن می‌گذرد. نکنند عراقیها متوجه شده باشند. به هر حال باید منتظر ماند. کمی خود را روی خاکریز می‌چرخانی و بوی خاک را استشمام می‌کنی. بد نیست. خاک تازه است. معلوم می‌شود این خاکریزها تازه زده شده. چند انفجار آن طرفتر همه را به خود می‌آورد و پاها جمع و جور می‌شود. سعی می‌کنی در تاریکی بفهمی ساعت چند است. ولی موفق نمی‌شوی. خیلی تاریک است. دست راست خود را به دور صفحه‌ی ساعت حلقه می‌کنی تا از روی شماتها، ساعت را متوجه شوی.

« بلند شو. بلند شو. آماده باش. خوابت نبرده. موقع حرکت شده. »

اگر چه خبر زیبایی است ولی نمی‌توان دلهره و اضطراب را از آن جدا نکرد. نمی‌دانم چرا؟ خلاصه متوجه ساعت نمی‌شوی و باید بلند شوی. مثل گل از زمین می‌رویند و با جابه‌جا کردن تجهیزات و اسلحه آماده‌ی حرکت می‌شوند. گویی تمام جبهه آماده شده است. صدای مهمه به گوش می‌رسد. ولی هر چه نگاه می‌کنی چیزی نمی‌بینی. ذکرها شدت می‌گیرد. بچه‌ها صلوات می‌فرستند. البته خیلی آرام. توی دلشان. تو صدایشان را شنوی. قرار است صدا از کسی بلند نشود. همه باید آرام و ساکت باشند.

« چه خبره؟ صدا می‌آد. صدا نکن. آهسته. برادر آهسته »

« مسئول گروهان صدا را در گلو خفه کرده و آهسته حرف می‌زند. بچه‌ها را راهنمایی می‌کند. تذکر نظامی می‌دهد:

« آهسته، عزیزم دقت کن. خیلی آروم. از نفر جلو فاصله بگیر و الا گم می‌شی...! »

[ صفحه ۱۷۸ ]

پشت سرت معاون گروهان می‌آید و آهسته سخن می‌گوید:

« برادر ذکر خدا یادت نره. هر چه خدا خواست همان می‌شه. اگه رفتین شفاعت یادتون نره ما رو هم دعا کنین. »

بچه‌ها با حال باشین. لبخند بزنین. عراقی بکشید، بهشت می‌رید. شهید بشید، بهشت می‌رید. »

ول کن نیست. سرشار از روحیه است. روحیه می‌سازد و پخش می‌کند با خنده ولی خیلی آهسته خط می‌دهد. بعضی وقتها هم بچه‌ها را هول می‌دهد و می‌خندد. تمام گروهان مجذوب محبت و صفایش هستند. عقب هم که بود، باحال بود.

« بابا خیلی خدایی شدین! بوی بهشت می‌آد. بوی گلاب می‌آد. از بهشت عطر و گلاب آوردن. یا الله راه بیفتین. الان بوی گلاب به عراقیها می‌رسه و می‌فهمن شما اینجاین. شاید هم بیهوش بشن.

بچه‌ها اگر پیروز شدیم یا شهید شدیم بگیم یا زهرا، یا فاطمه.

برای چند لحظه از جو عملیات جدا شده‌ای. حرفهای قشنگ معاون گروهان، روح‌افزاست. بوی اخلاص می‌دهد. بوی وفاداری می‌دهد. بوی شهادت می‌دهد. »

ستون حرکت می‌کند. چند قدم جلو و سپس ایست. دوباره چند قدم حرکت و بعد توقف. ولی خیلی زود و سریع. تو فقط نفر جلو را می‌بینی و بقیه‌اش تاریکی است. چشم قدرت زیادی ندارد. ولی معلوم نیست این بچه‌های اطلاعات و عملیات که سر ستون حرکت می‌کنند، چطور می‌روند. ولی هر چه هست خدا هست و بس. خدا می‌برد و خدا می‌آورد.

شاید برای آخرین بار باشد که می‌نشینی. چون چند قدم جلوتر بچه‌ها دولا-دولا از روی خاکریز عبور می‌کنند و به دشت جلو می‌روند، می‌روند و در تاریکی گم می‌شوند. حالا نوبت تو است. دیگر باید از محافظهای مادی هم جدا شوی. حالا باید خاکریز را هم طلاق بدهی. تو هستی و خدای بزرگ و یک دریا

[ صفحه ۱۷۹ ]

دشمن. تو مانده‌ای و میدان مین و دوشکا. اما نترس. اینجا وادی امتحان است. پایدار باش. اگر بررسی تمام شده، در تمام امتحانها شکست خورده‌ای. از هر کجا که آمده باشی و از هر چه که گذشته باشی، باید اینجا این سؤال آخر را پاسخ گویی و سرفراز از امتحان خارج شوی. چه کسی است که از شب سیاه و بیابان و عراقی تمام مسلح نترسد؟ به هر حال دلهره دارد. ولی توکل بر خدا

همه چیز را حل می‌کند. پس به خدایی توکل کن که بزرگ است و در وصف ناید. با کسی معامله کن که خیلی دارد. خود را به کسی بسپار که نگهدارنده همه چیز و همه کس است. مواظب شیطان باش. مکرش در اینجا بیش از جاهای دیگر است. تارهای تردیدش بیشتر از همیشه به دست و پای رفتن می‌چسبد. یک اعوذ بالله من الشیطان الرجیم کافی است.

تا کمین‌ها و خاکریز عراقیها فاصله چندانی نداری. شاید ۲۰۰ متر. ولی بشکند دستی که ماشه دوشکا را از روبرو می‌فشارد و بریده باد دستی که خمپاره را در درون قبضه انداخت. برای یک لحظه هیچ نفهمیدی. در حالی که رگبار دشمن ستون را نشانه گرفته بود ناگهان یک گلوله‌ی آتشین آسمان را شکافت و همنشین این معبر شد. خون همه جا را گرفته. پنج تن از بچه‌ها در خون خود غوطه می‌خورند. یا حسین و یا زهرا می‌گویند. تو هم زمینگیر شده‌ای. کپ کرده‌ای. توان رفتن نداری. خسته شده‌ای. ترسیده‌ای. به اطراف که نگاه کنی هزاران مین می‌بینی که همه آماده انفجارند. به تو نگاه می‌کنند و آرزوی یک اشتباه از سوی تو دارند. تو را به میدان دعوت می‌کنند. اما عجب میدان نامردی. فقط خون می‌خواهد. تکه تکهات می‌کند. بی‌هیچ ترحمی. مینهای والمری سخت تشنه تو هستند. مین گوجه‌ای و سوسکی هم منتظرند. تازه فهمیده‌ای میدان مین یعنی چه و حالا کجا هستی. سه نفر از آن پنج نفر در جا شهید شده‌اند و دو نفر دیگر کمک می‌خواهند. دستهایشان به سوی تو است ولی خدا را صدا می‌زنند. چاله‌ی خمپاره در ۳- ۲ متری تو است. چگونه است که تو ترکش

[ صفحه ۱۸۰ ]

نخوردی؟ پس بدان هر چه خدا خواست همان می‌شود. شاید هنوز نوبت تو نرسیده. پس یا علی! اگر می‌توانی کمک کن و اگر نمی‌توانی حرکت را ادامه بده. منشین برو. در ستون فاصله می‌افتد. فقط می‌توانی امدادگر را صدا بزنی. « امدادگر. امدادگر بیا این طرف، مجروح. »

بعد می‌روی. از روی جنازه مطهر شهیدان عبور می‌کنی. شاید اولین شهدای عملیات. نیت کن و از ته قلب بگو. باید تمام وسوسه‌ها را از خود دور کنی، پس چه بهتر که با نام و یاد خدا باشد. ذکر خدا به دلها اطمینان می‌بخشد. پس بسم الله الرحمن الرحیم... سه گام از سینه‌ی خاکریز بالای می‌روی و با یک خیز خود را به آن سو می‌رسانی. تو از پی نفر جلویی، عقبی از پی تو. برو و مواظب باش نفر جلویی را گم نکنی. تا چشم کار می‌کند تاریکی است و ظلمت و تو باید تا دقایقی دیگر تاریکی را از بین ببری. مقدار زیادی وارد دشت نمی‌شوی که دستور نشستن می‌دهند. ولی فقط برای چند دقیقه کوتاه. این نیز می‌گذرد و قبل از اینکه حرکت کنی متوجه صدای رگبار دشمن می‌شوی.

[ صفحه ۱۸۱ ]

## آتشبازیها شروع شد

وای خدای من، درگیری شروع شد. نیروهای چپ و راست درگیر شده‌اند و عراقیها آتشبازی را شروع کرده‌اند. دیگر سکوت معنا ندارد. حالا باید فریاد زد. تا چشم باز می‌کنی خود را وسط میدان مین می‌یابی. دو طناب سفید رنگ این سو و آن سو انداخته‌اند و تو باید تا دقایقی دیگر تاریکی را از بین ببری. مقدار زیادی وارد دشت نمی‌شوی که دستور نشستن می‌دهند. ولی فقط برای چند



دقیقه کوتاه. این نیز می‌گذرد و قبل از اینکه حرکت کنی متوجه صدای رگبار دشمن می‌شوی. منوره‌های فراوان در آسمان می‌درخشند و منطقه را مثل روز روشن کرده‌اند. فریادها بلند شده. فرماندهان دستور می‌دهند. انفجار پشت انفجار.

سرخ‌ی رگبار دشمن از یک نقطه شروع می‌شود و به این سو و آن سو می‌رود. صدای ویز ویز رگبار عراقیها از چند سانتی بالای سرت می‌گذرد. شاید کمی هول شده‌ای و ترسیده‌ای. ولی باید بروی. برو جلو. حرکت کن. از میدان مین بگذر. سریع. دشت یکپارچه آتش شد. صدای انفجار امان نمی‌دهد. قبل از صدا نور انفجار را می‌بینی. برق خمپاره‌ها یک لحظه قطع نمی‌شود. عراقیها دیوانه شده‌اند. آتش

[ صفحه ۱۸۲ ]

می‌بارد. باران گلوله جایی برای فرود نمی‌یابد. هنوز در میدان مین هستی. به جلو نگاه می‌کنی. مجروحان ناله می‌کنند و تو را از پایین به بالا نگاه می‌کنند. ولی وظیفه تو چیز دیگری است. برو تا خاکریز را بگیری. از وظیفه‌ی اصلی‌ات غافل مشو. حالا هم وقت گریه و ماتم نیست. امدادگر هم آمد.

با چند انفجار دیگر آشنا می‌شوی. شوخی ندارد. سرخ و آتشین هستند. دنبال بدنهای آماده می‌گردند. آخر آنها هم مأمورند. می‌دانند به چه کسی بخورند. به کجا بخورند. چطوری اصابت کنند. خدا همه جا هست و حتی برگ درختی بدون اذن خداوند از درخت جدا نمی‌شود. تو نبین که این یک تکه آهن گداخته است که از سوی دشمن شلیک می‌شود. همه‌ی موجودات در اختیار خدا هستند و این تنها انسان است که نافرمانی می‌کند و خدا برای آزمایش، آنها را آزاد آفریده است.

پس سر را به خدا بسپار و سعی نکن خودت حافظ خودت باشی. اگر چه تو مجبوری تمام دستورات نظامی را موبه‌موا اجرا کنی و از جان خود تا حد نهایت محافظت نمایی، ولی بدان که خدا همه کاره است و خود را به او بسپار. نکند توجیه حفاظت از جان باعث ترس تو شود. پس حرکت کن. بدو. برو. برس. خودت را به ستون گروهان و گردان برسان.

از میدان مین خارج می‌شوی. و پس از عبور از چند رشته سیم خاردار و مقداری آهن چند نیش به خاکریز می‌رسی. ولی هنوز عراقیها آن سوی خاکریز مقاومت می‌کنند. تیربارشان کار می‌کند. دشت را درو می‌کند. سرها را نشانه می‌گیرند.

آسمان روشن است. منورها قطع نمی‌شوند. بوی باروت همه جا را گرفته. دود را هم می‌توانی ببینی. عجب شبی است. عده‌ای در آن عقبها در خواب و شما در سینه‌ی خاکریز به فکر راه‌حلی برای خاموش کردن آتش دشمن. عجب خدایی. ما را به اینجا رسانده و ملائک را به نظاره خوانده. عجب دنیای کوچکی. در همین چند صد متر که از خاکریز خودمان جدا شده‌ایم تا اینجا چند تن از

[ صفحه ۱۸۳ ]

دوستانم شهید شدند و رفتند. همین چند دقیقه پیش، کنار یکدیگر نشسته بودیم و صدای نفس یکدیگر را می‌شنیدیم. یا خدا. یا الله. تو کمک کن.

یکی از بچه‌ها بلند می‌شود و یک نارنجک به آن سوی خاکریز می‌اندازد. دعوا جدی می‌شود. آنها هم نارنجک می‌اندازند. انگار یادشان انداختیم که می‌توان با نارنجک هم جنگید. نامردها، فشنگهایشان تمام شده و حالا نارنجک می‌اندازند. تو هم نارنجک بینداز. من هم نارنجک می‌اندازم. همه نارنجک می‌اندازیم. ولی کافی نیست. باید الله اکبر گفت. باید تن و روح دشمن را لرزاند.

- الله اكبر...

- الله اكبر...

- الله...

حقیقت این است که تن خودت هم می‌لرزد. عجب نام نکویی. با چند تکبیر و چند نارنجک به آن سوی خاکریز می‌روی. عراقیها رفته‌اند. تعداد زیادی کشته شده‌اند و مجروح‌هایشان جا مانده. الله اکبر ادامه دارد. تمام جبهه می‌گوید «الله اکبر» خاکریز اول به تصرف در آمد، حالا نوبت پاکسازی است.

فرمانده گروهان از راه می‌رسد، خیلی خسته شده. صدایش در نمی‌آید. خیلی فریاد زده، ولی لبخند می‌زند. با حرکات دست دستور می‌دهد سنگر را پاکسازی کنیم تا آماده حرکت به جلو شویم.

آهسته و با احتیاط نزدیک سنگرها می‌شویم و پس از شلیک چند تیر به درون، نارنجکی را به داخل پرتاب می‌کنیم. اگر چه شب است ولی منورها، همه جا را روشن کرده‌اند. پس به راحتی می‌توانی مسیر را تشخیص بدهی. گاهی داخل یک سنگر چند سری تیراندازی و انفجار صورت می‌گیرد و هر کس از راه می‌رسد، پاکسازی می‌کند. فایده‌ای هم ندارد. هر چه فریاد بزنی باز هم پاکسازی ادامه دارد و مهمات زیادی خرج این عمل می‌شود.

در همین هنگام چند نفر عراقی از درون یکی از سنگرها خارج می‌شوند و

[ صفحه ۱۸۴ ]

خود را تسلیم می‌کنند. سیاه و ژولیده‌اند. با زیرپیراهن و بدون اونیفرم نظامی. حسابی ترسیده‌اند. چیزهایی هم به عربی می‌گویند.

- دخيل الخميني، دخيل الخميني.

- أنا مسلم، كربلا، كربلا... یا حسین، یا علی...

چیز زیادی متوجه نمی‌شوی. از فرمانده سؤال می‌کنند:

« برادر با اینها چکار کنیم »

فرمانده چند لحظه فرصت می‌خواهد و سپس با ستاد عملیات تماس می‌گیرد و بعد رو به یکی از بچه‌ها می‌کند و می‌گوید:

« خیلی آرام. بپریدشون پشت خاکریز. شلوغ نکنین. مواظب خودتون هم باشین »

ناگهان صدای انفجارهای پی‌درپی توجه همه را به خود جلب می‌کند. یکی از انبار مهماتهای دشمن در همین خط مقدم خودشان منفجر شده و آتش به صورت ذرات ریز و درشت به آسمان پرتاب می‌شوند. خیلی خطرناک است. احتمال دارد از انفجارها ترکش ایجاد شود و به بچه‌ها اصابت کند. گرمای حاصله از آتش بدن را گرم می‌کند و نور زیادی در منطقه منتشر ساخته است. ولی باید مواظب بود. نیروها از اطرافش پراکنده می‌شود و سعی می‌کنند در تیررس ترکشهای احتمالی آن نباشند.

وقتی به عقب و از نقطه‌ای که حدود نیم ساعت قبل از آن حرکت کردی نگاه کنی، متوجه تسلط و دقت انتخاب محل توسط عراقیها می‌شوی، و می‌بینی که چقدر بهتر می‌توانستند از خطوط دفاعی خود محافظت کنند، ولی چون خدایی نیستند و فقط دل به اسباب نظامی بسته‌اند، در اندک زمان ممکن، جان خود را در همین سنگرها از دست داده‌اند و هیچ یک از تواناییهای نظامی و محاسبات نظامی نتوانسته در مقابل هجوم رزمندگان که برای خدا سلاح در دست گرفته‌اند مقاومت کنند. اگر خدا نخواهد هیچ ابرقدرتی نمی‌تواند جلوی کلاشینکف و آرپی‌جی را بگیرد. پس تا اینجا خدا کمک کرد، و ان شاء الله پس از این هم خدا

[ صفحه ۱۸۵ ]

کمک می‌کند.

هنوز از معابر میدان مین، نیروهای سایر گردانها در حال عبور هستند. آنها هم می‌دوند. دولا دولا. سریع و نرم. خود را به خاکریزی که دقایقی پیش توسط گردان ما تصرف شده می‌رسانند و عملیات را ادامه می‌دهند. ستون نیروها قطع نمی‌شود. می‌آیند و می‌آیند. اما هنوز میدان مین وجود دارد و گاهی اوقات در اثر جابجایی نوارهایی که معبر را مشخص می‌کند، بچه‌ها به خطر می‌افتند. گرد و خاک همه جا را پر کرده. صدای سوت خمپاره‌ها برای یک لحظه قطع نمی‌شود.

صدای فرمانده گردان، بچه‌ها را به جمع و جور شدن و حرکت مجدد می‌خواند. باید آماده شد. کار تمام نشده. شاید اول راه باشد. در آن تاریکی و زیر نور منورها، بچه‌ها یکی یکی همدیگر را پیدا می‌کنند و به ستون یک راه می‌افتند. فاصله باید حفظ شود. هر کس که در ستون نباشد یا شهید شده و یا مجروح، شاید هم در طول خاکریز مشغول پاکسازی سنگرهاست و از گروهان جا مانده، ولی دیگر جای درنگ نیست. باید دنبال مسئول گروهان حرکت کرد. اگر چه اکثر بچه‌ها از این فتح و پیروزی خوشحال‌اند و لبخند بر لب دارند، ولی چند نفری هم در غم شهادت دوستانشان ماتم زده‌اند. دو شهید کنار خاکریز افتاده‌اند. برای اولین بار جسم مطهر شهید در چشمان تو نقش می‌بندد. او کسی است که برای خدا از مال و جان گذشته و در این قطعه از زمین خدا، به سوی خدا پرواز کرده است. مطهر و پاک بر روی زمین افتاده است و خون سرخش در پستی و بلندیهای لباسش، خشک شده است. بی حرکت و آرام افتاده است. لبانش نمی‌جنبند ولی یک دنیا حرف دارد. چشمانش باز مانده، ولی چشم از جهان فرو بسته. او رفته. شهید شده. جان داده و جانان گرفته. او هدف داشته و می‌دانسته چه می‌کند، کجا می‌رود، برای که می‌رود؟ او رهبر داشته. شیر ولایت نوشیده و پنجه‌ی خود را در سعادت و خوشبختی فرو کرده است. او زنده است و همراه با ائمه اطهار، نظاره‌گر رویدادهای پس از خود.

[ صفحه ۱۸۶ ]

فرمان « حرکت کن آماده باش » تو را به خود می‌آورد. خود را به ستون می‌رسانی. باید رفت. اگر جا بمانی، گم می‌شوی. بدون راهنما، پریشانی. به بیراهه خواهی رفت. پس عجله کن. خود را به فرمانده برسان. هم برای خودت خوب است و هم برای دیگران. تاریکی هنوز غالب است. اگر چه برق آتشبارها یک لحظه قطع نمی‌شود، ولی زمینه‌ی اصلی این بوم سیاه است. آسمان یک لحظه روشن و یک لحظه تاریک می‌شود. آسمان به بازی گرفته شده و تو سعی می‌کنی در برق هر انفجار نفر جلویی خود را دنبال کنی. شاید ترس و اضطراب بخواهد تو را از حقیقت ماجرا دور کند. به تو می‌گوید « مواظب باش. نرو جلو تیر می‌آید. می‌خورد به تو. کشته می‌شوی. بنشین. جلو نرو. برگرد. خسته شده‌ای کجا می‌روی؟ همین جا خوب است ». نمی‌توانی منکر فضای خشن موجود شوی. قبول می‌کنی که جنگ واقعا سخت است. شوخی بردار هم نیست. عده‌ای در ابتدای راه شهید شدند و تو باید بروی. کم کم تاریکی چهره‌ی خود را می‌نمایاند. متوجه می‌شوی که در سیاهی ممکن است هر اتفاقی بیفتد. مثلا تو بیفتی و دیگران بروند و تو تنها در این وسط بمانی.

اما آنچه که انسان را از این وسوسه‌ها می‌رهاند، ذکر خداست. توجه به هدف است. استمداد از مولاست. باید یا علی بگویی، یا حسین، یا زهرا، یا مهدی...

باید از هوسها و وسوسه‌ها عبور کرد، همان طور که از میدان مین و سنگر کمین و خط اول دشمن عبور کردی. شیطان همه جا هست. حتی خط اول جنگ اسلام و کفر. شیطان همیشه خدعه می‌کند. حتی بعد از شروع عملیات. حتی اگر خط شکن باشی. باید

به خدا پناه برد. باید رهید. باید توسل جست. فریب نخوری. توکلت علی الله.

صورت چند خمپاره و سپس آتش ترکشها تمام اجزای بدن را ریش ریش می کند. گویی تمام سلولهای عصبی بدن بوسیله‌ی انبر کشیده می شود. خیلی بدمزه است. بویش را می گویم. دود انفجار وارد بینی می شود و سپس در تمام

[ صفحه ۱۸۷ ]

فضای سرت می پیچد و شاید از گوشها خارج می شود. با تمام احساس، بوی بد و سمی انفجار را درک می کنی. خودت هم می خواهی منفجر شوی. ولی باید تحمل کرد. از این حرفها زیاد است. هر طور هم که می خواهی تعبیر و تفسیرش کن. ولی خمپاره هست، تیر دوشکا هست، نارنجک هست، تیر کلاش هم هست. اینجا میدان جنگ است. در تمام عالم خاکی، این منطقه زیر نظر ملائک خداست. صف به صف نظاره می کنند. خدا بندگانی آفریده است که در سیاهی شب بر دشمن حمله می برند و برای رضای خدا دست از همه چیز می کشند و باز هم جلو می روند. قبل از حمله، تمام علایق و وابستگیها به سراغ انسان می آیند و سعادت کاذب را ترسیم می کنند. در حین حمله و فردا صبح و فرداها نیز سعی در فریب آدمی دارند و بیراهه را نشان می دهند پس باید دقت کرد. غفلت نکرد. هوشیار بود. طمع نکرد. خود را به خدا بسپار و از او عزت بخواه. اوست که عزت و ذلت می دهد. تو بمانی و یا بروی، خدا می داند چه می شود. پس شجاع باش. گامهایت را استوارتر بردار و به دنبال ستون برو. فاصلهات را با نفر جلو حفظ کن و منتظر دستور بعدی باش. از ابتدا مطیع بوده‌ای پس تا انتها مطیع باش. ملائک را حیران نگاه دار. سبحان الله. آن بهتری را که خدا هنگام آفرینش انسان به ملائک گوشزد کرد به نمایش بگذار. سبحان الله. استقامت کن. متواضع باش. و خود را به خدا بسپار. هر چه خدا خواست همان می شود.

در بین راه باز هم چند نفر مجروح و شهید می شوند. چند بار نیروهای پراکنده و آواره عراقی سعی می کنند راه را سد کنند و جلوی پیشروی را بگیرند، ولی خیلی ضعیف اند. اسیر می شوند و یا هلاک می گردند. چند نفر از نیروهای گردان مجروح شده‌اند و کنار جاده خوابیده‌اند و تو آنها را می بینی و عبور می کنی. آنها نیز روحیه می دهند.

« برو جلو، به امید خدا، بروید جلو، یا حسین، یا حسین »

با این همه تجهیزات انفرادی گوناگون و پس از طی این همه مسافت، واقعا خسته شده‌ای. نماز صبح نزدیک است. کنار یک خاکریز می نشینی و منتظر

[ صفحه ۱۸۸ ]

دستور بعدی می شوی. معلوم نیست چه شده؟ در طرفین درگیری وجود دارد و تا چشم کار می کند صدای انفجار و درگیری می آید. وضعیت هوا بهتر شده و ابرهای تیره و غبارها از بین رفته و ستارگان آسمان بخوبی دیده می شوند.

[ صفحه ۱۸۹ ]

تا امروز هیچ استراحتگاهی بهتر از خاک نداشته‌ای. بهترین تختخواب، خاکریز است. به محض اینکه چند لحظه صدای انفجار و صدای فرماندهان کم می‌شود، خواب ناز صبحگاهی تو را نوازش می‌دهد. پس از آن همه درگیری و دویدن و راه رفتن با این همه وسایل، لحظه‌ای خوابیدن لذت دارد. و اگر اجازه دهند ساعتها می‌خوابی. ولی حالا همین چند لحظه نیز غنیمت است. در آخرین لحظه‌ها فرمانده گروهان مهربانت را مشاهده می‌کنی که از جلوی تو عبور می‌کند و به تو لبخند می‌زند. چه می‌گویی، معلوم نیست. ولی گویی دیگر آن هیجان شب گذشته را ندارد و خرامان خرامان عبور می‌کند. شاید او هم خسته است. مدت زیادی نمی‌گذرد که دستهای گرمی تو را از ناحیه‌ی سینه‌ات تکان می‌دهد. با همان هیجان شب گذشته تکانی می‌خوری و بیدار می‌شوی. این جمله را می‌شنوی:

« برادر بلند شو نمازت را بخوان. بعد یک سنگر درست کن و برو توی آن بخواب »

عجب فرمان قشنگی! آخر تو برای عرض نیاز و بیان راز آمده‌ای. برای یاد خدا حرکت کرده‌ای. برای رضای خدا تمام شب را جنگیده‌ای. عجله کن. فجر

[ صفحه ۱۹۰ ]

صادق در شرق بالا آمده. تا دیر نشده، بلند شو و نماز بگذار. چگونه؟ معاون گروهان کنار خاکریز حرکت می‌کند و می‌گوید:

« برادران با حداقل آب قمقمه‌ها وضو بگیرن و بعد نمازشون را بخونن. کمی هم استراحت کنن چون وقتی هوا روشن بشه کار داریم... »

قمقمه نصفه آب شده. دیشب دوبار آب نوشیده‌ای. با آب باقیمانده وضو می‌سازی و در پشت خاکریز و به روی خاک می‌ایستی. الله اکبر...

ظرف مدت کوتاهی در سینه‌ی خاکریز سنگری کوچک ولی نه چندان محکم می‌سازی. خستگی راه چنان است که هیچ‌گاه خواب از سرت نمی‌پرد. وارد همان سنگر کوچک می‌شوی و سپس خواب.

چون خسته‌ای لحظه‌ها به سرعت می‌گذرد و حدود دو ساعت به خواب عمیق فرومی‌روی. تعداد انفجارها کم شده، ولی تو هم چیزی نمی‌فهمی. ناگهان از خواب می‌پری. و به اطراف نگاه می‌کنی. خودت هم نمی‌دانی چرا. شاید از هیجان شب گذشته باشد. تقریباً همه خوابیده‌اند. کسی جز فرمانده دست‌ها پشت خاکریز نیست. عده‌ای از نیروها هم بدون سنگر در پایین خاکریز خوابیده‌اند. برای یک لحظه فکر می‌کنی از دنیا رفته‌اند و شهید شده‌اند، ولی احساس تو می‌گوید، آنها هم خوابیده‌اند. مسئول دسته قدم می‌زند و مواظب اوضاع است. از مسئول گروهان و معاونش هم خبری نیست. شاید فکر می‌کنی عملیات در همین جا خاتمه یافته؟ دوباره به خواب می‌روی.

نور آفتاب به چشمانت نفوذ می‌کند. همزمان با بیدار شدن تو معاون گردان، فرمانده گروهان را صدا می‌کند. ولی چون او را نمی‌یابد فرمان را مستقیماً ابلاغ می‌کند.

« برادران حاضر باشن. به اندازه‌ی کافی مهمات فراهم کنن. شاید لازم باشه دوباره حرکت کنیم... »

خواب هنوز کاملاً- تو را ترک نکرده و در لابلای پنجره‌های مژگان می‌دود. تو نیز از انگشتانت استفاده می‌کنی و با مالیدن بر چشمهایت، خواب را بیرون

[ صفحه ۱۹۱ ]

می‌کنی. باید بیدار شد و براساس دستور فرمانده آماده. هوا کاملاً روشن شده و می‌توانی عقب و جلو را خوب تماشا کنی. اما بیشتر عقب را نگاه می‌کنی. می‌خواهی ببینی دیشب از کجا آمده‌ای. چه موضعی بر سر راه بوده است. در یک نگاه می‌توانی چند تانک نیم سوخته را ببینی که در اطراف آن سنگرهای اجتماعی و انفرادی عراقیها موجود است. اطراف سنگرها هم کثیف و به هم ریخته. آن عقبتر هم تعدادی ماشین و آمبولانس خودی در حال رفت و آمد هستند.

معلوم نیست چه شده که مسئول گروهان نعره‌کشان از انتهای خاکریز جلو می‌آید. از فرصت استفاده می‌کنی و به آن طرف خاکریز یعنی جلو نگاه می‌کنی. یا حضرت عباس ۴۰ - ۳۰ تانک توی دشت ایستاده‌اند. معلوم می‌شود فریاد مسئول گروهان برای چیست. « هر کسی بره سر جای خودش. تا نگفتم کسی شلیک نکنه. آرپی‌جی‌زنها با فاصله روی خاکریز قرار بگیرن. بقیه بچه‌ها داخل سنگر بمونن و سرک نکشن. اگر تانکها به خاکریز رسیدن، با نارنجک می‌ریم روی تانک. گفتم، تا نگفتم کسی حق نداره شلیک کنه... »

به قول خودمان دعوا داره شروع می‌شه. عراقیها برای پاتک آماده‌اند. اینطور هم که معلوم است خیلی آماده‌اند. خوب جنگ شوخی نیست. از دیشب تا حالا بیشتر از ۶۰ کیلومتر از مناطق عملیاتی آزاد شده و قرار نیست عراقیها بنشینند و تماشا کنند. ولی چرا صبح به این زودی؟ یکی از بچه‌های شوخ گردان کنار خاکریز راه افتاده و روحیه می‌دهد:

« آقا به همه می‌رسه. شلوغ نکنین. یکی یه دونه بزنین. تو صف وایسین. اگر کسی هم مجروح شد من شریانش رو می‌بندم. دعا کنین من شریاتون رو ببندم، چون زود به خدا می‌رسید و شهید می‌شید... »

می‌گفت و می‌رفت. می‌خندید و می‌خنداند. شوخی‌اش گرفته بود. اگر بخواهی ترازوی عقل را به کار ببری، کم می‌آوری. ۴۰ تانک آماده برای پاتک

[ صفحه ۱۹۲ ]

آمده‌اند و حتی یک تانک هم این طرف نیست. یا امام زمان، خودت کمک کن.

به این می‌گویند پاتک صبح عملیات. اصلاً اصل عملیات از اینجا شروع می‌شود. اگر نتوانی مقاومت کنی، مجبور می‌شوی تا آنجایی که دیشب از آنجا حرکت کردی عقب‌نشینی کنی و تمام خونهایی که تا اینجا ریخته شده هدر می‌رود. پس باید ایستاد. استقامت کرد. جنگید. کشت و کشته شد. قضیه جدی شده. یک طرف برای احقاق حق می‌جنگد و طرف دیگر برای احیای باطل. تو آمده‌ای تا حسین را یاری کنی و آنها آمده‌اند تا یزید را حاکم کنند. سرنوشت ایمانی و عقیدتی خیلی‌ها در همین خاکریز رقم خواهد خورد. آنهایی که آن عقبها نشسته و توجیهات شیطانی آوردند که ما نمی‌توانیم به جبهه برویم باید جوابگوی آن مرحله باشند و تو که تا اینجا آمده‌ای، اگر اهمال کنی و دشمن غالب شود باید پاسخگوی این مرحله باشی. پس یا علی!

تمام خاکریز به جنب و جوش افتاده است. عده‌ای این طرف و آن طرف می‌دوند. مهمات جمع می‌کنند و گلوله‌های آرپی‌جی را کنار سنگرها می‌چینند. آرپی‌جی‌زنها آماده‌اند و روی خاکریز نشسته و منتظر آتشبازی هستند. اینجا همه مرگ را به بازی گرفته‌اند. آن هم نه مرگ با سگته و پرخوری و آرتیست بازی، بلکه مرگ همراه با خمپاره و تکه تکه شدن و انفجار. مرگی که با تیر دوشکای تانک، پیشانی را به اندازه‌ی یک حلقه‌ی شست و انگشت اشاره می‌شکافد و از آن طرف به اندازه‌ی یک نعلبکی خارج می‌شود. برای ما مرگی وجود ندارد. یک مرحله‌ی انتقال از این دنیای مادی و از پشت این خاکریز به دنیای دیگر با تمام نعمتهای وصف ناشدنی‌اش. رفتن توأم با عشق و محبت بر سر سفره‌ی خاندان اهل بیت. اما قرار نیست همه شهید شوند. اول باید ماند و

جنگید، و مهر پیروزی را بر صفحه‌ی تاریخ حک کرد و دوم اگر خدا خواست خونبهای این پیروزی شد. باید چنین دعا کرد که: « ای خدا اگر این پیروزی خون می‌خواهد و باید عده‌ای شهید شوند ما را جزو آن شهیدان قرار بده. »

[ صفحه ۱۹۳ ]

## تک و پاتک

صبح عملیات شده و عراق قصد دارد پاتک بزند. او می‌خواهد منطقه‌ی از دست رفته را پس بگیرد. دیشب شکست سنگینی خورده و با عقب‌نشینی مفتضحانه آبرویش رفته و حالا می‌خواهد این ضرر را جبران کند. از صبح زود تمام نیروهای موجود در منطقه را حاضر کرده و می‌خواهد یگانهای مکانیزه و تانک و نفرات خود را به جنگ رزمندگان که شب گذشته با سلاح سبک و نیمه‌سنگین و با اتکا به خداوند تبارک و تعالی منطقه را آزاد کرده‌اند بفرستد.

بین تانکها و خاکریز فاصله زیادی نیست. پشت سرت دشت صاف و هموار با بوته‌های کوچک و پراکنده دیده می‌شود. با انبوهی از سنگرها و وسایل منهدم شده‌ی شب گذشته. از دوردست نیز مقداری گرد و خاک به هوا برخاسته و گویی چند بلدوزر و تانک به کمک نیروها می‌آیند. لحظه‌های بعد دقیقاً مشخص می‌شود. دو تانک، سه لودر و یک بلدوزر. همزمان با نزدیک شدن آنها، گلوله‌های توپ و خمپاره از جانب عراق باریدن می‌گیرد. حجم آتش خیلی زیاد است. آتش تهیه، قبل از حمله. تانکهای خودی به خاکریز می‌رسند و با سکویی که توسط بلدوزر به وجود می‌آید، آماده شلیک می‌شوند. برای چند لحظه همه فکر می‌کنند قرار است جنگ تانکها شروع شود. آن هم بین ۴۰ تانک عراقی با دو

[ صفحه ۱۹۴ ]

تانک خودی! در ابتدا گلوله‌های خمپاره با اختلاف زیاد این سو و آن سو به زمین می‌خورند ولی پس از مدت کوتاهی، گرای مناسب را به دست می‌آورند و اکثر خمپاره‌ها پشت خاکریز و گاهی اوقات روی خاکریز اصابت می‌کنند. جنگ جدی شده. چند نفری هم در خون می‌غلتنند. امدادگرها به تکاپو افتاده‌اند. دیگر از خواب صبحگاهی و آرامش دقایق پیش خبری نیست. نفسها حبس شده. همه چیز برای یک جنگ تمام عیار فراهم شده. آن طرف سپاه سراپا مسلح و وحشی. این طرف سپاه جان بر کف خدایی. دود انفجارها غباری را در منطقه ایجاد کرده و هر از چند گاهی توده‌ی دودها و خاکهای انفجار از تو عبور می‌کند و به دیگری می‌رسد. چند انفجار هم در نزدیکی تو فرود می‌آید. پس آماده شو. وظیفه‌ات چیست؟ تهیه سنگری بهتر و محکمتر. برای حفظ خاکریز. پس همه باید مشغول شوند. همه باید آماده شوند. اکثر بچه‌ها سنگرشان آماده است و مهمات کافی کنار سنگر چیده‌اند و سر خود را کمی پایین‌تر از ابروان بالای خاکریز نگه داشته‌اند و منتظر حمله عراقیها هستند.

اگر صدای ناله چند مجروح شنیده نمی‌شد بهتر بود. دل آدم ریش می‌شود. فریاد می‌زنند و کمک می‌خواهند. البته امدادگرها هر کاری می‌توانستند انجام داده‌اند. ولی هیچ آمبولانسی جرأت نمی‌کند به خاکریز نزدیک شود. اگر بخواهد بیاید هدف تیر مستقیم تانکها قرار می‌گیرد، پس باید صبر کرد. زمانش معلوم نیست، ولی عراق باید شروع کند. حضور نیروها قوت قلبی است برای دو تانک موجود در پشت خاکریز. چند نیروی ضد تانک هم پشت خاکریز مشاهده می‌شوند. معلوم نیست اینها کی خودشان را به خاکریز رساندند. ولی حدود پنج عدد مالیوتکا (موشک ضد تانک) دارند. یکی از آنها را روی خاکریز آماده کرده‌اند و منتظرند تا

فاصله‌ی تانکها کمتر شود و در تیررس این سلاح ضدتانک قرار گیرد.

یکی از لودرها هر کجا خاکریز قطع شده، آن را تکمیل می‌کند. بلدوزر هم برای او خاک جمع می‌کند و به همین دلیل گرد و خاک فراوانی اطراف این دو

[ صفحه ۱۹۵ ]

دستگاه به هوا برخاسته. ناگهان صدای شلیک تانک با اصابت به لودر یکی می‌شود. یک گلوله‌ی مستقیم تانک در جان لودر فرومی‌رود و منفجر نمی‌شود. لودر منهدم نمی‌شود ولی پس از یک صدای مهیب از کار می‌افتد و راننده آن که جوان تقریباً ۲۵ ساله‌ای است از آن بالا به زمین می‌افتد. ارتفاع لودر زیاد است. شاید به دو متر برسد. نمی‌دانم چرا این جوان بدون اختیار بر روی زمین افتاد. ترکش که نخورده. خونی هم دیده نمی‌شود. امدادگر از راه می‌رسد و در حالی که نفس نفس می‌زند می‌گوید « موج گرفته، موج انفجار گرفته... »

راننده‌ی لودر به خود می‌پیچد. حالت رعشه به خود گرفته. امدادگر یک آمپول از کوله پشתי‌اش درمی‌آورد و به راننده‌ی جوان می‌زند و بعد او را به کنار خاکریز می‌کشد و می‌کوشد روی چهره‌اش سایه ایجاد کند. حالا یک لودر زردرنگ، بین فاصله‌ی دو خاکریز مانده و تانکهای عراقی سعی می‌کنند با شلیکهای پی‌درپی آن را تکه تکه کنند. به همین علت تمام نیروها از اطراف آن، دور می‌شوند تا عراقیها بدون تلفات جانی دیگر، سیبل موجود را هدف قرار دهند. همزمان با این مانور آتش، تانکها به حرکت درمی‌آیند و در یک آرایش منسجم خود را به خاکریز نزدیک می‌کنند. کم کم از حجم آتش خمپاره‌ها نیز کاسته می‌شود و بچه‌ها فرصت می‌کنند بهتر نمایش تانکها را زیر نظر بگیرند. گاهی اوقات نیز چند عراقی از پشت این تانک به پشت آن تانک می‌روند و خود را مخفی می‌کنند.

سه تانک عراقی. با فاصله‌ی حدود ۲۰۰ متر از یکدیگر پیشاپیش بقیه‌ی تانکها قرار دارند. کمی عقب‌تر ۱۵ تانک با فاصله‌ی حدود ۵۰ متر از یکدیگر. باز هم کمی عقبتر پنج تانک در کنار یکدیگر ایستاده‌اند که گویی وسطی، تانک فرماندهی است. پشت سر این تانکها هم باقیمانده تانکها مانور می‌دهند و این طرف و آن طرف می‌روند. گاهی اوقات نیز اجرای آتش منحنی می‌کنند. یعنی لوله‌های خود را با زاویه‌ی معین به طرف آسمان می‌گیرند و مانند توپ و خمپاره شلیک می‌کنند. اوضاع خیلی شلوغ شده و تانکها هر لحظه به خاکریز نزدیکتر می‌شوند.

[ صفحه ۱۹۶ ]

همین طور که به جلو می‌آیند، سینه‌ی خاکریز را هدف قرار می‌دهند و باعث می‌شوند مقداری از خاکریز به هوا برود و در نتیجه خاکریز فرومی‌ریزد. حدود ۱۰ تانک با هم شلیک می‌کنند. شاید هر پنج دقیقه حدود ۵۰ گلوله به سمت ما شلیک می‌شود. آمار مجروحان و شهدا بالا می‌رود. شوخی بردار نیست و بچه‌ها با اصابت ترکش می‌افتند و خاکریز خالی می‌شود. بیشترین رنگی که به چشم می‌بینی رنگ خون است. همه‌جا پراکنده شده. اما هنوز دستور شلیک نرسیده. آرپی‌جی‌زنها ثانیه‌شماری می‌کنند. گرمای هوا با گرمای انفجار تاب و توان را می‌گیرد. نمی‌توان به خورشید نگاه کرد، ای کاش کمی سایه به وجود می‌آمد.

یکی از تانکهای خودی با سرعت روی سکوی شلیک می‌رود و یکی از تانکهای جسور عراقی را که به خاکریز نزدیک شده، منهدم می‌کند. صدای تکبیر فضا را پر می‌کند. خوشحالی از عمق جان بچه‌ها بیرون می‌ریزد. صدای الله اکبر و یا حسین و یا مهدی



سمفونی زیبایی را به وجود می‌آورد. نباید مهلت داد. تانک دوم روی سکو می‌رود و شلیک می‌کند. گلوله‌اش جلوی تانک به زمین می‌خورد و اگر چه تانک آتش نمی‌گیرد ولی از کار می‌افتد و خدمه تانک عراقی از تانک بیرون می‌پرند و به پشت یک تانک دیگر پناه می‌برند. حالا- نوبت آنهاست. آنها هنوز می‌خواهند عصبانیت خود را روی لاشه لودر خالی کنند. بالأخره موفق می‌شوند و با شلیک چند گلوله، آن را متلاشی می‌کنند.

جنگ تانکها وحشتناک است. با جثه‌های بزرگ و خشن روبه‌روی یکدیگر می‌ایستند و آتش از دهان خود خارج می‌کنند. سومین تانک عراق با موشک ضدتانک (مالیوتکا) منفجر می‌شود و آتش آن به آسمان زبانه می‌کشد.

یکی از تانکهای ما وقتی روی سکو می‌رود مورد اصابت گلوله تانک عراقیها قرار می‌گیرد و در یک لحظه تبدیل به انبار مهماتی در حال سوختن می‌شود. سیاه می‌شود و از همه سوی آن آتش می‌بارد. یک لحظه به یاد خدمه آن می‌افتی. وای، آنها چه شدند؟ دریچه‌ی بالایی تانک باز می‌شود و دو نفر بیرون

[ صفحه ۱۹۷ ]

می‌پرند. یکی زنده و زخمی، و دیگری سوخته و آماده‌ی پرواز. تمام شد. او هم شهید شد. نفر سوم در همان داخل مانده. عجب شهادت زیبایی. خیلی دل می‌خواهد.

تانک چهارم عراق به وسیله تنها تانک خودی آتش می‌گیرد و دود سیاه رنگی آسمان را پر می‌کند.

عراق دیوانه شده. ناگهان تمام تانکها به طرف خاکریز می‌آیند. چند تانک جلوتر از همه این طرف و آن طرف می‌روند و بچه‌ها سعی می‌کنند آنها را بزنند. معاون گروهان از راه می‌رسد. فریاد می‌زند.

« نزنید. نزنید. می‌خواد گلوله‌ها تموم بشه. شلیک نکنید. تانکهای دیگه جاتون رو پیدا می‌کنن و بعد شماها رو می‌زنن. صبر کنید بیان جلو. بعد از هر شلیک جاتون رو عوض کنین... »

مسئول دسته نیز تمام این کلمات را در قالب نعره و فریاد به گوش آرپی‌جی‌زنها می‌رساند. او هم ترکش خورده و بازوی سمت چپ خود را بسته. بچه‌ها کمتر آرپی‌جی می‌زنند. دقت می‌کنند و بعد شلیک. دست عراق رو شده و مجبور است آخرین تصمیم خود را عملی کند و هر چه سریعتر خود را به خاکریز برساند. از آگروز تانکها دود سیاهی خارج می‌شود و روی زمین می‌خزند. دیگر صدای انفجار عادی شده و تا هنگامی که از انفجارها کسی شهید یا مجروح نشود، متوجه شلیک تانکها نمی‌شوی. آنقدر گلوله بر زمین می‌خورد که تو دیگر هیبت انفجار را از یاد برده‌ای. خسته هم شده‌ای. این طرف و آن طرف می‌دوی و تلاش می‌کنی. آرپی‌جی می‌زنی. گلوله می‌آوری. تیراندازی می‌کنی. مجروح می‌بندی. شهید جابه‌جا می‌کنی. دستور هم می‌دهی. حالا وقت جنگ است. باید مردانه ایستاد. نمی‌توان منتظر ماند تا دیگران کارها را انجام دهند. باید جلوی عراق را گرفت. ترس را هم باید دور کرد. سرش داد بکش. به زمینش بزن. وقتی خمپاره نمی‌آید، تمام قد این طرف و آن طرف برو. به دیگران روحیه بده. لبخند بزن. مجروحان را امید بده. با شهیدان نجوا کن.

[ صفحه ۱۹۸ ]

جعبه‌های خالی مهمات پشت خاکریز توسط بچه‌ها بازبینی می‌شود. مهمات در حال تمام شدن است. شاید حدود ۲۰ گلوله آرپی‌جی مانده باشد. ولی بیشتر از ۱۵ تانک هنوز نعره‌کشان این سو و آن سو می‌روند و به طرف خاکریز شلیک می‌کنند. فرمانده

گروهان با بی سیم درخواست کمک می کند و مهمات می خواهد. معلوم نیست چه شده که مسئول گروهان عصبانی شده و فریاد می زند.

« به من ربطی نداره. من مهمات می خوام. هر طوری می تونین بیارین. یه فکری بکنین. بچه‌ها دارن تلف می شن. یک عالمه مجروح و شهید داریم. سریعتر. حاجی جون. من مخلصتم. بیا. این نامردها خیلی نزدیک شدن... »

مو به بدن آدم سیخ می شود. معاون گردان هم شهید شده. گردان سمت راست هم دچار مشکل شده و گویی فرمانده ندارد. بچه‌ها از این وسط خوب می جنگند و با فریاد و تیراندازی رعب و وحشت به دل عراقیها انداخته‌اند. حالا ما مانده ایم و چند گلوله‌ی ناقابل آربی جی. چه گلوله‌های باارزشی! پس مهمات چی شد؟ مگر قرار نبود نیروهای کمکی برسند و برای ما آربی جی بیاورند. یکی از بچه‌ها در حالی که با دست کمی عقبتر را نشان می دهد فریاد می زند:

« تو اون سنگرا، مهمات هست، برادر ابرن بیارن »

حالا حمله از این طرف شروع می شود. خیلها می روند و مهمات می آورند. ولی گلوله آربی جی خیلی کم است. بیشتر تیر کلاش و دوشکا و نارنجک است.

لباس تو هم خونی شده. کمی به خودت نگاه می کنی. چیزی نمی بینی. شاید مربوط به زمانی است که مجروحان را جابه‌جا می کردی و یا مال آن دوستی است که کنار تو ترکش خورد و شهید شد. شاید خون او باشد که روی پهلوی سمت راست پاشیده شده. راستی، او حمیدرضا بود که شهید شد. پس حمیدرضا هم رفت. خوش به حالش.

[ صفحه ۱۹۹ ]

## جنگ تانکها

صدای تانکها خیلی نزدیک شده و شاید در ۲۵۰ متری خاکریز باشند. سه تا از تانکها هم در حال دور زدن بچه‌ها هستند و می خواهند از سمت راست، خاکریز را دور بزنند. دو تا آربی جی زن به آن سمت می روند و خود را آماده می کنند تا به محض اینکه آن تانکها خود را به خاکریز نزدیک کردند، آنها را بزنند.

حالا می توانی افراد شجاع را از غیرشجاع تشخیص بدهی. حالا می توانی مردانی را بیابی که ایمان و اعتقاد آنها، ترس و وحشت را آب کرده و بدون هیچ گونه هراسی مردانه می جنگند. آمده‌اند تا برای دوست قربانی شوند. آمده‌اند تا فدای مولا شوند. آنها نمی ترسند. زیرا در قاموس شهادت واژه‌ی ترس معنا ندارد. آنها خود را به خدا سپرده‌اند. و راضی به رضای او شده‌اند. در پشت همین خاکریز انسانها به چند دسته‌اند. عده‌ای آمده‌اند تا بروند. عده‌ای آمده‌اند تا بمانند و عده‌ای آمده‌اند تا برگردند. تو هم تکلیف خودت را مشخص کن. آیا آمده‌ای که شهید شوی؟ و یا اینکه می خواهی زود برگردی. ولی بهتر است آمده باشی تا بمانی، یعنی جاودانه‌ی تاریخ شوی. جاودانه‌ی اطاعت از ولایت و عشق به شهادت. تو آمده‌ای تا از اسلام دفاع کنی و نام تو برای همیشه نیکو خواهد ماند. خواهند

[ صفحه ۲۰۰ ]

گفت یاران روح الله دست از همه چیز کشیده‌اند و شیطان را کنار زدند و در خاکریزها با دشمن درگیر شدند و عزت اسلام و

انقلاب برجای ماند. و اگر در این راه شهید شدی، زود به سالار شهیدان خواهی رسید. اما قبل از آنکه عراقیها بتوانند تو را کشته بینند، باید خون کثیف خصم را بر زمین ریخت. پیش از آنکه سینه تو هدف تیر خصم قرار گیرد، سر از پیکر نااهلان جدا کن. پس سینهات باید همیشه پذیرای رضای خدا باشد. از مرگ نترس و سر را به خدا بسپار.

خاکریز شلوغ است و جسمهای مطهر شهدا خاک را عزت بخشیده است. جنگ شدید شده و هر کس خللی در ایمان دارد، حالا دچار اضطراب و پریشانی شده. ولی باید به خدا توکل کرد و مردانه ایستاد. شلیک کن. آرپی جی ها را شلیک کن. تانکها خیلی نزدیک شده‌اند. فاصله‌شان کمتر از ۱۰۰ متر شده. اگر غافل شوی به خاکریز می‌رسند. ولی دیگر مهماتی نمانده. سه یا چهار آرپی جی برای ۱۰ تانک باقیمانده.

تانکهای عراقی یک لحظه می‌ایستند و خیره خیره به خاکریز نگاه می‌کنند. اینها از کنار تانکهای منهدم شده عبور کرده و خود را به اینجا رسانده‌اند. این تانکها گوی سبقت را در میدان تاخت و تاز نامردان ربوده‌اند و اول شده‌اند و تا دقایقی دیگر بر سکوی خاکریز نعره‌ی شیطانی خواهند کشید. ای خدا، مپسند که این مزدوران بعثی خوشحال شوند. پیکر پاک شهیدان پشت خاکریز صف بسته‌اند. مجروحان ناله می‌کنند. مهمات نمانده. همه خسته شده‌اند. عرق از انتهای چانه‌ها خود را به زمین می‌رسانند. تعدادی از فرماندهان شهید شده‌اند. چهار ساعت نبرد مردانه. اما هنوز کار تمام نشده. اگر یک نفر باقی بماند باید باز هم مقاومت کرد. تا آخرین قطره خون. هنوز نارنجک داریم. اگر بتوانیم به تانکها نزدیک شویم می‌توانیم برویم روی آنها و نارنجک به داخل بیندازیم. ولی غیر ممکن است چون تعداد زیادی سرباز عراقی پشت تانکها سنگر گرفته‌اند و شاید تا دقایقی دیگر با هلهله خود را به خاکریز برسانند.

صدای تانکها براحتی شنیده می‌شود و هیچ چیز نمی‌تواند از خشونت آن

[ صفحه ۲۰۱ ]

بکاهد. دهانت مزه خاک می‌دهد و مژگان را مخلوطی از غبار و عرق پوشانده است. خیلی خدایی شده‌ای. از آلايشها دور گشته‌ای و سرباز امام زمان شده‌ای و دیگر به خودت توجه نداری. خدا را در نظر داری و بس. میل به شهادت در تو زیاد شده است. سبکبال شده‌ای و اگر از تو پرسند چگونه‌ای؟ پاسخ خواهی داد، « آماده‌ام، دنیا ارزش ندارد. خدا همین جا است. »

نیروهای کمکی به خاکریز نزدیک می‌شوند. از دو سمت می‌آیند. به محض اینکه به خاکریز می‌رسند گویی آبی هستند که به دیوار می‌خورند، خود به خود کنار خاکریز پخش می‌شوند و به پاتک پاسخ می‌دهند.

برای تانکهای عراقی مهلت فرار نیست و در کمتر از پنج دقیقه تمام تانکهای نزدیک به خاکریز منهدم می‌شوند و بقیه فرار می‌کنند. شهیدان را جمع‌آوری می‌کنند و مجروحان را با آمبولانس به عقب می‌برند. به بچه‌ها آب خنکی می‌دهند. بعد قوطی‌های تن ماهی را باز می‌کنند. شاید آخرین لحظه‌های زندگی تو بود. ولی آنچه خدا می‌خواهد همان می‌شود. صحنه‌های زیبایی خلق می‌شود. رزمندگان تازه‌نفس به کمک رزمندگان خسته می‌آیند و پرچمهای افتاده را به دست می‌گیرند. نیروهای خدایی به سوی تانکهای دشمن شلیک می‌کنند و در دشت مقابل دهها بعثی را به هلاکت می‌رسانند. تعدادی از آنها مجروح هستند، اما نه تو می‌توانی به آنها کمک کنی و نه خودشان جرأت می‌کنند به یاری مجروحانشان بشتابند.

صدای تکبیر بچه‌ها، فضا را پر می‌کند. خاکریز تثبیت شده، اما آتش عراقیها قطع نمی‌شود. آنها درصدد جبران شکستهای خود هستند. و باید تحمل کرد. جنگ همین است. هنوز گردانها تلفات می‌دهند و بعضی از گلوله‌های خمپاره اندام رزمندگان را چاک چاک می‌کند. ولی حالا وضع فرق کرده است.

آمولانسها تا پشت خاکریز آمده‌اند و مجروحان را به عقب منتقل می‌کنند. ولی چند شهید هنوز باقی مانده‌اند و به عقب انتقال نیافته‌اند.

خوب به آنها بنگر. اینها تا چند لحظه پیش همانند تو نفس می‌کشیدند، اما

[ صفحه ۲۰۲ ]

اکنون پیش خدا رفته‌اند. اگر چه بنا بر نص صریح قرآن آنها زنده‌اند و نزد خدا روزی می‌خورند، ولی آنها بی‌حرکت و خاموش شده‌اند. آنها دیگر از دنیا هیچ نمی‌خواهند. همین تن را هم دادند و رفتند. پرواز کردند. نظر کردند به وجه الله. حسینی شدند. چقدر زیبا. چه شجاعانه. و عارفانه!

آنان در کشاکش نبرد رزمیدند و نترسیدند. در لحظه‌های خطر، جان در کف اخلاص نهادند و آن را به خدا سپردند. صادقانه شهید شدند. دور از چشم تمام انسانهای متظاهر. خارج از شهر و تمدن کاذبش. با اندیشه‌ی بسیجی. فدایی راه سرخ محمد (ص) و آل محمد (ص) شدند. اینها به خاندان باکرامت اهل بیت تاسی کردند. دنیا را به بازی گرفتند. مرگ را نیز. از همه چیز گذشتند. عبد شدند. خود را به خدا منتسب کردند. حر زمانه شدند. بر زمین افتادند و عرش را تصاحب کردند و در جوار حق آرمیدند. آنان اینک بر سر سفره‌ی مولایشان روزی می‌خورند. همنشین حسن و حسین (ع) شده‌اند. بر دست و بازوی ابوالفضل العباس بوسه می‌زنند و به حمایت مادرشان فاطمه زهرا در کوچه پس کوچه‌های مدینه‌اند.

ای کاش می‌توانستی همین حالا مادرشان را خبر می‌کردی. و آنان را به اینجا می‌آوردی. چقدر با عظمت می‌شد. اگر یک مادر با چادر سیاهش در خط اول جبهه حضور می‌یافت و پیکر فرزندش را چنین خونین می‌دید. اما به طور حتم فاطمه زهرا (س) فرزندنوازی می‌کند و دست عطف بر سر اینها می‌کشد. اینها یتیم نیستند. مادر واقعی‌شان به استقبالشان آمده است. ای کاش تو هم می‌توانستی گوشه‌ی چادر مادر را به چشم می‌مالیدی. ای کاش گوشه‌ی عبای علی مرتضی را لمس می‌کردی. ای کاش رفته بودی. اما نرفته‌ای. مانده‌ای، اما خسته و دل شکسته. اگر می‌خواهی گریه کن. اینها دوستان تو هستند. برادران تو هستند. رضایی، ثقفی، طاهری، خانی، قهرمانی، کارور، معصومی، مظفر، اختیاری، صادقی، پازوکی، خلیلی، رحمانی، نیک‌نژاد، جهانی، اعرابی، صفایی، عباسی، خندان، پارسا، حسینی، سعادت، پرتوی، قربانعلی، ملک‌محمدی، جوادی،

[ صفحه ۲۰۳ ]

سعیدی و... گریه کن. بر خودت گریه کن. بر جهان گریه کن. اشک بریز. ناله بزن. بین چگونه خوبان امت قربانی شده‌اند. بین چگونه سربازان خمینی در راه ولایت جان باخته‌اند.

هنوز دشمن خود را آماده نشان می‌دهد. هنوز در خاک ایران عزیز خیمه زده است. پس باید ماند و به مبارزه ادامه داد. نباید غافل ماند. باید مردانه ایستاد و جاودانه‌ی تاریخ شد.

غرش خمپاره‌ها را فراموش نکن. به فکر جان‌پناه مناسب باش. فرماندهات را پیدا کن و دستور بگیر. از بالای خاکریز به پایین می‌آیی. خسته و کوفته. پاهایت سست شده. زوزه‌ی خمپاره‌ها برای یک لحظه هم قطع نمی‌شود. عراق دیوانه‌وار تمام منطقه را زیر آتش گرفته. آتشبارها و خمپاره‌های ما هم کار می‌کنند. چند نفر از بچه‌های گردان را می‌یابی که آنها هم هنوز حیرانند. با دست به آنها اشاره می‌کنی و سپس چند نفری در کنار خاکریز به راه می‌افتید. معاون گروهان را می‌بینی که خیلی خونسرد و در حالی که

دستش ترکش خورده، در حال نوشیدن آب یک کمپوت است. می‌خندد و می‌گوید:

« سلام، چطورین؟ چیزی برای خوردن دارید... »

گویی تمام این صحنه‌ها برایش عادی است. روی زمین پهن شده و با دو نفر دیگر در حال کمپوت خوردن است. پس تو هم بنشین. تو هم خونسرد باش.

یک کمپوت برمی‌داری مشغول می‌شوی. نزدیک ظهر می‌شود و منتظری تا زمان نماز فرارسد. مدت زیادی نمی‌گذرد. یک رادیوی کوچک در دست یک رزمنده اذان می‌دهد. با همان وضع آشفته وضو می‌سازی و از سوی خورشید قبله را مشخص می‌کنی و مشغول نماز می‌شوی. دو تا دو رکعت. با حال و با صفا. با پوتین. مهر هم نمی‌خواهی. سر را بر همین خاک مقدس بگذار. خاکی که صبح شاهد گامهای رزمندگان بوده که حالا خود را به خدا رسانده‌اند. اما تو هنوز باید با نماز و رکوع و سجود خود را به خدا نزدیک سازی. بچه‌ها مشغول نماز می‌شوند و در اندک زمانی همه نمازشان را سروقت می‌خوانند. شاید موقع

[ صفحه ۲۰۴ ]

استراحت رسیده باشد. خیلی خسته‌ای. دنبال سنگری برای خواب می‌گردی. این سو و آن سو می‌روی. سنگرها را برانداز می‌کنی. بعضی‌ها پر است و بعضی دیگر خمپاره خورده. پس باید جستجو کرد. یک سنگر خوب و مطمئن.

[ صفحه ۲۰۵ ]

## هوایما و بمباران

ناگهان صدای شیرجه‌ی یک هوایما تمام هوش و حواس را می‌برد. عجب جیغ شدیدی. سپس یک انفجار مهیب. زمین شخم می‌خورد. هوایماهای عراقی منطقه را بمباران می‌کنند. معلوم می‌شود عراق خیلی ناامید شده. چون نیروی مکانیزه‌اش نتوانست کاری بکند، هوایماهایش را فرستاده. آنها هم می‌خواهند انتقام بگیرند. شیرجه می‌آیند و بمب می‌ریزند. تعداد هوایماها مشخص نیست ولی بیش از پنج فروند است. دوباره شیرجه و باز هم انفجار. این دفعه جاده و چند ماشین تدارکاتی مورد اصابت قرار گرفته و آتش زیادی برپا شده است.

چند بار در اثر اصابت خمپاره در نزدیکترین فاصله و شاید ۴ - ۳ متری بیدار می‌شوی ولی توان برخاستن نداری. پس دوباره چشم برهم می‌گذاری و می‌خوابی.

دم‌دمای غروب تکان می‌خوری و از سنگر خارج می‌شوی. انگار خیلی خبرها شده. اوضاع عوض شده. سنگر کناری نیست. مقداری پوتین و کوله و بند حمایل افتاده است. دو ردیف خاکریز در پشت سر زده‌اند: چند تانک مستقر شده و تعدادی لودر و بلدوزر هم مشغول سنگرسازی هستند. یک لحظه تصور

[ صفحه ۲۰۶ ]

می‌کنی تو را به محل دیگری آورده‌اند. ولی دیدن یکی از بچه‌های گردان همه‌ی احتمالها را پاک می‌کند. اینجا همان خاکریز

قبلی است. خمپاره‌ای به سنگر پهلویی خورده و تلفاتی هم گرفته. نیروهای پشتیبانی و تدارکات و زرهی و... مشغول کارند. چهار ساعت خواب بوده‌ای. گوشه‌های سنگین شده و گاهی بدون اینکه صدای انفجار را متوجه شوی، دود انفجار را می‌بینی. از سنگر خارج می‌شوی و به چپ و راست می‌نگری.

لهجی نیروهای خاکریز عوض شده. اصفهانی صحبت می‌کنند.

«آمو وخی بیا اینجا.»

می‌فهمی که نیروی کمکی وارد منطقه شده. پتو و جیره جنگی تقسیم می‌کنند. معلوم می‌شود می‌خواهند دوباره حمله کنند. امشب مرحله‌ی بعدی عملیات شروع خواهد شد و اینها نیروهایی هستند که قصد دارند دوباره عراق را تارومار کنند. در همان حال که با خود نجوا می‌کنی ناگهان مسئول دسته می‌رسد و تکانت می‌دهد:

«بابا کجایی؟ چقدر بی‌خیالی. مگه صدای منو نشنیدی؟ حرکت کن. داریم می‌ریم عقب. جا می‌مونی! بچه‌ها رو ندیدی؟...»

کلمات خیلی تند و سریع ادا می‌شود و فقط متوجه می‌شدی که باید بروی عقب. کمی آن طرفتر دنبال ستون را می‌گیری و به عقب برمی‌گردی. موقع عقب آمدن هم چند نفر از بچه‌ها در اثر انفجار خمپاره مجروح می‌شوند و تو هم مقداری از راه، آنها را روی برانکارد حمل می‌کنی. مجروح شدن هم سخت است. باید درد را تحمل کنی. حتی اگر در بالاترین حد باشد. حتی اگر برای چند ساعت و چند روز باشد. به هر حال این آزمایش الهی است و نصیب هر کسی نمی‌شود.

بچه‌ها با فاصله‌ی زیاد از یکدیگر حرکت می‌کنند و پس از آنکه مقداری که عقب آمدند سوار بر خودرو می‌شوند و به چند سوله بزرگ در چند کیلومتری منطقه انتقال می‌یابد.

[صفحه ۲۰۷]

در اینجا هم سوله‌ها به اندازه‌ی کافی نیست و در هر سوله تعداد زیادی از بچه‌ها جا گرفته‌اند. امکانات هم کم است. فقط غذا فراوان است. حتی آب خنک و نوشیدنی هم محدود است. هواپیماها هم بچه‌ها را راحت نمی‌گذارند و هر ساعت دهها بار فضا را ناامن می‌کنند.

معلوم نیست چرا باید در اینجا بمانیم. امروز روز سوم است که منتظر دستور بعدی هستیم. اکثر بچه‌ها دوست دارند به عقب برگردند. شاید خسته شده باشند. پیش خودشان فکر می‌کنند حالا که جلو نیستیم پس باید برگردیم عقب. مسئولان دسته و گروهان می‌گویند ما نیروی احتیاط هستیم و باید برای مواقع اضطراری در منطقه بمانیم.

یاد بچه‌های گردان که شهید شده‌اند هر روز در سوله‌ها تکرار می‌شود و هرکس هر خاطره‌ای از آنها دارد با زبان خودش می‌گوید. اما هنوز تعداد زیادی از بچه‌ها نورانی‌اند و گویی از قافله جا مانده‌اند. هر فرصتی که می‌یابند نماز می‌خوانند و دعا می‌کنند. کمی هم ناراحت‌اند. نماز شبشان ترک نشده و در سیاهی می‌توانی آنها را گریان ببینی. هنوز هم وقتی نیمه‌های شب از سوله خارج می‌شوی، «مستغفرین بالأسحار» را می‌یابی که خلوتی یافته‌اند و گریه می‌کنند. اینها همان کسانی‌اند که چند روز پیش حماسه شب اول عملیات را آفریدند و هنگام روز هم شوخی و خنده می‌کنند و یاد شهیدان را گرامی می‌دارند.

تعدادی از بچه‌ها صحنه‌های یک روز نبرد را برای همانهایی که در منطقه بوده‌اند تعریف می‌کنند و حادثه را هنرمندانه از چند زاویه ترسیم می‌کنند. در این میان کسانی هم هستند که چند ترکش کوچک نوش جان کرده و حاضر نیستند به عقب بروند و همچنان منتظر عملیات دیگر هستند.

از مجموع نیروهای گردان حدود ۱۹۵ نفر باقی مانده‌اند که بار دیگر در قالب دو گروهان سازماندهی و کمبود تجهیزات آنها تأمین

شده که در صورت لزوم به خط اعزام شوند.

یک بار هم مسئول گردان در سوله‌ها حاضر شد و بچه‌ها را توجیه کرده. از

[ صفحه ۲۰۸ ]

فحوای صحبت او استنباط می‌شد که از وضع موجود راضی نیست و حتی المقدور دوست دارد در خطوط مقدم باشد، ولی او هم مطیع اوامر بالاست و نیروها را نیز دعوت به انتظار می‌کند.

ظهر روز چهارم، شش دستگاه اتوبوس گل مالی شده آمدند. نیروها سوار شدند و به عقب انتقال یافتند.

[ صفحه ۲۰۹ ]

### کو شهیدانتان

اینجا اردوگاه لشکریان اسلام. اردوگاهی است که چند روز پیش رزمندگان از آن خارج شدند و حالا تعدادی از آنها برنگشته‌اند. شاید گریه بهترین تسلی دل باشد. اردوگاه هم منتظر بچه‌های خوب و رشید اسلام است. اما تو باید بدون عزیزان شهید و مجروح برگردی. خیلی غمناک است. تنها و دل شکسته. وامانده از قافله. همین که اتوبوسها وارد اردوگاه می‌شوند صدای نوحه برادر آهنگران قلبها را می‌لرزاند:

« ای از سفر برگشتگان

کو شهیدانتان، کو شهیدانتان. »

نوحه‌ی حزن‌انگیزی است. گریه درمان همه‌ی دردهاست. باید گریست. برای خودت و نیز برای هجران یاران شهید. چادرها منتظرند. از اتوبوس پیاده می‌شوی. نمی‌توانی به سوی چادر بروی. چند بار در بین راه حساب کرده‌ای. چهار نفر از مجموع بچه‌های چادر که قبلاً ۳۰ نفر بودند شهید و نه نفر مجروح شده‌اند. قبل از حرکت برای آخرین بار برادر حمید، طناب در ورودی چادر را

[ صفحه ۲۱۰ ]

بست. ولی حالا او نیست تا همین طنابها را باز کند. عجب غروب سنگینی. آهنگران هم گریه می‌کند.

همه سنگین حرکت می‌کنند. کسی نای رفتن به درون چادرها را ندارد. در یکی از چادرها هفت نفر بوده‌اند که شش نفر آنها شهید شده و یک نفر باقی مانده حاضر نیست داخل شود و بیرون چادر زانوی غم در بغل می‌گیرد و های های می‌گیرد. یا الله.

عجب قافله‌ی خسته‌ای. آن زمان که در سوله‌ها بودیم یاد شهیدان زیبا بود، اما در اردوگاه قلب را می‌فشرد. پس گریه کن. گریه بر مظلومیت حسین. گریه بر زینب. و گریه بر خیمه‌های نیم‌سوخته. اگر اردوگاه اجازه داشت، زیر و رو می‌شد. به هر سو که می‌نگری خاطره‌ای از شهیدان به یادت می‌آید. چادرها، زمین صبحگاه، منبع آب، حسینیه، گروهان دو، گروهان یک و...

آرام به چادر نزدیک می‌شوی. طناب چادر را باز می‌کنی. لبه‌ی چادر را که بالا بزنی، نور درون چادر می‌تابد. چند پتوی سیاه و خاکی در کف چادر مانده. چند روز پیش شادمانه از این چادرها خارج شدیم و همه با هم به سوی خط رفتیم. ولی حالا تعدادی از

بچه‌ها نیستند؛ اما روح آنها اینجاست. اردوگاه و روزهای خوش آن را فراموش نمی‌کنند.

وارد چادر می‌شوی. کوله‌پشتی را روی زمین می‌گذاری و در گوشه‌ای از چادر می‌نشینی. صدای گریه عباس تو را هم به گریه می‌اندازد. خیلی بی‌تابی می‌کند. دوست پانزده ساله‌اش شهید شده. از کودکی با هم بوده‌اند و شب اول روی دستهای عباس، به شهادت رسید.

باید برخاست و نماز خواند. همچون گذشته. اما این بار با یاد شهیدان، وضو می‌سازی. چادر را آماده می‌کنی. چون بچه‌ها مشغول آماده کردن حسینیه هستند. نماز با کمی تأخیر شروع می‌شود. روحانی گردان در محراب کوچک دستها را تا گوش بالا می‌آورد و «الله اکبر!»

نماز سریع خوانده می‌شود. بچه‌ها باید به بقیه کارهایشان برسند و

[ صفحه ۲۱۱ ]

استراحت کنند. میل به شام هم نداری. وقتی ساک و وسایل شخصی را از تعاون گردان تحویل می‌گیری، ساک و وسایل شخصی بچه‌های شهید و مجروح را که به کناری گذاشته‌اند می‌بینی. این وسایل باید به صورتی مناسب به دست خانواده‌شان برسد. در چادر هیچ کس زیاد حرف نمی‌زند. حالتی عرفانی حاکم شده. حتی اگر بخواهی ناراحتی خود را کتمان کنی، نمی‌توانی، زیرا دیگران تو را می‌بینند؛ تو هم دیگران را. شاید همه در انتظار جرقه‌ای لحظه شماری می‌کنند. جرقه زده می‌شود. و یکی از بچه‌ها پیشنهاد می‌کند تا به یاد شهیدان گردان سوره‌ی «واقع» خوانده می‌شود. رو به قبله می‌نشینیم و می‌خوانیم:

«أعوذ بالله من الشيطان الرجيم، بسم الله الرحمن الرحيم. اذا وقعت الواقعة، ليس لوقعتها كاذبه»

پس از پایان تلاوت قرآن، یکی از بچه‌ها در کنار نور کمرنگ فانوس، گریزی به کربلا می‌زند:

«السلام عليك يا ابا عبدالله.»

همین کافی است تا عقده‌ها بترکد. حق‌گریه، فضای کوچک چادر را پر می‌کند. خود مداح هم منفجر می‌شود. گریه راه گلو را می‌بندد. عاشورا یعنی همین. کربلا یعنی اینجا. پس از یک ساعت گریه و ناله مجلس پایان می‌یابد و بچه‌ها آماده خواب می‌شوند. پیش از خواب مرد شوخ طبع گروهان از راه می‌رسد. سر در چادر می‌کند با سخنان طنزآمیزش همه را می‌خندانند. و به بچه‌ها روحیه می‌دهد. شوخی و جدی را با هم می‌گوید:

«بچه‌ها دعا کنید، خدا به خانواده مخصوصا مادر بچه‌ها صبر بدهد»

او پیش از رفتن، به ذکر خاطره‌ای می‌پردازد.

«آن روز صبح یک خمپاره خورد تو سنگر امید. یکی از بچه‌ها شهید شد و بقیه مجروح. من هم اول توی سنگر بودم. بعد از اینکه خمپاره از سقف سنگر

[ صفحه ۲۱۲ ]

اومد تو و همه درب و داغون شدن، از سنگر پریدم بیرون و اول از همه «جهانی» خدا بیامرزش را دیدم، زود پرسیدم بچه‌ها کجان؟ او در همان حال جمله‌ای گفت که حتی لبهای مجروحان را به خنده گشود. من از روحیه‌ی بالای او تعجب کردم.»



روزها از پی هم می‌گذرند. یک بار دیگر اردوگاه جان می‌گیرد و در تب و تاب عشق حسین می‌سوزد. اکثر شبها بعد از نماز مغرب و عشاء، روضه ابی‌عبدالله خوانده می‌شود. تمام گریه‌ها به ذکر و خاطره‌ی شهدای گردان پایان می‌گیرد. اصلاً بچه‌ها دنبال بهانه‌اند تا یاد دوستان شهید را زنده کنند. در جلوی اکثر چادرها نام شهیدان نقش بسته و هر قطعه از اردوگاه به نام یک شهید تزئین شده است. وارد هر گردان که می‌شوی، اول به یاد شهدای آن گردان باید فاتحه بخوانی. اگر دوستی در گردان یا واحد رزمی دیگر داشته‌ای، به دنبال او می‌روی و هنگامی که خبر شهادت را می‌شنوی، غبطه و تأسف جای یکدیگر را اشغال می‌کنند. ناراحت می‌شوی، ولی در ته قلب می‌دانی که آنها هم اکنون در جایی هستند که تو از آن محروم مانده‌ای. در مکانی به سر می‌برند که تو باید سالها با خوف و رجاء برای رسیدن به آن طی کنی. خوشا به حال آنانی که رفتند. و به بالاترین افتخار نایل آمدند. همه‌ی گردانها دچار مصیبت از دست دادن بهترینهای خود شده‌اند و هر کجا می‌روی سخن از آنهاست. ولی باید به فکر آینده نیز بود.

سخن از عملیات نیز هست. نامهای فراوانی به میان می‌آید. نیروها حرفهای زیادی دارند:

- می‌گن بچه‌ها شب دوم اتوبان بزرگ عراق را گرفتند و دو لشکر عراق منهدم شده...

- می‌گن عراق روز چهارم پاتک کرد و کل منطقه رو پس گرفته...

- می‌گن ۵۰۰ - ۴۰۰ تا تانک به غنیمت گرفته شده...

معلوم نیست منبع این خبرها از کجاست. هیچ کس هم حاضر نیست منبع خبرها را فاش سازد. هر کس حرف خود را از قول فلان دوست قرارگاهی می‌زند

[ صفحه ۲۱۳ ]

و بشدت هم از آن دفاع می‌کند. سرانجام فرمانده گردان بعد از پایان صبحگاه آخرین وضعیت عملیات را مطرح ساخت و به بسیاری از شایعه‌ها پایان داد. از جنگ هفت روزه‌ای خبر داد که طی آنها دهها تیپ و لشکر عراق منهدم شده و در پایان رزمندگان اسلام در مناطق آزاد شده مربوط به ایران مانده‌اند و به دلایلی تا خط مرزی عقب‌نشینی کرده‌اند. به عبارت دیگر عملیات برای انهدام نیروهای عراق در منطقه و پیشروی تا خط مرزی بوده است. بنابراین تعدادی از مناطق آزاد شده‌ی اولیه دوباره در اختیار عراق قرار گرفته و بحمدالله عملیات با تحقق ۹۰ درصد از اهداف از پیش تعیین شده به پایان رسیده است.

البته بچه‌ها از رادیو هم غافل نیستند و خبرهای جنگ را پیگیری می‌کنند، ولی سخنان فرمانده‌ی گردان برای پایان دادن به شایعه‌ها را کافی می‌دانند. الحمدلله مرحله دوم حرفها پیرامون وضعیت نیروهای گردان است. تکلیف نیروها چیست؟ آیا باید در اردوگاه باقی بمانند یا می‌توانند به مرخصی بروند؟ ناگفته نماند که برخی از بچه‌ها کم و بیش بهانه منزل را می‌گیرند. طبیعی است مدتی است که از خانه و کاشانه دورند و بی‌میل نیستند که بتوانند تجدید دیدار کنند. شایعه‌هایی هم مبنی بر مرخصی رفتن لشکر پخش شده، ولی هنوز هیچ خبر دقیقی در دست نیست. معمولاً وقتی بچه‌ها میل به امری پیدا می‌کنند پیرامون آن شایعه‌هایی نقل می‌کنند و اتفاقاً اکثر شایعه‌ها به حقیقت می‌پیوندد. این بار هم باید منتظر ماند تا شایعه مرخصی به سرانجام برسد. اما کارهای گردان همچنان برپاست و گروهان دو رزم شبانه‌ای هم داشته. صبحگاه هم که برقرار و دیگر امور هم به جای خود باقی است.

[ صفحه ۲۱۴ ]

## مرخصی یک هفته‌ای

سرانجام زمان مرخصی فرامی‌رسد و بچه‌ها خود را آماده می‌کنند و ساکها را می‌بندند. و این دفعه به طرف شهر. چگونگی مرخصی رفتن گردان کاملاً مشخص شده. مدت مرخصی یک هفته است و پس از پایان مدت مرخصی تمام نیروها باید در محل خدمت حاضر شوند. بچه‌ها برای رفتن وسایل و امکانات خود را به تدارکات و تسلیحات تحویل می‌دهند. تا پس از بازگشت وسایل و امکانات را تحویل بگیرند. بعضی از بچه‌ها می‌خواهند چند پوکه کلاشینکف و یا بعضی وسایل نظامی غیر قابل استفاده را به عنوان یادگار همراه خود ببرند، ولی مسئول گروهان اجازه چنین کاری را نمی‌دهد:

« ... برادران توجه داشته باشند تمام این وسایل جزو بیت‌المال است و به عنوان یک ابزار نظامی محسوب می‌شود و کسی حق ندارد حتی یک پوکه فشنگ با خود ببرد و اگر چنین موردی مشاهده شود، با آن برادر برخورد خواهد شد. پس از بردن هر گونه وسایل نظامی حتی در کوچکترین و بی‌مصرفترین شکل خود خودداری کنید و ان‌شاءالله حقیقت و روح جنگ را برای دوستان و خانواده خودتان به یادگار ببرید. سعی کنید در این چند روز مرخصی چنان با اخلاق و مؤدب باشید که این رفتار شما برای همه الگو شود و به عنوان یک

[ صفحه ۲۱۵ ]

یادگار خوب برای همیشه در ذهن دوستان بماند.

شما رزمنده‌اید و باید صفات یک رزمنده‌ی راستین را داشته باشید. خصوصاً حالا که در عملیات به عنوان خط شکن عمل کرده‌اید و تعدادی از بهترین دوستانتان هم شهید شده‌اند، سعی کنید از ریا و دروغ پرهیز کنید. این دو صفت رذیله به سراغ انسان می‌آید و رزمنده‌ی واقعی باید مواظب شیطان باشد تا دچار ریا و دروغ نشود... »

پس از صحبت‌های مسئول گروهان، تعدادی پوکه و ترکش و... از ساکها خارج و به گوشه‌ای ریخته شد. هر کس خودش دست در ساک خود کرد و وسایلی که بردنش ممنوع اعلام شده بود، به گوشه‌ای می‌ریخت. اطاعت از فرماندهی هنوز پابرجاست. همه باید گوش کنند. کسی حق ندارد وسایل نظامی به همراه داشته باشد، چون اگر این وسایل کشف شوند اولاً آبروی آن رزمنده خواهد ریخت و ثانیاً خدا آن رزمنده را دوست نخواهد داشت.

شب آخر، اردوگاه دوباره غمگین شد. قرار است گردان به مرخصی برود. بدون شهیدان. مجروحان را هم باید حساب کرد. دل انسان می‌گیرد. باید اردوگاه را به سوی شهر ترک کرد، در حالی که دوستان شهید همراهت نیستند. چگونه می‌توان به چشمان مادر شهیدان نگاه کرد. خدا خودش کمک خواهد کرد. ان‌شاءالله خداوند صبر و اجر می‌دهد. سوره‌ی « واقعه » هم خوانده می‌شود و بچه‌ها به امید فردا به خواب می‌روند. فردایی که باید با قطار به خانه برگشت.

فردا خیلی زود آمد. اول سوار بر اتوبوس تا ایستگاه و بعد سوار قطار برای رفتن به تهران. ۱۷ ساعت در راه. ایستگاههای متعدد. دوبار نماز خواندیم. اول نماز مغرب و عشاء و دوم نماز صبح. از قم هم گذشتیم.

به تهران نزدیک می‌شوی. اما باورت نمی‌شود بتوانی دوباره شهر را تحمل کنی. با شهر بیگانه شده‌ای. آیا می‌توان در شهر زندگی کرد؟ آیا افراد شهرها و آنهایی که در جنگ نبوده‌اند، رزمندگان را می‌شناسند؟ چطوری برخورد خواهند کرد؟

[ صفحه ۲۱۶ ]

از ایستگاه قطار خارج می‌شوی. گویی سالهاست که از شهر دور بوده‌ای. لباس بسیجی یعنی تو رزمنده‌ای. یعنی از جبهه آمده‌ای. یعنی مقابل عراقی‌ها ایستاده‌ای. یعنی دوستان شهید و مجروح شده‌اند. یعنی عاشقی. یعنی سرباز خمینی هستی. آن چفیه و کوله‌پشتی ساده‌ات یعنی از اردوگاه می‌آیی. یعنی خسته‌ای. یعنی عده‌ای منتظر و نگران تو هستند.

بی‌ریا و صادقانه کنار خیابان می‌ایستی. همه مشغول زندگی خود هستند. تو که هستی و از کجا آمده‌ای؟ چرا این لباس را بر تن داری؟ کسی از تو نمی‌پرسد. میوه فروشها بیشتر از هر چیزی گلوی خود را برای فروش زردآلو پاره می‌کنند. دست فروشها هم برای صدمین بار چند تکه لباس را برای فروش زیر و رو می‌کنند. راننده‌ها هم بیش از هر چیز گاز را دوست دارند و ترمزشان در مقابل اسکناسهای درشت زده می‌شود.

در شهر خبری نیست. اینجا جنگ نیست. خبری از تیر و ترکش و خمپاره نیست. اینجا جنگ زندگی است. همه دنبال معاش می‌دوند. بشین و پاشوها برای پول است. لباسها رنگین و خارجی است. «زیکو، دالاس، توکیو، لی، چارلی...» همه بی تفاوت از کنار تو می‌گذرند. شاید این صحنه‌ها تکراری است و هر روز هزاران بسیجی مثل تو از این نقطه به خانه و مقصد خود می‌روند. تو هم مانند یکی از آنها. قرار نیست جلوی هر یک از شماها گوسفندی بکشند. قهرمان که نیستید؛ رزمنده‌اید.

سوار ماشین می‌شوی. ماشین بعدی. با ماشین سوم به آستانه‌ی منزل می‌رسی. خوب به اطراف نگاه می‌کنی. انتظار داری خیابانها جابه‌جا شده باشند. تغییرهایی پیش آمده باشد. ولی نه، هیچ اتفاقی نیفتاده. از آن روزی که تو رفتی تا امروز که برگشته‌ای همه چیز سر جایش است. خیلی دوست داشتی که کسی تو را نبیند. می‌خواستی یک راست وارد منزل شوی. تو ریا را دوست نداری. از این حرفها فرار می‌کنی. اما زنان همسایه تو را می‌بینند. خوب به تو نگاه می‌کنند و آن گاه که مطمئن می‌شوند همان پسر فاطمه خانم هستی، یکی از آنها سریع

[ صفحه ۲۱۷ ]

خود را به در منزل می‌رساند و در حالی که بین انتخاب دیدن تو و زدن زنگ، در تردید می‌خواهد خبر آمدنت را به مادرت بدهد؛ چادر به دندان گرفته و با مشت به در می‌کوبد. هم می‌خندد و هم اشک می‌ریزد. گویی تمام اینها منتظر تو بوده‌اند. این زنها مادرند و از دل مادر تو خبر دارند. فاصله‌ی خیابان تا در خانه بسختی می‌گذرد. سرت را پایین انداخته‌ای. ساک را از این دست به آن دست می‌دهی. هنوز گرد جبهه بر لباسهایت نشسته و کمی سیاه شده‌ای.

دیگر در باز شده و بلافاصله وارد خانه می‌شوی. خانه همان خانه قبلی است. هیچ چیز تغییر نکرده. اتاقها و حیاط و راهرو. در نخستین نگاه، مادر را می‌بینی که خشکش زده و آرام ایستاده. خود را برای گریه آماده می‌کند. اشک در چشمانش جمع شده. مانند همیشه مشغول کار بوده. آستینها بالا و دستمال نمناک در دستش. با یک لباس بلند و آزاد. جانم مادر. بوی یاس می‌دهد. چروک چشمانش بیشتر می‌شود و قطره‌های اشک.

- سلام...

- سلام عزیزم، خوش اومدی. قربونت برم.

- چطوری مامان جون... چه خبر؟

- کی اومدی؟ الهی مادر فدات بشه.

- همین الآن... راستی بچه‌ها کجان؟

صحبت شروع می‌شود. مادر در محبت به فرزندش از همه چیز می‌گذرد. محبت فرزند و مادر توصیف ناشدنی است. تو نمی‌توانی هیجان مادر را پس از دو ماه فراق ترسیم کنی. او هیچ نمی‌خواهد جز دیدن جمال فرزندش را. همه می‌دانند که مادر فدایی فرزند است. از کودکی خود را فدای تو کرده و حالا هم تو را همان کودک چند سال پیش می‌بیند و دوست دارد تو را ببویید و ببوسد. دوست دارد تو را همچون گذشته در آغوش بگیرد و گرمای محبتش را به تو منتقل کند. پس نزدیک می‌شود و تو را می‌بوسد. می‌خندد ولی گریه می‌کند. شاد شده ولی هنوز بازگشتت را باور نکرده است.

[ صفحه ۲۱۸ ]

تو از قلب او خبر نداری، ولی می‌دانی که دلش برای تو تنگ شده. تو هم می‌خندی. تو هم در محبت به مادر دیوانه‌ای. چشم از صورت مادر بر نمی‌گیری. توصیف می‌کنی. از اعزام، آموزش، پادگان، اردوگاه و عملیات. خیلی مختصر و مفید و گذرا. نمی‌خواهی دل مادر را برنجانی. از صحنه‌های سخت زود می‌گذری. در عین حال که ماجرا را تعریف می‌کنی کمی هم از سختیها می‌گویی. مادر بخودی خود از سختیها باخبر می‌شود. دست بر دست می‌زند. می‌خواهد وضعیت فعلی تو را بداند. پاسخ مناسب دریافت می‌کند. خیالش آسوده می‌شود.

همزمان با این دیدار زن همسایه وارد می‌شود.

-... فاطمه خانم چشمتون روشن. الحمدلله تشریف آوردن.

-... خیلی ممنون ان شاءالله خدا همه‌ی رزمندگان را صحیح و سالم به خانه‌شون برگردونه.

روز جدیدی شروع می‌شود؛ اما تو با این روز و روزگار بیگانه شده‌ای. محبت مادر را می‌پذیری، ولی از رفاه دور شده‌ای. به زندگی سربازی عادت کرده‌ای. چادر را بهتر می‌پسندی. تشک را نمی‌شناسی. ظرف و ظروف و بشقاب و چنگال چندان آشنا نیستند. اتاقهای تو در تو. هر چند از خانواده‌ی متوسطی هستی، اما همین مقدار اندک نیز کافی است.

پیش از خواب اعضای خانواده جمع می‌شوند و برای سخنان تو ارزش قائل‌اند. به حرفهایت گوش می‌دهند. سعی می‌کنند با پرسشهای کوتاه و تکراری زوایای جنگ را از تو بیرون بکشند. تو را یک مرد تمام عیار می‌بینند. دیگر تو آن جوان پیش از اعزام نیستی. پخته شده‌ای. می‌دانی چه بگویی. پدر هم در مقابل تو ساکت نشسته و براندازت می‌کند. فاصله پدر و پسر حفظ شده. هر کجا که مادر احساساتی می‌شود و غصه‌ی تو را می‌خورد، پدر سختی روزگار را لازمه‌ی زندگی مردانه می‌داند. تو هم این طرز تفکر را بیشتر دوست داری. وقتی از کشاکش نبرد و پاتک عراقی‌ها می‌گویی به پدر و برادر نگاه می‌کنی. هنگامی که

[ صفحه ۲۱۹ ]

سختیها را متذکر می‌شدی نگاه مادر حاکی از ترحم و دلسوزی اوست.

چای در استکان و زیرش نعلبکی. خنده‌دار است.

- مامان توی لیوان چای بده. ببخشین ...

- چشم عزیزم. عادت کردی؟ مادر جا تو کجا بندازم؟ کجا می‌خوابی؟

- جا انداختن نمی‌خواد. همین گوشه می‌خوابم. فقط یه چیزی بده بزارم زیر سرم!

- این طوری که نمی‌شه.

- چرا می‌شه، عادت کردیم. ان شاء الله دوباره می‌خواهیم برگردیم اون وقت سخت می‌گذره.

با این حرف مادر سر جایش خشکش می‌زند. می‌ایستد و نگاهت می‌کند!

- می‌خوای بری؟ تازه اومدی؟ پس درس و زندگی چی؟

- مامان جون مرخصی اومدم، هفت هشت روز دیگه با گردان برمی‌گردیم منطقه.

صحبت‌ها کوتاه و سنگین است. مادر نمی‌خواهد این حرفها را دنبال کند. از آن طرف می‌داند که نباید و نمی‌تواند جلوی تو را بگیرد. آب دهان را فرومی‌برد. و دوباره اشک در چشمانش حلقه می‌زند. اما سعی می‌کند قضایا عادی بگذرد. اما تو متوجه موضوع شده‌ای. حالا باید مادر را خوشحال کنی. چیزی بگو مادرت را راحت کن.

«حالا که نخوایم فردا برم. یک هفته هستم و بعد می‌رم و زود برمی‌گردم.»

نه، کافی نیست. مادر می‌داند که می‌خواهی او را از نگرانی خارج کنی. ناراحت است ولی مخالف نیست. می‌داند کجا بوده‌ای؟ می‌داند برای چه می‌روی؟ اصلاً تو را فدایی حسین (ع) قرار داده. اما مادر است و غلبه بر احساسات دشوار. فقط این تو نیستی که هم با دشمن بیرون و هم با دشمن درون می‌جنگی. مادر هم باید از برخی از خواسته‌های مادی زندگی بگذرد. او نیز باید علاقه‌ی به فرزند را فدای راه حق کند، هر چند که این کار برایش دشوار است. آن

[ صفحه ۲۲۰ ]

هنگامی که کودکی ناتوان بودی، همین مادر سالها تو را نگهداری کرد و حالا باید با یک خداحافظی منتظر فرجامی نامعلوم باشی. یا زنده برگردی، یا مجروح و یا شهید. او پیرو فاطمه زهرا (س) و زینب کبری (س) است. راه دشوار است ولی می‌تواند انتخاب کند. همچنان که اجازه داد به جبهه بروی.

مانند تمام شبهای جبهه قبل از خواب مسواک می‌زنی و وضو می‌گیری و سوره‌ی «واقعه» را آرام زمزمه می‌کنی و بعد با ذکر خدا می‌خوابی. همان شب اول دلت برای بچه‌های گردان و گروهان تنگ می‌شود. چند بار یاد آنها می‌افتی. یاد شهیدان هم تو را تنها نمی‌گذارد. با خودت قرار می‌گذاری فردا به پادگان بروی و با چند نفر از بچه‌ها به خانه‌ی چند تن از شهدای گروهان بروی.

[ صفحه ۲۲۱ ]

## دیدار از خانواده شهیدان

وقتی بچه‌های گروهان را در پادگان می‌بینی، گویی اعضای یک خانواده‌اید. خوشحال می‌شوید و با اندک برنامه‌ای قرار می‌گذارید بعد از ظهر ساعت پنج به منزل شهید جعفری بروید. کوچه را آذین بسته‌اند و سیاهی و چراغانی و گل و گلدان نشان از پذیرش عارفانه خانواده‌ی شهید می‌کند. جلوی منزل آب و جارو شده.

خود را به برادر شهید معرفی می‌کنید و با سلام و صلوات وارد منزل شهید می‌شوید. پدر پیر شهید به جمع شما می‌پیوندد. سخنانی رد و بدل می‌شود. شما خوشحال از اینکه کنار هم‌زمی با این سعادت بوده‌اید، و پدر مسرور از اینکه خدا چنین فرزندی به او عنایت کرده است.

پنج روز پیش جنازه‌ی شهید با تشییع باشکوهی دفن شده و حالا عکسهای او تنها یادگار باقی مانده از او است. مادر شهید وارد

می‌شود. همه برمی‌خیزند. سکوت مجلس را پر می‌کند. مادر شهید یکی یکی را برانداز می‌کند. نمی‌داند شما باید سخن آغاز کنید یا مادر شهید. اما او خود می‌داند.

« عزیزانم خوش آمدید. صفا آوردید... »

صدایش می‌لرزد. شاید هر یک از ما را فرزند خود می‌بیند. طبیعی است که

[ صفحه ۲۲۲ ]

این سؤال برای این مادر پیر پیش آید که چرا فرزند من شهید شده و اینها سالم برگشته‌اند؟ این مادر که از وضعیت جنگ و خط مقدم و خمپاره خبر ندارد. اما او خود پاسخگوی این توهم شماس: «

ان شاء الله که همیشه سرفراز باشین و خدا شما رو برای پدر و مادرتون حفظ کنه. پسر من خودش گفته بود که می‌ره و دیگه نمی‌آد. حتما امام حسین اونو انتخاب کرده و برده پیش علی‌اکبر خودش. خدا کنه شما باقی بمونین و کمک امام کنین تا اسلام زنده بمونه، تا انقلاب هم بمونه.. »

کلمات خیلی ساده است، ولی عمق بینش اسلامی را در خود دارد. از شعارها و لفاظی خالی است، ولی حق مطلب را خوب ادا می‌کند. ماشاءالله به چنین خانواده‌ای و مادری. ساعتی می‌گذرد و حضور شما تسلاهی دل خانواده شهید است. خاطراتی از شهید برای خانواده‌اش نقل می‌کنید و جبهه اسلام را مرهون فداکاریها و جانبازیهای این شهیدان می‌شمارید. بعد از صرف چای و میوه و شیرینی از منزل خارج می‌شوید و قرار می‌شود سری هم به منزل شهید جباری بزنید. این خانه هم مثل خانه شهید جعفری، محقر و باصفا، با این تفاوت که این خانه مادر ندارد. شهید جباری همراه با پدر و دو خواهرش زندگی می‌کرده است.

پدرش از شما می‌خواهد که بیشتر به این خانه سر بزنید و شما قول می‌دهید در هر فرصت مناسب به همراه سایر بچه‌های گردان به خانه شهید بروید. قبل از اینکه از خانه خارج شوید یکی از بچه‌ها چند بیت شعر و مرثیه اباعبدالله الحسین را می‌خواند و بدین وسیله خود را در حزن و اندوه خانواده شریک می‌سازید. خیلی خوب شد. روز خوبی بود. رسیدگی به خانواده شهدا به پایان رسید. قرار پس فردا هم گذاشته می‌شود و قرار می‌شود طی آن روز به خانه‌ی سه شهید دیگر برویم. قرار آخر برای نماز جمعه است. قرار است در آنجا وضعیت برگشت به منطقه روشن شود و به اطلاع نیروها برسد.

روز جمعه هم فرامی‌رسد و مشخص می‌شود که روز یکشنبه ساعت هشت صبح همه باید برای حرکت به سوی منطقه در پادگان باشند.

[ صفحه ۲۲۳ ]

طی این روزها چند بار به لبه پرتگاه نزدیک شدی. شیطان تو را فریب داده. دهان را بی‌خود باز کرده‌ای. نماز اول وقت هم فراموش شده. معلوم می‌شود هنوز کامل نشده‌ای. حرفها را خوب گوش نکرده‌ای. کاملاً بسیجی نشده‌ای. فریب می‌خوری. چند بار در بین بچه‌های محل از جبهه گفتی. از چیزهایی گفتی که نباید می‌گفتی. از شجاعتها و رشادتهای کاذب. از آرپی‌جی‌هایی که هیچ‌گاه نزدی. زبانت به ریا باز شد و به خودت مغرور شدی. چه خبر است؟ مگر حرفهای مسئول گروهان را قبل از مرخصی فراموش کرده‌ای؟ مگر نگفت مواظب ریا و دروغ باشید؟ چرا دروغ گفتی؟ چرا ۴۰ تانک زدید، ۶۰ تانک گفتی؟ چرا یک روز جنگ را سه روز ذکر کردی؟ تو که اصلاً تانکی نزدی، پس چگونه گفتی دو تانک را خودت منهدم کردی؟ چرا این قدر از جبهه‌هایت

می‌گویی؟

یا الله خودت کمک کن. استغفر الله ربی و اتوب الیه.

استغفر...

استغفر...

عمل خیر خود را به دست خودت از بین می‌بری. می‌خواهی برای خودت عزت بیافرینی. تو که می‌دانی عزت و ذلت دست خداست. تو فقط یک بسیجی هستی. کوچکتر از همه. خاک پای حسین (ع). فدایی رهبر. خودت به جبهه رفته‌ای. پس چرا فخر می‌فروشی؟ چرا مغرور شده‌ای؟ چرا دروغ می‌گویی؟ تو نزد خدایی و در نزد خدا نباید معصیت کرد. بسیجی که دروغ نمی‌گوید. بسیجی که ریاکار و مغرور نیست. گول شیطان را مخور. اجر و ثواب را با دروغ از بین نبر. آیا ارزش دارد که آن روز سخت را که خدا نصیب هر کس نمی‌کند در این پشت جبهه به باد دهی؟ جلوی احساسات خود را بگیر. جلوی دوستان از خود بی‌خود مشو. خانه‌های بهشتی‌ات را خراب مکن. رزمنده باقی بمان. تو که مرگ را در یک قدمی خود دیده‌ای. تو که دیدی چگونه خوبها شهید شدند. قیامت را فراموش نکن. سكرات مرگ را از یاد مبر. باید پاسخگوی همه‌ی اعمال و گفتار

[ صفحه ۲۲۴ ]

خود باشی. جبهه رفتن مهم است، ولی جبهه‌ای باقی ماندن مهمتر است. اگر خدا پرده‌ها را کنار بزند و مشخص شود که تو دروغ می‌گویی چه می‌شود؟

آیا فکر می‌کنی هیچ کس حاضر شود حتی زیر جنازه‌ات را بگیرد. حالا که خدا پرده‌پوشی می‌کند پس بنده‌ی همان خدا باش. از زیانت بهتر استفاده کن. برای خودت دوزخ را مهیا نکن. بزرگ‌نمایی نکن. خاطره‌ها را ساده و بی‌آلایش تعریف کن. لازم نیست خود را قهرمان جنگ معرفی کنی. تو با هنرپیشه‌ی فیلمها تفاوت داری. جنگ یک واقعیت است. مردها در آن می‌جنگند و برگزیدگان به شهادت می‌رسند. آنها که شهید شدند اول خالص و بعد خونی شدند. آن چیزی که بر روی خاک جبهه‌ها به زمین می‌ریخت، خون بود. خون گرم و سرخ.

چرا فراموش کرده‌ای؟ مگر تو نمی‌خواهی شهید شوی؟ مگر نمی‌خواهی به حسین بن علی (ع) برسی؟ خودت را آماده کن. مجاهده کن در راه خدا. با مال و جان. قبل از جهاد اصغر باید جهاد اکبر کرده باشی. هنوز هم دیر نشده. بسیجی شو و بسیجی بمان. این طور تصور کن که دوستان و فامیل هم در مقابل بعضی حرفها به تو گفتند باریک الله، آفرین، اصلاً دست زدند، هورا کشیدند... برای تو چه می‌شود؟ در مقابل خدا سرباز امام زمان باقی بمان و مغرور نشو. دل کسی را نشکن. به پدر و مادرت احترام بگذار. نهیب پشت نهیب. هشدار به دنبال هشدار. خودت را پیدا می‌کنی. متوجه خطا می‌شوی. باید توبه کنی. بهترین توبه این است که دیگر دروغ نگوئی. البته شیطان رهایت نمی‌کند. و توجیه مناسب برای دروغه‌ایت دارد. ولی هوشیار باش و خودت را ارزان نفروش. آماده‌ی بازگشت به جبهه باش.

**درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان**

بسم الله الرحمن الرحيم

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید

بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیفزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) ایمیل: [Info@ghaemiyeh.com](mailto:Info@ghaemiyeh.com) فروشگاه اینترنتی:







مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

